کافی هر که وقتی ... دارد که این ده خصلت نگاه دارد با حق بصدق با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با زیردستان بشفقت
با دوستان بنصیحت با دشمن بحلم با علما بتواضع با درویشان بسخا و با جاهل بخاموشی هر که این ده خصلت نگاه دارد از عمر خویش برخوردار ...
... دنیا و آخرت بنده ... ملک ... خواست اورا بنده باش همه عالم ترا غلام است ... با مولای دو کام است یک ... نفس خود
... من کام قربت آن غلام است دنیا دوست میداری یا دشمن میداری ... دشمن میداری ... تا نماند و اگر دوست میداری ...
... استغفار را طاقت بیاید ... را طاقت نیست طلب علم ... طلب ... علم برسر تا جنت و جهل در گردن غل دنیا بر خلق
... باش خلق ... خویش میباش دوست در دل است در جان است دم جان هم نیست ولیکن اشارت بان است ...
... نه صد هزار بلا گرد گشته دیدی چون جان من آمد عشق آمد و شد چون خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ...
دوست اجزای وجودم همه دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ای جان تو در ... کرد بنشین ...
خرقش بیرون بر او زیرا که نخورند در رشته عشق صد جان عزیزان ... دیدی در میان دریا من آنم ...
... مهر اوست ... چون ... آب که نه از دریای اوست آتش همه خونست اگر پای داری در بند او دار و اگر سر داری در ...
... بنشین که ... انگاه باش که با جان ... اوج بخشش احسان الهی احسان همه کار ...
... احسان ... امروز ... امید از خود ... با فضل ... الهی اقرار کردم ...
... چه شود اگر ... دردم ... فریاد ... آنها که ... را ... خسته ...
نگاه میدارد ... آید که سر فرو میدارد ... بر ... آناء اللیل واطراف النهار نه رنگ و بوست ...
... آن ... که آن ... آب ...
... لا تقنطوا ... بشارت ... از دیده جان دیدن ...
... هر که ... خویشتن ... هرگز ...
دوست کار ... اوست ... فروش ... خواجه ...
... فردا چه خواهد بود ...
... اگر ... در ... راه ...
شاه الهی ... دلیل ... گشته ... فرمودی ...
در آینه ... آینه الهی اگر حساب ... با مفلسانست ... سخن بس است باشق جال
... حرف بس است اگر ... در تو ... تصرف در تصوف ... شریعت ...
... شریعت است ... طریقت ... حقیقت ... طاعت ...
... چون ... جبهه ... خالق المخلوق
... آمد ...
... خلق ...
فرمودی ... عذر ...
ناکس ... کردم ... کردم ... فرمان ... اصل حال
... دعا ... هم کس ...

[illegible]

چندبی حد الهی را و درود بی عد پادشاهی را که برداشت از دیدهٔ دلها مد
ورفع السماء بغیر عمد وبکسترانید فرش ثم استوی علی العرش
وبقدرت از فهم دور وجعل الظلمات والنور وبدید آورد دی و بهار
وخلق اللیل والنهار وبیافرید کوه و کمر وسخر الشمس والقمر
وبیاراست چهرهٔ صباح وهو الذی یرسل الریاح وشمع یقین نهاد
در خلد سبحان ان لا یکون له ولد آمرزندهٔ خطا وعمد له الملک
وله الحمد دانای ضمایر هر قوم لا تأخذه سنة ولا نوم بخشندهٔ
فرح وسرور وهو علیم بذات الصدور ذات وصفات اونی
عیب وعنده مفاتح الغیب شرح وثنای او تبارک ونامهٔ او
کتاب انزلناه مبارک اشیا هستی او نشان کل یوم هو فی شان
اوست عیب دان ستار وربک یخلق ما یشاء ویختار اورا
رسد نواخت وعتاب وعنده ام الکتاب بغیر از وی خدائی را

محال وهو شدید المحال داندهٔ ضمایر هر زید وعمر والا له الخلق
والامر داوندهٔ آسمان و زمین فتبارک الله احسن الخالقین

صانعی کز قطرهٔ آب او لآلی میکند ... نطفه را بر سر حسن والی میکند
حکمتش ترکیب جان ودل ز آب وکل دهد ... قدرتش ترتیب ایام ولیالی میکند
بندهٔ افکندهٔ کو شود لطفش قرین ... قصر قدرش تا بر اوج چرخ عالی میکند
در طلب خلق جهان واو ز پیدائی نهان ... این همه ناز از جمال لایزالی میکند
با دلی کز بی نیازی عشقبازی بایدش ... آنچنان دل را ز شغل غیر خالی میکند
سالکی را کز شراب شوق خواهد کرد مست ... خرقه پوش وجرعه نوش لاابالی میکند
در ازل بود است او را عشق با این مشت خاک ... تا بپنداری که چندین لطف حالی میکند
پرتو بدر منیر معرفت بر هر که تافت ... پیر انصار آن محمد را بلالی میکند

ودرود باد بران محرم حرم ممدوح وصول وما محمد الا رسول
برداشت نقاب از مسند جبین انی لکم رسول امین وگفت هان
ای مشت ظلوم کفار انا ادعوکم الی العزیز الغفار گفتار مرا مشوید
جاحد والهنا والهکم واحد او در نبوت بر من کشاد اتبعون اهدکم
سبیل الرشاد قومی که بصلاح بودند ملحق قالوا الان جئت بالحق

وبعضی ستیزه نمودند وخلف قالوا قلوبنا غلف پس تیغ زد بر اهل
کین که اقتلوا المشرکین اعدا رانه مقصود ماند ونه مقصد. از دولت
صولت وقعدوا لهم کل مرصد

سیدا وحی علوم من لدنی اقتباس
شاه او ادنی سریر رب زدنی التماس

راز او در خانقاه حسبی الله پشماد
ناز او در بارگاه لی مع الله بی قیاس

کوس صیت دولتش بر آسمانها میزدند
وز تواضع در زمین او مشتری میکرد پاس

گفت حوای گنج دانش رنج تو از بهر کیست
گفت یا رب از برای عاصیان ناسپاس

قاف تا قاف جهان سرگشته بود انصار
گر نبودی او که بودی حق پرست وحق شناس

ورضوان باد از زبان هر نبی وولی بر اهل صدق وصفا خصوصا بر ائمه هدی سلام علی عباده الذین اصطفی

نظم
مرحبا قومی که داد بندگی داده اند
ترک دنیا گفته اند وز همه آزاده اند

روزها با روزها در گوشه بنشسته اند
بازشبها در مقام بندگی استاده اند

نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح
زاد تقوی بر گرفته بهر مرگ آماده اند

طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولیک
سیلها با این همه از چشم خود بگشاده اند

یکزمان از نوحه همچون نوح خالی نیستند
گوییا خود همچو یحیی بهر زاری زاده اند

تا بدنیا آمدند از کلبه کتم عدم
سوی حضرت جز نیاز وناله نفرستاده اند

پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
فرقهٔ بی کر و فر زمره دل ساده اند

اگر فوت شود گنجها وبدیشان رسد رنجها. وزمانه کج بازد شطرنجها
ایشان نه آنچنان مرد اند. که بدین روی از دوست بر گردانند.
نکته بصحت او سر سرا والصابرین فی البأساء والضراء هر یکی را
سجودی وشهودی ونازی ونیازی ساعتی آه گویند لحظه راه
جویند. روزی ایشان پراکنده. دلهای ایشان بغم آکنده. نه در شهر
شادمانی توقف. ونه در فوت کامرانی تاسف. اگر دوست بردارد
واگر بگذارد بی کین اند. واگر بنوازد در بیم اند. واگر بگدازد در تسلیم اند.
واگر منتی نهد شکر گویند. واگر محنتی دهد صبر جویند. نه آنکه تا احسان
بود حکایت کنند. وچون نقصانی بینند شکایت کنند. در دست
ایشان نه خشک ونه تر ولا یرهق وجوههم قتر مثنوی

خرقهٔ پشمینه را در دوش کن
شربتی از نامرادی نوش کن

گر همیخواهی نصیب از آخرت
رو بدر کن جامهای فاخرت

همچو صوفی در لباس صوف باش
با صفتهای خدا موصوف باش

حب درویشان کلید جنت است
دشمن ایشان سزای لعنت است

لِكُلِّ شَيْءٍ ثَمَنٌ وَثَمَنُ الْجَنَّةِ حُبُّ الْفُقَرَاءِ درین میان قومی هستند
که هشیاران مستند و بیداران الست اند و غنی دلان تنگدستند
آه گویان هو پرستند پاکانی که از مستی هستی رستند و از قفص هوس
جستند و قرابهٔ صیت و جاه شکستند و در حرم لِي مَعَ اللهِ
نشستند زیرا محرمان راه اند و محرمان آه اند شبها بر فلک طاعت
ماهند روزها بر سریر قناعت شاهند در زمین بناکامی مشهوراند
و در آسمان بنیک نامی مشهوراند نه شیخ گویند خود را نه مولانا
يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللهِ وَرِضْوَانًا پیشهٔ ایشان ذکر دایم بیشتر اوقات
در دنیا صایم آسمان از برکت ایشان قایم زمین از نظر سعت دل ایشان
هایم صفت ایشان وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ دلهای ایشان از غم الوهیت
پرخون الف قامت ایشان از بیم قیامت نون این طایفه آلهیانند
و در بحر عشق ماهیانند بعد از روزهٔ سه روزه بنان ریزهٔ در
یوزه سفره کشایند و افطار کنند و فراغت از کنوز و قنطار کنند
و عالم را از معانی چون گلزار کنند چون فرض شب جمعه بگذارند
بمجانه جمع آیند و در مشاهدهٔ شمع آیند سوری از سرور و نوری

از حضور عیشی از نماز و عشرتی از نیاز گوشهٔ از خلوت و توشهٔ
از سلوت نقلی از زهد و بذلی بی شبهت چنگی از حاجات و بربطی
از مناجات ربابی از نالها و شرابی از آلها شکری از شوق و سکری
از ذوق قدحی از قدس و مدحی از انس شاهد شهادت و ساقی سعادت
صفائی از شهود و وفائی بر عهود همه برادران ارادت و یاران عبادت
اخوان صفا و برخوان وفا در کردار موافق و در گفتار مرافق گروهی
بقیام ایستاده و بختی بسجود افتاده زمانی زاری کنند و طلب رضای
باری کنند تا نیمهٔ شب بنشینند و جمال یکدیگر بینند با آنکه هر
یک قطب راهند از هم دعای خیر خواهند حاصل عمر نواله کنند
و بحلق یکدیگر حواله کنند از دوست شادیها و از بندگی آزادیها
اکنون جمعی پیدا اند که ایشان را رنگی و ننگی بیش نیست خانه و مانی
دانه و دامی شمعی و قندیلی زرق و زنبیلی سفره و سماعی جمع و اجتماعی
ترنم بم و زیری مدرسه و خانقاهی توقی و بوقی کرکانی و چوکانی
قومی بی تهجدی بعضی صوف پوشیده و دل هزار کس خراشیده
گروهی مرقع در آغوش کشیده رباعیه پوشیده مرقعند از این خامی چند

[illegible]

بكرقه زطامات الف لامی چند   نارفته ره صدق وصفا کامی چند

بدنام کننده نکو نامی چند   کروهی موی راکذاشته وکروهی

تراشیده ودل هر اکس راخراشیده آستین کوتاه چون اهل راز ودست

بمناهی دراز روز تاشب کرامات کفته وشب تاروز خفته از سود

سربناکامی قانع واز دین ودل پریشان هزار مانع کلمات همه از مشاهده و

فرسنکها کریخته از مجاهده در ظاهر براقند ودر باطن زراقند ایشانرا

نه در خانه دل هوائی ونه از خاندان فقر نوائی نسوی شهر شهود رائی

هریك راشکلی وسیمائی پارسایان در نظر مردم وکوساله نفس را در دم

تو پنداری که صوفیانند نی نی من عبید ولا فیاسند بصورت شمع عشا قند

وبسیرت جمع فساقند اندیشه ایشان انباشتن شکم وپیشه ایشان

بکذاشتن حکم نظم جاهلی چند از بی رنکی شده   صوف پوشی شیوه تنکی شده

هریکی را ظاهری معمور لیك   باطنی ویران ودل سنکی شده

برق وزرقی مینماید از برون   اندرون بر روی دل زنکی شده

نفس ایشان از خود بینی که هست   صحن کیتی حجره تنکی شده

خواب وخور را کرده عادت همچو کاو   در ره طاعت خر لنکی شده

مرد باید اندرین ره بهر دوست   استخوان وپوست چون چنکی شده

دوست با تو صلح کرد آنکه که دید   در میان با نفس تو جنکی شده

در ریاضت بین تن انصار را   وز شکرهای سخن تنکی شده

ای سالك روشن جبین اهل صفه را بدین چشم مبین این جنك با فقرا بیت

که ناموس ایشان خرقه دیست نظم   حال درویش نمایان بچه تقریر کنم

زیر خرقه عجبا نیست که بازنا رنده   کبود پوشان سیر خوارند زرد

رویان سیه کارانند در رقص بر افشانند آستین واز صد یکی رانه راستین

شجره خبیثه خود اند امت محمد وقوم لوط اند چون زاهدی دیدند

طوطیانند وچون شاهدی یافتند لوطیانند وبا این همه غفلت و

یحسبون انهم علی شیء مثنوی   دور باش از صحبت اهل فساد

کاورد سستی بدین واعتقاد   چون کل سوری حریف خار شد

عاقبت دیدی خراش نا رشد   تا توانی صحبت نیکان کزین

کاب را ناله بود از همنشین   زرد را اول سرخ چون اطلس بود

زردیش از صحبت ناکس بود   پس سنکین دل مکن هر کز دنك

کابکینه بشکند از زخم سنك   یك نفس با بد مرو در هیچ راه

یحسبون

سوری در نسخه وفائی ... از ...
... باشد اما از ... خلاق
المعانی ... سرخ ... شود ...
کل سرخ ... ...

کاینه از یك نفس کردد تباه — هر که با کرك آشنائی کرده است
دشمن خود را بجان پرورده است — یا مکن با مار صحبت از هوش
یا مشو غافل ز زهر نیش کژدم — هر کرا او شد همنشین پیل مست
دست و پای خود بدست خود شکست — عقل را چون باده خایل میشود
از دماغت عقل زایل میشود — ای که در خوابی همه شب تا بروز
بهر کور خود چراغی بر فروز — زنده دار ذکر صبح و شام را
در تغافل مکذران ایام را — تا توانی ز بدان پرهیز کن
یادگیر از پیر ایضا این سخن — هر دری را صدفیست و هر چیز را

بنسبت حال او شرفیست آدمی نیز صدفیست که دُرّ او حلم است و شرف او تعلم است هر که قوت حلمی و شرف علمی ندارد نادانیست که او را جام محبت ننوشانند و جامهٔ ولایت نپوشانند که ما اتخذ الله ولیا جاهلا پس عاقلان دانند و خردمندان شناسند که مرادات اولیا و سعادات اخروی صوری و معنوی که سرمایهٔ نجات هر واصل است بیامن علم حاصل است و علم در عالم معنی شاهدیست که بکثرت تکرار و مباحثه بسیار کسی را دست ندهد الا بیامن بیداری شب و نظر

اولیا

عنایت رب جل جلاله که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه خواجه ما زاغ شکوفهٔ باغ بلاغ سید عرب و عجم موصوف بسخا و کرم قطب فلك جلالت ماه آسمان رسالت صدر صفهٔ لولاك صاحب قدر انا ارسلناك شفیع روز محشر فرمان فرمای ممالك هفت کشور تاجدار لعمرك منشوردار ولسوف یعطیك ربك خلوت نشین خانقاه قدس نامه کشای بارگاه انس دُرّ صدف خلیل ثمرهٔ شجرهٔ اسمعیل کوهر عالم فرمانبری نکین خاتم پیغمبری ریحان باغ ایمان لالهٔ بستان امان سپاه کش معرکهٔ دین سلطان لشکر یقین طبیب دردمندان امت ادیب ربیب بیداران ملت صاحب خطاب قل نقاب دار نوکل صلی الله علیه و آله میفرماید عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین باتت تحرس فی سبیل الله کما قال الله تعالی کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون وقال علیه السلام المومن بکاء باللیل بسام بالنهار کما قال عز و جل من قایل فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا صدق الله و صدق رسول الله هر بحری را لبی است و هر روزی را

بحبیب پیران دبرورده کشتر

که بینی در عقب شبی است روز قیامت است که آن را شب نیست و دریای
رحمت حق است که آن را لب نیست کلبن باغ بلاغت لب است و خزاین
دفاین رحمت حق نیز شب است چنانکه شارع صلوات را تکبیر دست
طالب نجات را نیز مصلحتی و تدبیر دست چنانکه سقف سماء استار
هر غفلتی و زلتی را نیز کفارات کفاره گناه مومنان تب است گنج
عافیت مشتاقان نیز شب است شب شاهد حسنی بی قبح است یا صدف
شرفیست که کمترین دُرّ او صبح است شب در عالم معنی سراپرده ظلوم
یا خود شاه راه بلده وَاللّٰهُ يَدْعُو اِلَى دَارِ السَّلَامِ است شب را خلعت
سیاهی از اطلس است که طراز اعزاز او واو قسم وَاللَّيْلِ اِذَا عَسْعَسَ
است شب عاشقان را برید نجات است و مشتاقان را کلید قصر فَاُولٰئِكَ
لَهُمُ الدَّرَجَاتُ است شب در جهان نهان تجرید قلندر دیست یا بر
و بخت توحید سکندر دیست شب که در و نماز گذاری آیینه معرفتست
و چون نیاز بی عرضه داری گنجینه مغفرتست شب چون زاویه نشین کیا
میرود زاهد دیست و چون وَاللَّيْلِ اِذَا سَجَى دارد شاهد دیست یا خود
چنین گوییم که شب دو حرفست شین و با شین او چه میگوید شَهِدَ اللّٰهُ

بريد رسولي كه خبر بيارد و برد

اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ با او چه میگوید بَادِرُوا بِالْاَعْمَالِ الصَّالِحَاتِ
قَبْلَ اَنْ تَشْغَلُوا یعنی چون بنده بقضیه اَلْاِيمَانُ اِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ
وَتَصْدِيقٌ بِالْقَلْبِ وَعَمَلٌ بِالْاَرْكَانِ شین شرف شهادت را با بر کت
عبادت جمع کند که اِنَّ الَّذِينَ اٰمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ این شین
و با عبارتست از شین و با شبی که اول او سود نَمْ نَوْمَةَ الْعَرُوسِ فِي
الْقَبْرِ است و آخر او نور يُبْعَثُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَوَجْهُهُ يَتَلَأْلَأُ كَالْقَمَرِ
لَيْلَةَ الْبَدْرِ است نظم

شب چیست چراغ جاودانی
یا شعله شمع آن جهانی
شب برقع اطلس سیاه است
بر چهره شاهد معانی
در نور شب است طور معنی
جان مست شراب لن ترانی
با عاشق آشک در شب خیز
شب راست کرشمه نهانی
شب چیست بقول پیر انصار
سرچشمه آب زندگانی
ای دولت سبز سر جانت
کو عزت شین شب بدانی

یا خود چنین گوییم که روزی
که بمعصیت بسر میشود نامه گناهی است پر ظلمت و شبی که بغفلت
بپایان میرسد شبه سیاهیست بقیمت نی نی روزی که بدی ...

در توفیقات بر تو بگشایند آن روز منشور امانت شبی که بناله و ژاله
بر عجز و مسکنت تو بخشایند آن شب سودی از عالم عیان نبینی
روزی که بجودی و سجودی بشب میرسد شب کور ترا نور نیست
شبی که برازی و نیازی بروز میرسد روز حشر ترا سود نیست نبینی
روزی که بکسب حلال و حرفهٔ بی وبال مشغولی موسم سعادتست
شبی که دولت أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي وسعادت وَلَا يَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ
قَلْبِي ترا دست دهد دریاب که شب قدر و کرامت تست که لَيْلَةُ
الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ وسوسه بر ملائک جایز نیست اما گویا که
بر خاطر عاطر جبرئیل علیه السلام میگذشت که من آن بنده ام که
روز دولت صد هزار دشمن را بشب محنت رسانیده ام و دمار از روزگار
کبرا اعدای ملت و بدسگالان بی همت چون شب تار تیره گردانیده ام
حکمت هُوَ عَزَّ اسْمُهُ آن اقتضا فرمود که نمرود مردود را بوسیلهٔ
نیم پشه در فناء فنا بنشانم و روز روشن اقبال او را بر و شب ادبار
يُضِلُّ مَنْ يَشَاءُ گردانم که فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ تا جبرئیل را معلوم شود
که ما کفایت جبرئیلی را اگر خواهیم در نیم پشه توانیم نهادن که

ژاله شبنم و تگرگ باشد نسخه

بدسگالان بد سرشت و بکاف فارسی اندیشه باشد نسخه

فناء ساحت خانه و در خانه

کم من

كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ
نظم هر ذره که در هوای پرواز کند   صیدی کند او که باز شواند کرد
باز سلیمان که بفر فراست شب اسرار نهان از بر خلق جهان مانند
روز مبین و مبرهن میگردانید هایی و هویی در عالم اصالت
و رسالت افکنده بود که من شب اشکال بنی آدم را بصبح سعادت
اشارة وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ روز میگردانم حق سبحانه و تعالی
هدهدی را بخطاب عتاب أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ بر او گماشت
تا دیده علم و حکمت را از او داند که وَمَا بِكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ
مرغکی را که بوزن نیم سیر نباشد شب و روز بناله و سوز میداد
و بحمد و ثنای خود در بوستان بنظر دوستان هزار دستانی میفرماید
که يُسَبِّحُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالطَّيْرُ صَافَّاتٍ تا مرغان
ملأ اعلا و شهبازان عالم بالا لاف وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ
لَكَ نزنند حبشی را که همرنگ شب بود امّا در سعادت شهادت در
باطن داشت با این همه که أَشْهَدُ را أَسْهَدُ میگفت بنظر قبول سین
بلال عند الله شین برکشید قرشی را که ماه شب چهارده بر و رشک

کریا را داز قریش ابوجهل است شنید که آنحضرت در هدایت او کوشش بنمود تا مورد خطاب آنکه لاتهدی من احببت شد والله اعلم

میبرد و در غرور دلاویز شوق انکیز او کو هر شب چراغ را بی قیمت
میکردانید بچاه خذلان درکشید که إنك لا تهدي من أحببت
ولكن الله يهدي من يشاء تا هیچ خود پرستی بحسب ونسب و فضل
وادب در حضرت جلال وجبروت او کستاخی نورزد که ویحذركم
الله نفسه والى الله المصير موسی علیه السلام کفت الها پادشاها
بیش ازین مرا طاقت آزار قبطیان وشماتت فرعونیان نمانده است
مشتی شبکوران غوایت را بر شب روان بوادی هدایت برکماشتی
که وفي ذلكم بلاء من ربكم عظيم آخر این شب را سحری و برین
شبخیزان اشک ریز نظری خطاب عزت در رسید که ای موسی اکر
چنانکه کل بی خار و دل بی یار میطلبی همان شبانی را باش که ما از کنج
ویران صدهزار موسی بن عمران پیدا کردانیم که إن يشأ يذهبكم
ويأت بخلق جديد وما ذلك على الله بعزيز نظم ای زدرد

خستکان از بوی درمان آمده	یاد تو مر عاشقان را موسی جان آمده
صدهزاران همچو موسی هست در هر کوشه	رب ارنی کو شده دیدار جویان آمده

ولهذا چون بر طور نور بتجلیات ملک غفور مست شد از دست شد که

وخر موسى صعقا و در آن سرمستی هفتاد هزار عاشق سرمست موسی
صفت را دید که حق را جویان ربنا ظلمنا کویان میکند شتند و میکفتند
که ما هزاران هزار شب بسوز بروز آورده‌ایم وهنوز کل دل ما از شبنم
وصال یکشب اثری نیافته است این چه کستاخیست که پور عمران
در حضرت سلطان می ورزد که ورب الارباب نظم

سرمست کشت جانم بی باده دوساله	کفتم زمن چه خواهی دل کفت آه و ناله
کفتم که جان نثارت خندید وکفت جانا	در بحر ما چه سنجی ای قطره سلاله

شلاله نطفه یعنی آب منی و آنچه از چیزی بیرون کشیده شده باشد و خلاصه چیزی لمنه

الامل دقه

تو ئی که همیشه در خواب وخور ماندهٔ لاجرم مالش خود عیان بینی
که ذرهم يأكلوا ويتمتعوا ويلههم الأمل فسوف يعلمون آنرا که
خواهد که بمکالمت حق تعالی جل جلاله تواند رسید که وواعدنا
موسى ثلاثين ليلة وأتممناها بعشر وآنرا نجوم که باید که بجود سد
همه شب بیدار باید بود که ومن الليل فتهجد به نافلة لك عسى
أن يبعثك ربك مقاما محمودا کل ملوک عالم بر سریر مملکت و تخت
سلطنت آن نیابند که خاصکان حضرت الوهیت بشب بیداری
یابند که يا أيها المزمل قم الليل آدم علیه السلام در بهشت بکدم غنود

تاج سر از دست داد محمد صلی الله علیه و آله یکشب خلوة کشید تاج
کرامت بر فرق عرش نهادند که لولاك لما خلقت الافلاك آدم علیه السلام را
کفتند الحضرة والنوم داود علیه السلم یکساعت غنود بتازیانهٔ عتاب
ادب کردند که یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنه
حبیب خواست که بجنت استراحة تکیه کند کفتندش که النوم والمحبة
لا یجتمعان یا ایها المزمل قم اللیل شب دو حرفست شین و باء
شین او شبهتاست و باء او بدعتاست هر دو را نفی کن تا محرم اسرار
شب شوی شب دو حرفست شین و باء شین او شرف نماز است
و باء او بهجت نیاز است هر دو را غنیمت دار تا شاه بارکاه شب شوی
شب دو حرفست شین و باء شین او شفقت وانك لعلی خلق عظیم
و باء او برکت بسم الله الرحمن الرحیم نظم

ما دولتیست کوهر دریای نیم شب ‌ ‌ کوهرفشان محنت و غمهای نیم شب
ما را دلیست عاشق و حیران مستمند ‌ ‌ سلطان وش سحرکه و کدای نیم شب
جانا چه صبح بود که عشق تو در دلم ‌ ‌ در کوش عقل کفت خبرهای نیم شب
بر منت بزرك که در ذمت دلست ‌ ‌ از ساقی سحرکه و سقای نیم شب

کو خواجه صبحدم بتماشای کل برو ‌ ‌ ما را بسست ذوق تماشای نیم شب
روحانیان ز سدره بپای تو سر نهند ‌ ‌ چون سر نهاد نفس تو بر پای نیم شب
هر قطرهٔ ز اشك تو در وقت صبحدم ‌ ‌ خوشتر هزار بار ز درهای نیم شب
یك صبحدم چو صبح بر آوردی از دل ‌ ‌ تا واشود ز بهر تو درهای نیم شب
خوش دولتی که سیر تو باشد بسوی عرش ‌ ‌ هر شب روان ز مسجد اقصای نیم شب
سلطان هر دو کون که باشد کسی کو ‌ ‌ در نور صبح کشته مربای نیم شب
ما را همین بست تفاخر که هر شبی ‌ ‌ در می کشیم جام غم افزای نیم شب
ما ملك نیم و زنیك جو نمی خریم ‌ ‌ آرام ماست ناله نجوای نیم شب
ساقی بیار باده که تاراج کشت دل ‌ ‌ از نغمهای صبح و نواهای نیم شب
برخیز تا ز کلبهٔ دنیا برون رویم ‌ ‌ چون خیمه می زنیم بصحرای نیم شب
مطرب بنال ور نه بسوزند عاشقان ‌ ‌ در سوزش سحرکه و سودای نیم شب
درویش را ز دنیی فانی نصیب چیست ‌ ‌ ابریق و دو عیال و مصلای نیم شب
انصار یا دریغ که هر کس نمی شود ‌ ‌ واقف بسر صبح و معمای نیم شب

ناقلان اخبار و حاملان آثار چنین نقل میکنند که خاصکان حضرة
هر چه یافتند بسبب بیداری یافتند نور جلال حضرة عزت بر که می تابد

برآنها می‌تابد که حُجُب غفلت از پیش نظر حق برداشته اند وَكَانُوا قَلِيلًا
مِنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ واگر ناگاه خبر بشریت بر صحیفهٔ اعمال ایشان
افتاده باب استغفار از بحار انابت محو کرده اند که وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ
حرص وحسد وحقد نوبت‌هاست آرام دل شکسته شبهاست همه

جرح خفتن و شکسته شدن کمرپنگ
واحق شدن گرگ

الف آرام وسکون در شب است که جَعَلْنَا اللَّيْلَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ
باء بهجت افطار در شب است که ثُمَّ أَتِمُّوا الصِّيَامَ إِلَى اللَّيْلِ
تاء تجلیات حضرت حق در شب است که فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا
ثاء ثواب هزار ماه در شب است که لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ
جا جود عارفان در شب است که يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ بِاللَّيْلِ
حاء حلاوة صادقان در شب است که قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا
خا خارخار عشق ورقت قنوت در شب است که أَمَّنْ هُوَ قَانِتٌ آنَاءَ اللَّيْلِ
دال دبدبهٔ تسبیح در شب است که وَسَبِّحْهُ لَيْلًا طَوِيلًا

دبدبه آوازه بزرگی وطبل زدن
اظهار بزرگی وجاه را سرور

ذال ذوق قرآءت در شب است که يَتْلُونَ آيَاتِ اللَّهِ آنَاءَ اللَّيْلِ
را راحت بدن در شب است که جَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَالنَّوْمَ سُبَاتًا
زا زینت سکینت وصباح در شب است که فَالِقُ الْإِصْبَاحِ وَجَعَلَ اللَّيْلَ سَكَنًا

سا سرّ صحت نوم در شب است که وَمِنْ آيَاتِهِ مَنَامُكُمْ بِاللَّيْلِ
شا شرف نزول قرآن در شب است که إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ
صاء صولت وهیبت در شب است که إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْئًا وَأَقْوَمُ قِيلًا
ضا ضیافت نظر قبول در شب است که إِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ أَنَّكَ تَقُومُ أَدْنَى مِنْ ثُلُثَيِ اللَّيْلِ
طا طرب جود وسجود در شب است که وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَدْبَارَ السُّجُودِ
ظا ظهور روشنائی روز در شب است که وَآيَةٌ لَهُمُ اللَّيْلُ نَسْلَخُ مِنْهُ النَّهَارَ
عین عشرت صائمان در شب است که أُحِلَّ لَكُمْ لَيْلَةَ الصِّيَامِ الرَّفَثُ إِلَى نِسَائِكُمْ
غین غبطت مواعدهٔ عاشقان در شب است که وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً
فی فتح وظفر موسی در شب بود که فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا
قاف قافلهٔ نافلهٔ مصطفوی در شب است که وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً
کاف کفایهٔ کار لوط در شب بود که فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ
لام لذت سیر وسلوک در شب است که أَقِمِ الصَّلَاةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ
إِلَى غَسَقِ اللَّيْلِ میم معرفت حقایق وموت معنوی در شب است که
يَتَوَفَّاكُمْ بِاللَّيْلِ نون نور روز قیامت در شب است که مَنْ كَثُرَ صَلَاتُهُ
بِاللَّيْلِ حَسُنَ وَجْهُهُ بِالنَّهَارِ واو قسم حق تعالی جلّ جلاله بر شب است که

وناشئة الليل اول ساعاته وقيل ما ينشأ فيه من الطاعات منه
وقوله تعالى اشد وطئا اي مواطأة
وهي مواطأة اللسان القلب وحري اشد
وطئا اي قياما منه
مواطأة دمساواة بالجمع ای
موافقه کردن ودر جو آمدن کم

وَاللَّیْلِ اِذْ اَدْبَرَ وَالصُّبْحِ اِذَا اَسْفَرَ وجای دیگر فرموده وَاللَّیْلِ وَمَا
وَسَقَ وَالْقَمَرِ اِذَا اتَّسَقَ ونیز فرموده که وَاللَّیْلِ اِذَا یَغْشٰی وَالنَّهَارِ
اِذَا تَجَلّٰی ها هیبت دلها در شبست که کَاَنَّمَا اُغْشِیَتْ وُجُوهُهُمْ
قِطَعًا مِنَ اللَّیْلِ مُظْلِمًا الٰی تذکر و تدبر در شبست که وَاِنَّكُمْ لَتَمُرُّونَ
عَلَیْهِمْ مُصْبِحِیْنَ وَبِاللَّیْلِ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ یا یمن سفر احمدی بعالم
ملک و جهان فلک هم در شب بود که سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی بِعَبْدِهٖ لَیْلًا

نظم ای حسن تو در عالم تحقیق نبی — از بهر شفا بذکر بگشای لبی
خواهی که شوی روز قیامت ایمن — با دیده اشک ریز برخیز شبی

شنیده باشی که سیلاب طوفان نوح تیره بود و چشم او را خیره
کرده بود بفرمان الله سرمهٔ سیاه در چشم کشید تا روشنائی چشم
بر مزید شد در عالم معنی سیلاب طوفان غفلت روز مکر تیره است
که چشم نوح روح مجرد را تیره میکرداند لاجرم کحال حکمت سرمه
سیاه شب را بو سیله میل قُمِ اللَّیْلَ در دیده عاشقان میکشد
تا بینای ازل و ابد شوند که ظَهَرَتْ یَنَابِیْعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهٖ عَلٰی [illegible]
اهل تواریخ گویند که هندو شاه برادر زادهٔ سلطان محمد بود برای

اتساق فراهم آمدن و تمام شدن کسی
والاتساق الانتظام س

مُلک کشا کشی مینمود سلطان محمد با سپاه بسیار او را در ملک نیشابور
شهربند ان کرد اتفاقا در ان مدت مولانا نجم الائمة البیاغی در نیشابور
بود روز آدینه بمنبر بر آمد و در اثنای سخن گفت ای هندو شاه بدان
و آگاه باش که فردای قیامت بلال حبشی بدر بهشت رود و در رضوان
برو در نگشاید محروم باز گردد مصطفی علیه السلام برو ببخشاید
و گوید باز گرد و رضوان را بگوی که من هندوی محمدم تا بر تو در
چمن بهشت را بگشاید عجب عجب یکبار بلال گفت که هندوی محمدم
در بهشت برو گشاده شد هندو شاه اگر یکبار بگوید هندوی
سلطان محمدم در وازهٔ نیشابور برو گشاده شود شب نیز هندوی
حضرة عزتست یکشب برخیز و بگوی الهی هندوی تو ام
درهای علم بر تو بگشاید که ظَهَرَتْ یَنَابِیْعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهٖ عَلٰی لِسَانِهٖ
جود صفت حق تعالی است و ابراهیم را علیه السلام جود بود لاجرم ابراهیم
مظهر صفت حق بود انکه او را دشمن داشت نمرود شد که فَبُهِتَ
الَّذِیْ کَفَرَ علم صفت حق تعالی است و موسی را علیه السلام علم بود
لاجرم موسی مظهر صفت حق بود انکه او را دشمن داشت فرعون

کشت که إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ حلم صفت حق است و محمد صلی الله
علیه و آله حلم بود لاجرم محمد علیه السلام مظهر صفت حق بود انکه
او را دشمن داشت ابو جهل کشت ذَرْنِي وَمَنْ يُكَذِّبُ بِهَذَا الْحَدِيثِ
در عالم معنی شب نیز عیب پوش است و عیب پوشی صفت حق است
لاجرم هر که شب را دوست دارد از زمرهٔ دوستان حق باشد که كَانُوا
قَلِيلًا مِنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ یا خود چنین
گوئیم که شب آیتی است که وَمِنْ آنَاءِ اللَّيْلِ شب راحتیست که وَيُكَوِّرُ
النَّهَارَ عَلَى اللَّيْلِ شب نشانیست که وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ شب خلوتیست
که وَمَنْ هُوَ مُسْتَخْفٍ بِاللَّيْلِ شب حکمتیست که يُولِجُ اللَّيْلَ یا قدرتیست
که يُقَلِّبُ اللَّهُ اللَّيْلَ بلکه اسرار اولوی و اخروی صوری و معنوی
جمله در شب است که إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ
وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ حرص تب است و غفلت شب که سر
انجام او مرگ ندامتست غفلت شبی است که سفیده دم او دمدمهٔ
روز قیامتست مردان راه سال و ماه گریان اند و تو فارغ جوانمردان
آگاه شب و روز از لحد ترسانند و تو غافل زنان از بضیب ... زد ریا

تکویر بر هم نهادن ... و فراهم آوردن و انداختن و ... افزون کردن و روشنی از چیز ... جدا کردن ... کرد

حلیه است مردان را مقصود از شب گریه است روز بتواضع و خلق حسن
خندان باش چندان که خاک شوی شب بمسکنت و خشوع و گریان باش
تا از جملهٔ گناهان پاک شوی که الْمُؤْمِنُ بَكَّاءٌ بِاللَّيْلِ بَسَّامٌ بِالنَّهَارِ نظم
گرماتم کار خود ندارم چکنم   خونابه ز دیدگان نبارم چکنم
گویند مرا که چند گریی شب و روز   از کردهٔ خویش شرمسارم چکنم
در بحر وجود دو قطره است اول قطره ایست فوقانی دویم قطره ایست
تحتانی فوقانی اشکست و تحتانی نطفه اشک از خشیت است و نطفه
از شهوة چون قطره که نطفه است از تو بشهوة جدا می شود سر تا پای
تو حکم جنابه می گیرد که تَحْتَ كُلِّ شَعْرَةٍ جَنَابَةٌ و چون قطرهٔ فوقانی
که اشک است بخشیت از تو جدا می شود اگر ظاهر و باطن تو از لوث
معاصی پاک گردد هیچ غریب و عجیب نباشد که التَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ
كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ چنانک کفک دریا ها بر لب است کمالات مستان
حضرة عزت نیز در شب است چنانکه بنده را نظر عنایة رب باید
بندهٔ سالک را نیز نفی محالات و کسب کمالات در بیداری شب باید
که تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ وجود نورانی تو که امروز شهباز
عالی پرواز روح را قفص استخوانیست فردا میم و رفات حیات

فانی این جهانی تو که نوح روح مجروح را طوفان غموم و هموم است
سرانجام او شدت شب وفاتست فارغ منشین که امروز تو قال و قیل است
فردای تو شب پای پل است فارغ منشین که امروز تو باد بروتست
و فردای تو شب کُلُّ حَیٍّ سَیَمُوتُ است فارغ منشین که امروز تو صیت
و صوت است فردای تو شب کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ است فارغ منشین
که امروز تو سودای لعل و یاقوت است که فردای تو شب أَنِ اقْذِ
فِیهِ فِی التَّابُوتِ است فارغ منشین که امروز تو زر و زور است
که فردای تو خود شب گور است فارغ منشین که امروز تو مشغولی
این و آنست که فردای تو شب حسرت کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ است فارغ
منشین که امروز تو آوا و نواهی اداست که فردای تو تنهائی شب
لحد است و تو میدانی که شب لحد گرسنه ایست که گوشت و پوست
دشمن و دوست حواله بدوست که اَلْقَبْرُ یَأْکُلُ اللَّحْمَ وَالشَّحْمَ وَلَا
یَأْکُلُ الْإِیمَانَ وَالْمَعْرِفَةَ نظم مشو غافل که این دریای خاموش
نکرد است آدمی خوردن فراموش ندارند اعتمادی بر زر و زور
کسانی را که خوفست از شب گور شب گور چیست فرقتی از جانان

و غربتی هرچه تمامتر در زیر خاک شب گور چیست وداع زن و فرزند
و انقطاع از خویش و پیوند شب گور چیست رحلتی از وطن و حسرتی
در گور و کفن شب گور چیست ناله و ندامت و پشیمانی تا روز قیامت
شب گور چیست خشیت امل و هیبت اَلْقَبْرُ صُنْدُوقُ الْعَمَلِ شب
گور چیست رفتن ازین دار الغرور و خفتن تا هنگام وَاللّٰهُ یَبْعَثُ
مَنْ فِی الْقُبُورِ قیاسا روزه دار گرسنه چون شب در آید گوشت پخته را
بر نمک سوده زند و در زبان پیچد و بر خم دندان بعالم معنی روان کند
تا ناچیز شود که مَا أَکَلْتَ فَأَفْنَیْتَ در عالم معنی شب گور گویا روزه
دار گرسنه است که چون شب کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ در آید وجود
ترا که گوشت پخته دیگ حرص است بنمک سوده حسرت در زبان سفید
کفن پیچد و بر خم دندان یَأْکُلُ اللَّحْمَ وَالشَّحْمَ بمعده لحد روان کند
تا عدم محض گردد ثُمَّ یَهِیجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا ثُمَّ یَکُونُ حُطَامًا انصار با
پیش از آنک روز تو شب شود و شب گورت پیش آید دریاب که روز
حیات تو شبست که اَلنَّاسُ نِیَامٌ و شب ممات تو روز است که فَإِذَا مَاتُوا
انْتَبَهُوا لاجرم در شب غفلت حیات گریان باش تا در روز ممات خندان

توانی بود که المؤمن بکاءٌ باللیل بسّامٌ بالنهار نظم ای که پیوسته تو در
عصیان روی · کو بمیری همچنان پژمان روی · نیك باید زیستن تا وقت
موت · دیگران گریند تو خندان روی · یا خود چنین گوییم که پنج لام است
که آسایش خاص و عام است و اثر بخشایش صبح و شام است اوّل لام لطف
که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس دوم لام لطافت است
که یحبّون ان یتطهّروا والله یحبّ المتطهّرین سیم لام لذّتست که
واذا تُلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا وعلی ربّهم یتوکّلون چهارم
لام لین و شفقت است که فبما رحمةٍ من الله لنت لهم ولو کنت فظّا
غلیظ القلب لانفضّوا من حولك پنجم لام لطایف است که قلوب
العارفین خزائن الله فی الارض و این جمله لامات که نفی ظامات و
اثبات کرامات است در شبست و اگر لام لطفست در شبست
ودیعت نهاده که عیب عالمان را پردهٔ ظلام می پوشاند که وجعلنا
اللیل لباسا و اگر لام لطافتست چون جان در شب نهانست
که جان بجان آمدهٔ جهانیان را بفراش راحت و بالین استراحت
میرساند که وجعلنا نومکم سباتا و اگر لام لذتست در دل

شبست که دل اهل دل را بحلاوة تلاوة نبی سرمست میکرداند که
یتلوا آیات الله آناء اللیل وهم یسجدون و اگر لام لین و شفقتست
که دردمندان افکار و مستمندان روزگار را سلوتی و سکونیست
که وله ما سکن فی اللیل والنهار وهو السمیع العلیم و اگر لام
لطایفست آن هم در شب یافته می شود که من اخلص لله تعالی
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه عجب
که چون شب را لام لطفست و لطافت و لطایفست امّا نفس
امّاره آواره ان النفس لامّارة بالسوء مار الام لئیمی است که
برای یك حبّه و طسوج شیطنت عالمی را خراب و جهانی را ویران
میکرداند و این انصاری حیران از پیر خود شیخ ابو الحسن خرقانی
رحمة الله علیه شنیدم که امام زین العابدین علیه السّلام
جامه را که یك بخیه ناهموار بودی قبول نفرمودی مبادا که
نفس ما نیز بشومی بخیهٔ ناهموار بی هنجار لام لئیمی که در دوست از
نظر قبول حضرت واماند که ان الله تعالی لا ینظر الی ابدانکم
ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیّاتکم لاجرم عاشقان

در شب بگریه فرمود تا چون روی دل ایشان بقطرات ندامت
شسته گردد نظر کرامت یابند گل چینند و خار نه بینند و در
نور نشینند و نار نه بینند که عینان لا تمسهما النار عین بکت
في جوف الليل من خشية الله تعالى وعين باتت تحرس في سبيل الله
مثلا شاهدی چون ماهی در راهی میرفت از غایت سرمستی
بپای رکین حمامی در او فتاد روی چون ماه را بگل سیاه دید عزیزی
بدو گفت که روی چون ماه را از گل سیاه بشستی آب بجوی تا بان
شایسته نظرها شوی در عالم معنی تو نیز شاهد لقد خلقنا
الانسان في احسن تقويم که از سرمستی غفلت در پای رکین حمام
حب الدنيا رأس كل خطيئة افتاده و روی دل چون ماه
بلای ابتلای گناه سیاه کرده چه کنی یک شب برخیز و قلعه
دل و بقعه ضمیر را از لطفات و تبعات وساوس بجند و بر آب
دیده پاس دار که المؤمن بكاء بالليل بسام بالنهار تا در قیام باک
کردی که عینان لا تمسهما النار الی آخر الحدیث عبد الله وای
خاطی راه باز کرد بسوی اله چون عیامن اشک ریزی و بنجزی

فرمان و امان یافتی شکرانه آن بگوی بسم الله الرحمن الرحیم نظم

دوش دیدم در جهان سر سپاه نیمشب | زاهدی را شورشی در بارگاه نیمشب — بارگاه
جان من چون جام جدی در کشید از دست صبح | مست گشتم سر نهادم پیش شاه نیمشب
عشق دلبر گفت با من شاه راه ما توی | زانکه جستی شاه را در شاه راه نیمشب
دیده بگشا تا ببینی عاشقان از صبحدم | جمله سرمستان سپاه انتباه نیمشب
هیچ میدانی چه خواهد زلف عشق از لبان | آب دیده تا بسینه سوز و آه نیمشب
فاسقان از دره میبرد محتسب گفتم بیا | صوفیان را مست بین در خانقاه نیمشب
روی عاشق تیره نبود تا بصبح رستخیز | روز محشر بد نه بیند عذرخواه نیمشب
گر خوش آمد غافلان را بستر خوش خواب صبح | ای خوشا مر عاشقان را سجده گاه نیمشب
دلبر انور ضمیر عارفان دانی که چیست | بر تو خورشید صبح و عکس ماه نیمشب
ای فقیر بی نوا در روز صوفی مینما | تا شوی شاهنشهی بر تختگاه نیمشب
زاهدا در روز باید نفی ملک نیم روز | تا بیابی دولت و اقبال و جاه نیمشب
ای که غافل مانده از کار بار صبحدم | رند روزی مست شامی دزد راه نیمشب
پیر انصاری ندادم اشک ریزان میبرو | آه کوبان راه جویان در پناه نیمشب — دمادم

طالب بری کرد و زعشق نامه محبت خواند و قد دغلبات جذبات

تجلیات شب داند سکندر ستری که در عالم تاریکی بهیا من نظر عنایت دست
حیات نجات نیافته است وقیمت دم زنده صبح دم کجا شناسد عبد الله
اداه کجاست صادق شبخیزی عاشق اشك ریزی شیرین نفسی مشك
بیزی که قالبش فرشی بود و مرغ روحش عرشی بود روزا و صیام بود و شب
او قیام بود شورش او طوری بود در هجر او نوری بود لقای رب بود
ماهی دریای شب بود تا قدر شب بداند وقیمت صبح بشناسد که اِنَّمَا
یَعْرِفُ ذُو الْفَضْلِ مِنَ النَّاسِ ذَوُوهُ سالك بغم تو خشك لب می باید
شیدای تجلیات شب می باید جانی که ز سوز روز حظی خواهد
پیوسته نیازمند شب می باید آدم را علیه السلام دم ربدم رَبَّنَا
ظَلَمْنَا در شب بود نوح را علیه السلام ناله و نیاز اَنِّی مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ
در شب بود لوط را علیه السلام فرج و مخرج فَنَجَّیْنَاهُ اَهْلَهُ وَامْرَاَتَهُ
در شب بود ابرهیم علیه السلم جرعه جذبه وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ
السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ حَنِیفًا در شب بود یعقوب را علیه السلام آه دلسوز
یَا اَسَفَی عَلٰی یُوسُفَ در شب بود ایوب را افغان جان افروز اَنِّی مَسَّنِیَ
الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ در شب بود یوسف را علیه السلام مناجات

شوق انگیز تَوَفَّنِی مُسْلِمًا وَاَلْحِقْنِی بِالصَّالِحِینَ در شب بود یونس را علیه
السلام نعمات در دامیز لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَكَ اِنِّی كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِینَ
در شب بود داود را دولت وَاِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفٰی در شب بود سلیمان را
علیه السلام سعادة وَاَدْخِلْنِی فِی عِبَادِكَ الصَّالِحِینَ در شب بود زکریا را
علیه السلام تضرع رَبِّ لَا تَذَرْنِی فَرْدًا وَاَنْتَ خَیْرُ الْوَارِثِینَ در شب بود
یحیی را علیه السلام تخشع یَبْكُونَ وَیَزِیدُهُمْ خُشُوعًا در شب بود موسی را
علیه السلام سلطنت اِنِّی آنَسْتُ نَارًا در شب بود حضرت رسالت
پناه محمد مصطفی را و آن سر معدن صدق و صفا را نیز صلی الله علیه
و آله سفر فلك و مصافحه ملك در شب بود که سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرٰی بِعَبْدِهِ
لَیْلًا مثلا دبیری قلم در مداد سیاه میزند و بر قرطاس سفید میراند بوسیلهٔ
این سیاه و سفید چندین هزار اسرار نهان بر اهل جهان ظاهر میشود
که ن وَالْقَلَمِ وَمَا یَسْطُرُونَ در عالم معنی چون سر سالك نیز قلم تذکار
و اذکار در روز را بوسیلهٔ مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص وَقُومُوا
لِلّٰهِ قَانِتِینَ روان دارد لطایف ازل و ابد بر و کشف کرد دم مَنْ اَخْلَصَ
لِلّٰهِ تَعَالٰی اَرْبَعِینَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ یَنَابِیعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلٰی لِسَانِهِ

دبیر نویسنده بخ نزار

یا خود چنین کوییم که شب شاهدیست میکون لبی که روز مارا روشن
کردانید ما نیز در عکس انوار جمال او آیینهٔ دل را صقالتی دادیم شب روان
عالم معنی در کوش عبد الله این کفتند که الف الفت انبیا رحمت است
اهم یقسمون رحمة ربك باء بعثت محمد صلی الله علیه رحمتست که
وما ارسلناك الا رحمة للعالمین تاء تایید رسالت رحمتست که یختص
برحمته من یشاء ثاء ثواب و منان رحمتست که یبشرهم ربهم برحمة
جیم جمال ایمان رحمت است که فان کذبوکم فقل ربکم ذو رحمة واسعة
حاء حلاوة پیوند امید رحمه است که کتب ربکم علی نفسه الرحمة
خاء خلق مصطفی رحمتست که فبما رحمة من الله لنت لهم دال
داد شاهان رحمتست که قال هذا رحمة من ربی ذال ذوق جذبات
رحمتست و رحمة ربك خیر مما یجمعون را راحت نسیم رحمتست
که رحمة ربك خیر و ابقی زا زمان امان رحمتست که و ربك الغفور
ذو الرحمة سین سعت رزق رحمتست که قل لو انتم تملکون خزائن
رحمة ربی شین شرف دودمان رحمتست که رحمة الله و برکاته
علیکم اهل البیت صاد صدق و صلاح رحمتست که نجیناصالحا

والذین امنوا معه برحمة منا ضاد ضیافت بهشت رحمتست که ففی
رحمة الله هم فیها خالدون طا طرب اشیا رحمتست که و رحمة ربی
وسعت کل شیء ظا ظهور اجابت رحمتست که ذکر رحمة ربك
عبده زکریا عین عبادت محسنان رحمتست که ان رحمة الله قریب
من المحسنین غین غفران سیئات رحمتست که یدخل من یشاء فی رحمته
فا فتح و ظفر رحمتست ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسك لها و ما
یمسك فلا مرسل له قاف قراءت قرآن رحمتست که و ننزل من القرآن
ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین کاف کفایت کارها رحمتست که ذلك
تخفیف من ربکم و رحمة لام لطایف ربیع رحمتست که فانظروا
الی آثار رحمة الله میم موافقت زوجیه رحمه است که و جعل بینکم
مودة و رحمة نون نواخت هو عز اسمه رحمتست که سبقت
رحمتی غضبی واو وحی الهی رحمتست که و ما کنت ترجوا ان یلقی
الیك الکتاب الا رحمة من ربك ها هدایت ازلی رحمتست که
و هدی و رحمة لقوم یؤمنون لا الف لا اله توحید رحمه است که
قوله لا اله الا الله تفلحوا یا یمن قدوم شبهم رحمتست که و من

اوله واما الذین ابیضت وجوههم ففی الخ ۷ من ۱۱ آل عمران

رَحْمَتِهِ جَعَلَ لَكُمُ اللَّيْلَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ وَلِتَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ وَلَعَلَّكُمْ
تَشْكُرُونَ نظم هر بنده که او نزین رتب بود پیوسته قرین تاب تب بود
هر حکم قضا که از حق آمد تسلیم و رضا نمود و خب بود آنها که بحق
شدند واصل بتوفان نیاز جمله شب بود شنیده باشی که عیسی و
یحیی علیهما السلام خواهرزادگان بودند عیسی خندان بودی و یحیی
گریان روزی عیسی گفت ای یحیی باری عز اسمه غفار است و اگر عیب بشریت
در ما باقیست ستار است گریه بسیار چه معنی دارد یحیی فرمود که ای عیسی
آدمی در روش است و هول و هیبت مرگ در پیش است چنین که بود را خنده
کجا زیبد هر دو سر بحضرت فرستادند که الها پادشاها تبسم عیسی و گریه
یحیی ازین هر دو بحضرة تو کدام پسندیده ترست خطاب حضرة عزت
در رسید که ما تبسم عیسی دوستر میدارم در عالم معنی خوف و رجا
خواهر آمد از رجا تبسم زاد عیسی ایست که بر وزداد ندکه فَلْيَضْحَكُوا
قَلِيلًا و از خوف بکا متولد یحیی است بشب حواله کردند که وَلْيَبْكُوا
كَثِيرًا لاجرم سالک محمدی آنست که روز به تبسم عیسی باشد و شب
بگریه یحیی ناداد که اَلْمُؤْمِنُ بَكَّاءٌ بِاللَّيْلِ بَسَّامٌ بِالنَّهَارِ داده باشد دنیا

والله ان الجنة خفت بالمکاره ...
طوفان آب غلبه که همه جهانرا ... پوشاند و باران غلبه ...

چیست دریائی و عاشق شبخیزی اشک ریزی یحیائی یحیی صفت باید تا
اشک ریز بود دریا دلی باید تا بغلبات جذبات شوق شبخیز بود شبخیزی
صفت عاشقانست اشک ریزی جان بجان آمده مشتاقانست
اشک ریز انرا قصه است شبخیز انرا نظر عنایت رحمتست اما نصیب
انکه شبخیز انرا و اشک ریز ست علم و حکمت است که مَنْ أَخْلَصَ لِلّٰهِ
تَعَالَى أَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ
هزار قافله بگذشت و شب بروز آمد هنوز چشم تو در خواب غفلتست و غرور
نی نی شبخیزی کار مردانست اشک ریزی شعار جوانمردانست نی نی
شبخیزی پاکیست و اشک ریزی خاکیست بنده را این دو باید تا دولت
شبخیزی و سعادة اشک ریزی او را دست دهد ازان که شبخیزی و
اشک ریزی شیخونیست که بر دشمن إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ میکنی
و این چنین جز شب روان جانباز و شب بیداران سرانداز را مسلم نگردد
وَلِكُلِّ مَكَانٍ مَقَالٌ وَلِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ خلق الله للحروب رجالًا و رجالًا
لِقَصْعَةٍ وَثَرِيدٍ نظم نه هر طالب تواند اشک ریزی نه هر عاشق
تواند صبح خیزی ترا آن به که چون مردان شب و روز دمی از خود

بسوی حق گریزی اگر شاهد از لعل لب بست عاشقان را بزم مستی شکست
اگر مستان از نظر عنایة رب بوده ان هم بمیامن بیداری شب بود پیدا
شب داغ مرشب لحداست لاجرم شب لحد ایشان را کوهر شب چراغ
قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ است احد کویان که در شوق لقای یار ز چشم خشك
لب اند مکر بجرعه جذبه قُمِ اللَّيْلَ سرمستان میکده شب اند یعنی
ساقی شب عاشقان کیست خوف و رجا خلوتخانه سلوت دل ایشان
چیست وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ شب چیست طوری یا خود شب کور کمن را
نوری شب چیست بهترین زمانی یا خود مشتاقان حضرة را مجلس
امانی شب چیست برقع سیاهی یا خود حرم امان هر عاصی عذر خواهی
شب چیست سرابستان سر هر صبح خیزی یا خود انجمن هر یحیی صفت
اشك ریزی شب چیست سجاده حضور وَسَبِّحْهُ لَيْلًا طَوِيلًا یا خود
قدح فرح از دست ساقی قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا شب چیست نقابی که بر
رخسار اسرار شاهد معنی کشیده اند یا خود شرابی که تشنگان باده
هَلْ مِن مَّزِيدٍ از جام وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ چشیده اند
شب چیست روحی که دل مرده و جان پژمرده را حیات دهد یا

خود کشتی نوحی که روح مجروح ترا از تاراج امواج اشغال دنیا نجات
دهد شب چیست خواجه که نقد کیسه حصول و در شبهای وَبِالنَّجْمِ
هُمْ يَهْتَدُونَ است یا خود جرعه ایست که عربده سرمستان وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ
يَسْتَغْفِرُونَ است شب چیست خلعت عباسی که طراز اعزاز قُومُوا لِلَّهِ
قَانِتِينَ است یا خود گوهر شب چراغ که از بحر محیط فَتَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ
است مثلا کسی را درد چشم است که چشم بچشمه خورشید جهان افروز
نمی تواند کشود چه میکنند توتیائی در چشم او میکشند و روزی چند
در تاریکی می نشانند تا چون ضعف چشم او بقوة صحت مبدل کردد چشم
را در چشمه آفتاب بگشاید در عالم معنی دیده دل و چشم جان ترا نیز
رمد و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور است اگر تداوی وَاذْكُرُوا اللَّهَ
ذِكْرًا اربعینی در تاریکی شب بر آری امیدست که بدیده دل آفتاب معنی
توانی دید که مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ تَعَالَى أَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ
مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ یا خود چنین کوئیم که زنگی کف اندازی کینه پرداز
بر سر راهی قاصد نشسته بود و هر کاروانی که آنجا میرسید بقوة بازو

چنانش بر زمین می زد که مدهوش می شدند و سیم ایشان بغارت می برد
تا گاه فرزانه بحمله مردانه بر وی غالب آمده عالمی بر فرق او نثارها کردند
و چون گل دسته دست بدستش می بردند در عالم معنی شب زنگی ایست که
بر سر راه الدُّنْیَا قَنْطَرَةُ الْآخِرَةِ نشسته و کاروانیان انام را بقوه بازوی
منام اَلنَّوْمُ حَدَثٌ بر زمین میزند و مدهوش مَا سَكَنَ فِي اللَّيْلِ میکرداند
تا امتعه دست و پای عقل و رای را از ایشان بغارت برد کجاست جوانی
مقبلی شهسواری شیردلی که بحمله صیامی و قوه قیامی این زنگی شب را
بر زمین خواری بیداری زند تا دو چشم بیدار او را بچشم عالمیان جلوه
دهند که عَیْنَانِ لَا تَمَسُّهُمَا النَّارُ عَیْنٌ بَکَتْ فِي جَوْفِ اللَّیْلِ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ
وَعَیْنٌ بَاتَتْ تَحْرُسُ فِي سَبِیلِ اللهِ نظم در شب دل زنده را بجو میل بود
در دیده شب روان او سیل بود — بر روز (روزه) مفاخرت کنی می شاید
ای شب چو چراغ تو قُمِ اللَّیْلَ بود عجب عجب در روز طوفان پسر نوح را
نظر بر کوه بود که سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ و قوم نوح را نظر
بر کشتی بود فَأَنْجَيْنَاهُ وَمَنْ مَعَهُ فِي الْفُلْكِ اما نوح را علیه السلام نظر بر حق بود
که قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ امروز نظر فاسقان بر زر

و سیم است و نظر صادقان بر خوف و بیم است اما نظر عبدالله انصاری

بر نور زده حرف بسم الله الرحمن الرحیم است — شب روان از کوی دلبر خوش نشانی داده اند
شب روان از دوزخ ایمن و ز بهشت آزاده اند — شب روان لبیک گویان اشک ریزان میروند
شب روانش خود نه بهر این دو مغی زاده اند — شب روان در روز هجران تا شب هو گفته اند
باز هر شب تا بروز از بهر هو استاده اند — شب روان مستند و حیران زان سبب هر نیم شب
ترک هستی گفته اند و فارغ از سجاده اند — شب روان شبها بگریه همچو ابر نوبهار
آه شب را توشه کرده بهر مرگ آماده اند — شب روان هر شب ز بیم وحشت شبهای گور
اشک حسرت تا بروز از چشمها بگشاده اند — شب روان از آب تاب دیده غسلی ساخته
روی را بر خاک پای مسجد وانهاده اند — شب روان لبیک عبدی هر شب از هو بشنوند
لاجرم سرمست عشق از جرعه آن باده اند — شب روان خود تا بدنیا آمدند از شهر هو
پیش هو جز آه صبح و ناله نفرستاده اند — ساقیا درده شراب شوق هو کین شب روان
زانکه شب هر نیم شب سرمست عشق افتاده اند — خواب شب بر چشم عاشق بسته اند این شب روان
تا صلای عشق هو در جان او در داده اند — بر انصاری بیا ساده شو و آزاده شو
زانکه سرمستان شب رو ساده و آزاده اند — هر که عزت شب را شناخت عالم آن است
هرکه قیمت شبخیز آن نداند ظالم است ای ظالم که دیده دل تواند دود

آه مظلوم شبخیز کو راست آگاه باش که سر منزل واپسین تو شب کو راست
ای ظالم که نامهٔ عمل تو بد بود ستم سیاه است هش دار که آه نیم شب ستمدیدگان
تیر قهر الله است بنده که روز و شب را از حق میداند باید که ساعات روز
و شب را بطاعات مزین دارد و شب و روز بحق پردازد تا ظالم نباشد که
روز و شب از ظالم بیزار است و شب و روز با ظالم لعنت میکند که الا
لعنة الله علی الظالمین خصوصا زبان روز و شب و روز این میگوید
که ظالم صفر است که بل اتبع الذین ظلموا اهواءهم بغیر علم و عاقبت ظالم
کفر است که ثم کان عاقبة الذین اساؤا السوأی ان کذبوا بآیات الله
بی بی ظالم کرک است که الذین یظلمون الناس و یبغون فی الارض بغیر الحق
و عذاب و عقوبت او بزرگ است که و لو ان للذین ظلموا ما فی الارض جمیعا
و مثله معه بی بی ظالم سرکش است که و من یتعد حدود الله فقد ظلم
نفسه و سر انجام کار او آتش است که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و ما کانوا
یعبدون من دون الله فاهدوهم الی صراط الجحیم بی بی ظالم را امروز
سزائیست که و اخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دارهم جاثمین
و فردا نیز امنا و صدقنا جزائیست که و اذا رای الذین ظلموا العذاب

فلا یخفف عنهم و لا هم ینظرون بی بی ظالم بدبخت است که و وقع
القول علیهم بما ظلموا و جان دادن او بسیار سخت است که الذین تتوفیهم
الملائکة ظالمی انفسهم بی بی ظالم را عمر بی برکات است که و الذین
ظلموا من هؤلاء سیصیبهم سیئات ما کسبوا و آخر کار او ویل و درکات است
که و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یا خود چنین گوئیم
که ظالم را نوبت عذابست که فارسلنا علیهم رجزا من السماء بما کانوا
یظلمون و بشارهٔ او شکنجه عقابست که یقول الذین ظلموا ذوقوا
عذاب النار التی کنتم بها تکذبون فی الجمله امروز ظالم را هیبت است
که تری الظالمین مشفقین مما کسبوا و فردا لعنت است که فلعنة الله
علی الظالمین یا خود چنین گوئیم که الف ارتکاب نهی صفت ظالمانست
که و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین با بت پرست نیز از ظالمانست
که و اغرقنا آل فرعون و کل کانوا ظالمین تا تهدید و عید هم
ظالمانست که و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون ثا ثمرهٔ ظالمان
شجرهٔ زقوم است که انا جعلناها فتنة للظالمین جا جور و ستم ظالمان
آسیب خاکساری ایشانست که و الله لا یحب الظالمین حا جلاوة

فهل یهلک الا القوم الفاسقون سوره الاحقاف ۳۵

ایمان ظالمانرا نباشد که وَاِنَّ الظَّالِمِینَ لَفِی شِقَاقٍ بَعِیدٍ خا خرابی
ظالمان زود بود که فَهَلْ یُهْلَکُ اِلَّا الْقَوْمُ الظَّالِمُونَ دال درکات
دوزخ ماوای ظالمانست که وَنَذَرُ الظَّالِمِینَ فِیهَا جِثِیًّا ذال ذل
ابدی ظالمانراست که وَمَا لِلظَّالِمِینَ مِنْ حَمِیمٍ وَلَا شَفِیعٍ یُطَاعُ را
روی ظالمان شوم است که فَاَبَى الظَّالِمُونَ اِلَّا کُفُورًا زا زهر قهر
غسلین برای ظالمانست که وَقِیلَ لِلَّذِینَ ظَلَمُوا ذُوقُوا مَا کُنْتُمْ تَکْسِبُونَ
سین سزای ظالمان مرگ است که وَلَوْ تَرَى اِذِ الظَّالِمُونَ فِی غَمَرَاتِ
الْمَوْتِ شین شومی ظالمان جهانرا خراب کند فَانْظُرْ کَیْفَ کَانَ
عَاقِبَةُ الظَّالِمِینَ صاد صحبت ظالمان نامیمونست که فَلَا تَجْعَلْنِی فِی الْقَوْمِ
الظَّالِمِینَ ضاد ضرر ظالمان هم بدیشان راجعست که وَلَا تَزِدِ الظَّالِمِینَ
اِلَّا تَبَارًا طا طوفان ظالمان عذابست که اَلَا اِنَّ الظَّالِمِینَ فِی عَذَابٍ
مُقِیمٍ ظا ظالمان امروز مستحق لعنتاست که اَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَى الظَّالِمِینَ
عین عاقبت ظالمان خسارتست که وَاَعْتَدْنَا لِلظَّالِمِینَ عَذَابًا اَلِیمًا
غین غیرت حق تیغیست بر فرق ظالمان که لَا یَنَالُ عَهْدِی الظَّالِمِینَ
فا فلاح نصیب ظالمان نیست که اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ الظَّالِمُونَ قاف قول

و فعل ظالمان باطلست که وَمَنْ لَمْ یَحْکُمْ بِمَا اَنْزَلَ اللّٰهُ فَاُولٰئِکَ هُمُ الظَّالِمُونَ
کاف کذب و افترا عادة ظالمانست که فَمَنِ افْتَرَى عَلَى اللّٰهِ الْکَذِبَ مِنْ
بَعْدِ ذٰلِکَ فَاُولٰئِکَ هُمُ الظَّالِمُونَ لام لطف الهی بر ظالمان حرامست
که اِنَّا مُهْلِکُوا اَهْلِ هٰذِهِ الْقَرْیَةِ اِنَّ اَهْلَهَا کَانُوا ظَالِمِینَ میم میل به
ظالمان هم ظلم است که وَلَا تَرْکَنُوا اِلَى الَّذِینَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّکُمُ النَّارُ نون
نور هدایت ظالمانرا دست ندهد که وَاللّٰهُ لَا یَهْدِی الْقَوْمَ الظَّالِمِینَ
واو ویل و ثبور ظالمانراست که فَاَوْحَى اِلَیْهِمْ رَبُّهُمْ لَنُهْلِکَنَّ الظَّالِمِینَ
ها هیزم تنور نی نور دوزخ برزخ هم ظالمانند که اِنَّا اَعْتَدْنَا لِلظَّالِمِینَ
نَارًا لا دو شاخه شقاوتیست که بر گردن ظالمان که وَلَا عُدْوَانَ اِلَّا
عَلَى الظَّالِمِینَ یا پیوست نحوست بی عاقبت ظالمانراست که فَقُطِعَ دَابِرُ
الْقَوْمِ الَّذِینَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ عجب عجب ظلم ظلمات است
که الظُّلْمُ ظُلُمَاتٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ چون ظلمت بود شب بود کَاَنَّمَا اُغْشِیَتْ
وُجُوهُهُمْ قِطَعًا مِنَ اللَّیْلِ مُظْلِمًا چون شب بود خواب باشد که جَعَلَ
اللَّیْلَ لِتَسْکُنُوا فِیهِ چون خواب بود پاکی نماند که النَّوْمُ حَدَثٌ چون پاکی
نماند بعد بود که لَا یَمَسُّهُ اِلَّا الْمُطَهَّرُونَ چون بعد بود شیطنت غالب

بود که وَمَن یَعشُ عَن ذِکرِ الرَّحمٰنِ نُقَیِّض لَهُ شَیطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ چون
شیطنت غالب شود تکبّر بود که ثُمَّ یُصِرُّ مُستَکبِراً کَاَن لَم یَسمَعها
چون تکبّر بود ظلم بود که یَتَکَبَّرُونَ فِی الاَرضِ بِغَیرِ الحَقِّ چون ظلم
بود دشمن بود که الظّالِمُ عَدُوُّ اللهِ چون ظلمت بود در لعنت حق
بود فَلَعنَةُ اللهِ عَلَی الظّالِمِینَ پس هر که در ظلم است در ظلمتست و
هر که در ظلمتست در شب است و هر که در شب است در خوابست
و هر که در خوابست در حدثست و هر که در حدثست در بُعد است
و هر که در بُعد است در شیطنت است و هر که در شیطنت است در
تکبّر است و هر که در تکبّر است در ظلم است و هر که در ظلم است در
لعنت است و هر که در لعنت است جاهل است و هر که جاهل است
جامهٔ محبّت در و نپوشانند که مَا اتَّخَذَ اللهُ وَلِیّاً جَاهِلاً و هر که
جامهٔ ولایت در و نپوشانند شبخیزی نتواند و اشك ریزی اوراد
ندهد که کَذَبَ مَنِ ادَّعَی مَحَبَّتِی فَاِذَا جَاءَ اللَّیلُ نَامَ عَنِّی چون دا
که اصل جملهٔ سعادتها و رواج در همه عبادتها در شبخیزی و اشك
ریزیست پس باید که بکیماکری اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنبِ کَمَن لَا ذَنبَ لَهُ

ترك ظلم کبری و در ظلمت شب برخیزی و اخلاصی و افلاسی هر چه تمام
عرضه داری تا بمیامن انوار شبخیزی و اشك ریزی ماتم تو سور شود و
ظلمت تو نور شود و تاریکی جهل از تو دور شود چنانك حدیث حضرت
رسول از آن خبر می دهد که مَن اَخلَصَ لِلّهِ تَعَالَی اَربَعِینَ صَبَاحاً ظَهَرَت
یَنَابِیعُ الحِکمَةِ مِن قَلبِهِ عَلَی لِسَانِهِ نظم ای دل تو بعیش سینه را گلشن کن
وی جان تو نیاز و ناله را جوشن کن ور نیم شبی چو صبح روشن کردی
چون صبح ضمیر عاشقان روشن کن صبر کند هر که در رویش است چون
گور و کفن در پیش است شکیبائی ورزد المتّقی برکست چون سر انجام او
روز فوت و شب مرگ است شبی در گور باشی نعوذ بالله اگر شب کور باشی
شب کور کیست کسی که قدر صبح نداند و قیمت شب نشناسد شب کور
چیست از اشغال دنیا فراغی و ایمان و معرفت در و گوهر شب چراغی وای
بر کسی که در روز حیات فراغی و در شب ممات چراغی نداشته باشد یعنی
بیچاره غافلی که روز او شراب بود و او بغفلت مستی خراب بود و حق
تعالی خطاب و عتاب فرستد که ای خو زنده شرابك وای زننده ربابك
وای بیاد داده شبابك بپرسند و هنوز مستی خرابك اِقرَأ کِتَابَكَ بدبخت

وجودی که روز گناه کند و رخسار شاهد شب بد و دعصیان وغفلت
سیاه کند ای بیم وشور تو سودائی وای کفن وگور تو شب یلدائی
ای جان تو بلب رسیده و روز حیات تو بشب انجامیده وهنوز دل
ترا سوزی نی وشب غفلت ترا روزی نی دریغ باشد که روز حیات بشب
ممات رسد وتو قدر خود ندانی وهمچنین کور بمانی نظم
کور و ز بشهوة وهوا خواهی رفت شب کور شوی و بی نوا خواهی رفت
اینک شب گور و حسره روز اجل بنگر که چه میکنی کجا خواهی رفت
اگر تو قدر شب ندانی شب در گور ضایع بمانی چرا برای انکه الف الفت
ارواح در شب است با برکت طاعات در شب است تا تجلیات جمالی در شب است
ثا ثمرات خیر من الف شهر در شب است جا جذبات ربانی در شب است
حا حضور الهامات در شب است خا خیرات تهجدات در شب است
دال دبدبه دنی فتدلی در شب است ذال ذوق ذاکر الله فی الغافلین
کشجرة خضراء بین الیابسین در شب است را راحت جراحت دلها در شب است
زا زینت سکونت صلحا در شب است سین سلوت خلوت سبحان
الذی اسری بعبده لیلا در شب است شین شرف عبد الله کانك تراه

بخاری روایت کرده که درازترین شبها شب یلدا
در تمام سال و آن شب اول زمستان است که با زد هم جدی باشد ودر
نسخه میرزا مسطور است که بعضی گفته
اند شب آخر قوس است ولیکن شب یلدا شب
نحس است والله

فان لم تکن تراه فانه یراك در شب است صاد صفای من کثر صلوته باللیل و
حسن وجهه بالنهار در شب است ضاد ضیافت ابیت عند ربی
یطعمنی ویسقینی در شب است طا طرب یتلوا آیات الله آناء اللیل
وهم یسجدون در شب است ظا ظهور نور ملکوتیات در شب است عین
عالم عیان فتمارونه علی ما یری در شب است غین غلبات جذبه که
جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین در شب است فا فراست
المؤمن ینظر بنور الله در شب است قاف قاعده روزی خواران روزه داد
ثم اتموا الصیام الی اللیل در شب است کاف کفایت سنریهم آیاتنا فی
الآفاق وفی انفسهم در شب است لام لطافتی که عبارة از کمالات ولوی
واخروی است در شب است که ویتفکرون فی خلق السموات والارض
نون نیاز یبیتون لربهم سجدا وقیاما در شب است واو وحی الهی
بر محمد صلوات الله علیه وآله در شب بود ها هزات مشاهدات
وزیناها للناظرین در شب است لام الف لالی والنجوم مسخرات بامره رادوا
در شب است یا یمن تلقین علم وحکمت نیز در شب است چنانکه بشنوای
انبیا خبر میدهد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت

هزة بکسر ها وتشدید زا منقوطه
جنبش سوار آن واواز وغوغا
ایشان وحرکت واواز خوش دیگر
کنند

ینابیعُ الحِکمَةِ مِن قَلبِهِ عَلی لِسانِهِ رباعیه از ابر دو دیده میرود ژاله شب
در باغ دلم شکفته شد لاله شب ای دولت اقبال تو در روز نشود
کر دست دهد تراشی ناله شب یا شب نوبهاریست که بلدهٔ طیبه
باطن را بقطرات کریه و بسحاب نسمات اُدعُوا رَبَّکُم تَضَرُّعًا وَخُفیَةً گلش
کند یا فلك دوّاریست که شب تیرهٔ عقل خیره تو که بظلمات شبهات
اُولئِكَ هُمُ الغافِلُونَ منسوب است بسپیده دم نَدَمِ التّائِبُ مِنَ
الذَّنبِ کَمَن لاذَنبَ لَهُ روشن کند یا ربیعی است که عبدالله را از بلای
هوای بی دوای اِنَّ النَّفسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ خصوصا از تاثیر زمهریر شدت
شتای شرور وَغَرَّکُم بِاللهِ الغَرُورُ برهاند یا نسیمیست که ریاحین
واردات و شکوفهای الهامات وَاَعطَ اللهُ فی قَلبِ کُلِّ مُؤمِنٍ را از کل دل
ما بر دماند یا شب نوروزیست که جمشید خورشید انسانیت پور انصاری
از قوس قساوت شیطانیت و حوت صفات ذمیمه حیوانیت برج
حمل روحانیت میرساند یا خود شب چوگان بدستا هنشاه قضا و قدر
که گویهای ارواح را از میدان اشباح بچالکاه لَقَد صَدَقَ اللهُ رَسُولَهُ
الرُّؤیا میدواند یا شب معرکیست که عیاران بلند همت وَلَقَد کَرَّمنا

بنی آدم مسلك سبیل مَنامُکُم بِاللَّیلِ پست کرده اند یا مشعبدیست که هشیاران
عالی همت وَیَعلَمُ ما جَرَحتُم بِالنَّهارِ را به نیم جرعه یَتَوَفّیکُم بِاللَّیلِ
مست کرده اند یا شب چابك دستی است که تا چشم بر هم زنی نقرهٔ بصر را
از صرّهٔ دیده ربوده باشد یا خود واصل سرمستی ست که روح مجروح
عبدالله انصاری را در صومعهٔ شهود و زاویهٔ تَحسَبُهُم اَیقاظًا وَهُم رُقُودٌ
کم از ساعتی هزار صور خیال و خیال صور نموده باشد یا خود پاسبانیست
که هر کنوز رموزی که و گنج بی رنجی که عالی همتان وَجَعَلنا لِلمُتَّقینَ اِماما
بجرفهٔ یَبیتُونَ لِرَبِّهِم سُجَّدًا وَقِیامًا و تجارة وَاِذا خاطَبَهُمُ الجاهِلُونَ
قالُوا سَلامًا بدست آورده اند و نگاه میدارد یا باغبانیست که نهال
ابتهال مشتاقان شبخیز را بر لب جویبار اسرار سَبَکُوا وَیَزیدُهُم خُشُوعًا
ببرك کمالات علم و حکمت میرساند که ظَهَرَت یَنابیعُ الحِکمَةِ مِن
قَلبِهِ عَلی لِسانِهِ نظم ای بنده زشوق اشك ریزی می کن شیرین نفسی
تو مشك بیزی میکن انوار علوم و گنج و حکمت خواهی دانی چکنی
تو صبح خیزی میکن شنیده باشی که چون نوح از سر تا قدم و دم
باشارهٔ بشارت اَنِ اصنَعِ الفُلكَ کشتی را تمام کرد فرمود یا اخی جبرئیل

این کشتی را فرجهاست مبادا که سیلاب در وراه یابد و ما را بغرقاب
دهد ملك وهاب ودود فرمود که از اقیر اندود کنید تا دود غم غرق
خانه دل خلق را تیره نگرداند در عالم معنی روز نیز کشتی ایست که نوح
روح مجروح ترا از تاراج امواج بشریت بساحل نجات درجات
ملکیت میرساند که یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ اما از فرجهای
غفلت و غرور خالی نبود ملاح بیچون و بیدار کن فیکون بقضیه
فَاِذَا هُم مُظلِمُونَ فرجهای غفلت و غرور کشتی روز را قیر اندود شب
کرد آید تا سیل ویل جهنم در وراه نیابد که عَینَانِ لَا تَمَسُّهُمَا النَّارُ
عَینٌ بَکَت فِی جَوفِ اللَّیلِ مِن خَشیَةِ اللهِ وَعَینٌ بَاتَت تَحرُسُ فِی سَبِیلِ
اللهِ با خود چنین گوئیم که نوح را سیلاب طوفان پیش آمد که وفار
التَّنُّورُ کشتی چوبین باو دادند که وَقَالَ ارکَبُوا فِیهَا تا بحیله وسیله کشتی
یکچند هشتی را بساحل جودی رسانید که فَنَجَّینَاهُ وَمَن مَعَهُ فِی
الفُلكِ در عالم معنی مگر نوح روح هواداران احمدی و دوستداران
شریعت محمدی بتاراج امواج علایق و عوایق طوفان روز در مانده
بودند شب ملاح بیداری بنداری بنداری که از عالم غیب رسیده

بنداری

[illegible]

تا نوح روح مجروح ما را از ورق وَالقَمَرَ قَدَّرنَاهُ بساحل رحمت رساند
که وَمِنَ اللَّیلِ فَتَهَجَّد بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَی اَن یَبعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحمُودًا
عجب عجب کشتی را بنداری و بادبانی شب نیز کشتی ایست که بندار او خوف
و بادبان او رجا یعنی خایف گریان بود و راجی متبسم لا جرم شب گریان
باش و روز متبسم که المُؤمِنُ بَکَّاءٌ بِاللَّیلِ بَسَّامٌ بِالنَّهَارِ یعنی شب
گریان باش از بیم جحیم و روز خندان باش بامید بِسمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحِیمِ
عجب عجب شب را با روز مباحثه افتاد و مجادله هرچه تمامتر پیش آمد
روز گفت من زیارت احبابم عمارت اسبابم نفقه زن و فرزندم
صدقه خویش و پیوندم هنگام زراعتم و بازار بضاعتم سفره من
نور است ظلمت از من دور است خان من اسباب است قرص گرم من آفتاب است
گنج نامه من اِنَّ فِی ذٰلِكَ لَآیَاتٍ لِاُولِی الاَلبَابِ است **نظم**

بستان لطافتم بهار است … زان نام شریف من نهار است
نور دم چو زوال گشت تا رم … روزم که چراغ صبح دادم
برعالمیان منم غنیمت … ای لشکر شب ز من هزیمت
چون طلعت من جهان فروز است … گویند جهانیان که روز است

شب کفت من صومعهٔ حضورم سجادهٔ سرورم ارام دلهایم سکینت
سرهایم راحت اشباحم صیقل ارواحم پناه ابرارم کریزکاه اخیارم
زاهدایامم شاهد شب نامم سلطان بی میلم شهرت یافته یا ایها
المزمل قم اللیل الا **نظم** عباسی کسوت ظلامم
کویا که خلیفه انامم شین شرف و پیام رب بود
چون جمع شد این دو حرف شب بود چون کعبه بچشم تو سیاهم
نی نی که چو کعبه ات پناهم کر همت تو برّد وزورست
در ظلمت من چراغ کوراست روز کفت ای شب تو شبهی من در م
تو غلام حبشی من حرّم ای شب تو رعیتی من شاهم تو ستارهٔ من ماهم
ای شب تو صخرهٔ من برم تو سنك محك سیاهی من زرم ای شب هر وجودی
که واجب الوجود بجود در وجود آورد از برای وجود و سجود آورد
که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون دون همت وجودی
که جود او بجودی و سجودی اراسته نباشد که ان شر الدواب
عند الله الصم البکم الذین لا یعقلون **نظم** شرف نفس بجود است
وکرامت بسجود ⁘ وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود وجود

فرعون جودی مینمود اما سجودی نداشت عاقبت وجود بی سجودش چه
بود واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون قارون چون قدم در عالم
وجود نهاد او را سجودی بود اما جودی نورزید سر انجام جام وجود
او بکجا انجامید فخسفنا به وبداره الارض لا جرم هر وجودی
که جودی و سجودی ندارد هیزم تنور زنی نور برزخ دوزخ است که
ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم
المسکین پس هنرمندان عالم وخردمندان بنی آدم دانند که مراد از ی
عز اسمه از هر وجودی سجودیست وهر جودی و سجودی را میقاتی و اوقاتی
که جز در ان میقات واوقات نیاید ونشاید وان میقات واوقات
در مدتیست که روز زمانه در نوکه شبی ای شب اکر نماز است که مخزن راز
و نیاز است اکثر اوقات او در مدتیست که الحج اشهر معلومات فمن فرض
فیهن الحج فلا رفث ولا فسوق ولا جدال فی الحج واکر صلوة الجمعه
نی ریا و سمعه است که ابهت دین وحج المساکین است وقت او در مدتیست
که واذا نودی للصلوة من یوم الجمعة واکر جهادست که امان تامه
از بیم بئس المهادست وقت او در مدتیست که واذ غدوت من اهلك

تبوّئ المؤمنين مقاعد للقتال واگر قربانست که در عالم معنی قرب انست
وقت او در منست که فاذا وجبت جنوبها فکلوا منها واطعموا القانع
والمعتر واگر روزهٔ ماه رمضانست که سبب سعادهٔ دو جهانست
وقت او در منست که ثم اتموا الصیام الی اللیل واگر صلوة العیدین
والسعید بین المسلمین است زمان ان هر دو در منست که ومن یعظم
شعائر الله فانها من تقوی القلوب ای شب در تو جمعه نی جماعت نی
جهاد نی حج نی قربانی نی دبدبهٔ اذان نی روزه ماه رمضان نی تکبیر غازیان
نی لبیک حاجیان نی زیارة اخوان نی صف جماعة مومنان نی ای شب
تو زاغی و من شهباز مای شب تو بلالی و من ابو عمر قرشی به در قیمت
در نباشد هم سلك در نهید بلال حبشی بجای ابو عمر قرشی نشاید نظم
ای شب سخن تو بشنو از من بخوشی با انکه ترا ستوده شاه قرشی
خواهی که بجای من نشینی نسزد بر جای ابو عمرو بلال حبشی
شب گفت ای روز هر که بخود مشغولست مخذولست هر که در تجلیات
جلالست تکبر و تجبراز و محالست نشوده که نظر بر سه نوعست
نظریست خلق را بر تو و نظریست ترا بخلق و نظریست ترا بر تو اگر نظر

والوجه لربان السقط مع الهدة قال الله تعالى فاذا وجبت الهدة

خلق بر تست ریاست که یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا واگر
نظر تو بر خلق است شرك معنویست که ولا یشرك بعبادة ربه احدا
واگر نظر تو بر تست عجب است که ابی واستکبر وکان من الکافرین
درین هر سه صورت جز کدورت روی نماید اما اگر بقدم افلاس
وقدم اخلاص پیش آئی دو نظرست ترا نظریست بر حق که یجاهدون
فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم و نظریست حق را بر تو که ان
الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئك عنها مبعدون پس بیا من این دو
نظر نظر تو از تو بر خیزد که من عرف نفسه فقد عرف ربه نظم
بر من نظری فکند ناگه دلدار زان یك نظرش گشود چندین اسرار
پس هر که قدم بر سجاده نهد از آفات و مخافات نظر ریا و شرکت و عجب
ایمن نمی تواند بود و دی وقدمی لله و فی الله چنانکه باید و شاید
او را دست نمی دهد لا جرم رحمت الهی و شفقت پادشاهی روز را شب
میکرداند پردهٔ ظلام بر دیدهٔ انام می نهد تا قلاشان در خواب و با
بخسبند درگاه خالی بماند هر که آهی زند و راهی رود او را کسی نه بیند
نظر او بر حق بود و نظر حق بر او بود گاه بتجلیات جلالی بود ساعتی

بجذبات جمالی خندان باشد چنانکه حدیث رسول صلعم واآلخبر ازان
میدهد که المؤمن بکّاءٌ باللیل بسّامٌ بالنهار **نظم** کنج ازلی که هست زیر لب تست
وز دوزخ حق ز ابضیی تب تست — شمع شب کور و عزت روز تو در
ای خواجه اگر تو طالبی در شب تست — نه بینی که سکندر رومی بطلب آب
حیات بعالم تاریکی در آمد جز سیاهی ندید سنک ریزه که بدست
و پای او میرسید برداشت چون بجهان روشنائی رسید لعل و جواهر
بدید آمد در عالم معنی چون سکندر سر عبدالله انصاری بعالم
تاریکی من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه در آمد تا در سیاهی ومن شر غاسق اذا وقب آب حیات نجات
والذین اوتوا العلم درجات را طلب دارد سنک ریزه معانی نهانی
که بدست و پای عقل و رای او میرسید برداشت چون بفضای رضای
ولذکر الله اکبر بیرون آمد نظر کرد آن همه جواهر زواهر نوزده
حرف بسم الله الرحمن الرحیم بود **نظم**
مارا دلیست زنده دل از جان نیم شب — مهمان صبح و زله بر از خوان نیم شب
مارا دلیست بالغ و فارغ ز زهد و کو — با درد صبح و طالب درمان نیم شب

وقت در آمدن تاریکی شب واز
اینجا ستغفرالله ومن شر غاسق
اذا وقب کسر

مارا دلیست واله و حالات او عجب — سرمست روز فرقت و حیران نیم شب
مارا دلیست عاقل و دانای دهر لیک — شوریده سحرگه و سکران نیم شب
مارا دلیست در قدم یار دلفریب — تسلیم همچو گوی بمیدان نیم شب
مارا رخیست زرد ز هجران چو زر [شده] — زر خود بجز این نباشد در کان نیم شب
مارا زبان سوز که در دو زداده [اند] — دانی که چیست نغمهٔ مرغان نیم شب
مارا دو دست فقر و نیاز نشت مرجا — پر کشته از مواهب و احسان نیم شب
مارا درون سینهٔ بی کینه حاصل [است] — کلدستهای عشق ز بستان نیم شب
مارا دو پای سعی طلب داده است یار — بهر طواف کعبه و رضوان نیم شب
یعقوب سرّ ما زپی یوسف دلش — نعره زنان بکلبهٔ احزان نیم شب
مشغول هر که شد بگلستان آب و گل — ذوقی نیابد او ز گلستان نیم شب
دردی که در وجود تو پیدا شود ز عشق — میکن دوا بنالهٔ پنهان نیم شب
خندان بود بروز قیامت کسی که او — موصوف شد بدیده گریان نیم شب
مارا چه غم ز شعله سوز دوزخش — با چشمه دو چشم درافشان نیم شب
ای صد هزار عاصی جانی که شد قبول — از آه صبح و ناله و افغان نیم شب
ای صد هزار جوهر معنی که یافتند — در قلزم سحرگه و عمان نیم شب

کوی سعادة دو جهانی ربوده اند مستان جام صبح بچوگان نیم شب
رضوان بوستان بتقارشك می برند بر ذوق وشوق حالت مستان نیم شب
خواهی که چشم جان تو بینا شود من بنشین شبی بحلقهٔ مستان نیم شب
شاید که از میامن نورش شوی تو نیز قمری صبح ومرغ سحرخوان نیم شب
جانا بجان تو که زکونین فارغم چون شاه صبح کشتم وسلطان نیم شب
تنها نه زاهدان بجمال تو عاشقند ای سرخوشان شوق تو رندان نیم شب
انصار یا مدام چو سرمست اوشدی دستی بزن بدامن مردان نیم شب
ازانکه شعر ما شب را بسیار مداحی فرمود روز از حیرت زبان غیرت بکشود
کای شب تو کیستی زنگی سیاهی ومن ختنی زاده چو ماهی ای شب تو
در خرابهٔ تاریکها بومی ومن بر تخت بخت سکندر رومی ای شب تو حبشی
مشعلداری ومن شاه شهرت یافتهٔ بزرگواری ای شب من آنم که آثار
انوار من بهمه آفاق رسیده است وسفرهٔ احسان وچهره رخشان
من جمیع جهان را پسندیده است ای شب طلعت میمون وروزبه همایون
من خفتگان شب وسرمستان سحر را بر سجاده بیداری وهشیاری نشاند
وجنابه زدگان الکنو حدث را بپاکی امتی غر محجلون من آثار الوضوء

[illegible]

رساند ای شب اگر من نباشم اسباب ضایع شود احباب جایع بماند خر
وران درکاخود عاجز اید عالم حرکات وجهان برکات بکلی برافتد
ای شب بدان خدای که مرا ممدوح وجعلنا النهار معاشا و ترا سایهٔ ماتن
خاك تودهٔ جعل لکم الارض فراشا کرد آید که میان من وتو فرق
هرچه تمامترست بکوی نوائی که جهانی را بشبوه افسون نوم وعجز
افیون بخواب دهی ومصروع کردانی من آنم بکوکبهٔ صباح ودبدبهٔ
حی علی الفلاح در رسم مصروعات افسون وافتادکان افیون ترا
بداوی الصلوة خیر من النوم بیدار وهشیار کردانم ان قران
الفجر کان مشهودا شب کفت ای روز تو تشویش سر سالکانی تاراج
وقت عاشقانی ترا حریصان زر پرستند ومرا سرمستان میکده الست
ترا غافلان دیر خیزند ومرا مشتاقان اشك ریزند صفت غافلان تو
فوق یلقون اثاما است مدحت مشتاقان من والذین یبیتون لربهم سجدا
وقیاما است ای روز من آن شاه شب نامم که مجره راه منست کواکب
سپاه منست مشتری تکمه کلاه منست ای روز من آن شاه شب نامم
که مریخ دربان منست عطارد دیوان منست زهره میهمان منست

اثاما فرقان ۸ جز ۷ کذا
ومن یفعل ذلك یلق اثاما

مجره کهکشان آسمان گرد

کذا یوجد ساند
تا بنی دیوان ع

مشتری هم خوان منست زحل پاسبان منست فلك ایوان منست ماه چراغ
رخشان منست شفق شاهد نور افشان منست ای روز اگر ترا تاج نور بخش
زرین است مرا دُر غرر بهجت قرای پروین است اگر ترا اشعهٔ آفتاب	کذا فی بعض النسخ ترا از شعشعه لباس مشتری است
لباس مشتری است مرا نیز در بنا گوش اسرار در رشتهٔ هوار مشتری است
اگر ترا بر خوان قرص آفتاب است مرا نیز شاذروان زربفت ماهتاب است
اگر ترا پنج نماز گذارده است مرا شاهد مه چهارده است اگر ترا بتفاخر بر کواکب
میل است مرا شهرتی خطاب مستطاب یا ایها المزمل قم اللیل است رباعی
گر شب رو سالکی شبی مست بود چیزی نبود آنکه درو هست بود
ای شب رو سالك آتش دوزخ ما خوش باش که پیش قدمت پست شود	بود
ای روز اگر من سیاهم باکی نیست کعبه سیاهست بیت الله حجر الاسود
سیاهست ای روز اگر من سیاهم باکی نیست مداد سیاهست مدد ادباست
اطلس سیاهست زینت خطباست ای روز اگر من سیاهم باکی نیست
سنگ محك سیاهست عزت صرافانست نرگس چشم سیاهست غارتگر
وقت مشتاقانست ای روز اگر من سیاهم باکی نیست زبیب سیاهست
شفای بیمارانست هلیله سیاهست دوای دردمندانست ای روز اگر من سیاهم

باکی نیست علم عید سیاه است زیبا می نماید زلف و ابرو سیاه است دلها
می رباید ای روز اگر من سیاهم باکی نیست خال مه رویان سیاه است مرغوبست
گیسوی دلبران سیاه است بغایت محبوبست ای روز اگر من سیاهم باکی نیست
اکثر عرب سیاه است وحب العرب من الایمان نامهٔ عصیان سیاه است
مع هذا یبشرهم ربهم برحمة منه ورضوان ای روز تو سرخی و سرخی زنانرا
بکار آید نه بینی که شفق سرخست او را بی بقا بود شاهد سرخ موی را
نیز چندان بها نبود آتش که سرخ است بخرد و دار و نیاید جامهٔ سرخ
در خواب و بیداری مرد از آنکو نباید چشم که سرخ شود علامت
رمد است آفتاب چون سرخ شود علامت کسوف است سرخ باد جون
سرخ است عالمی از و هراسانست خون نیز چون سرخ است علی احد
القولین ناقض طهارتست علم سرخ نیز یکی از نشانهای خونریزیست
کل خیری سرخست قیمتی ندارد زر چون سرخست صد هزار عام و خواص
در هوس او دل و دین بباد داده اند کم سرخی توان یافت کدام حلیم
سلیم بود تا برسین سخن وانك لعلی خلق عظیم بود لاجرم سالکان
سرخ روئی آب حیات علم و معرفت را در تاریکی صبح و سیاهی شب

طلبیده اند چنانکه رسول علیه السلام فرمود که مَنْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ تعالی
اَرْبَعِینَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ یَنَابِیعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَی لِسَانِهِ امّا وای بر کسانی
که روز محبوس سرود و شب سرمست سرور اند و صبح در خلوت غرور اند
و نمی دانند که فردا مِنْ اَصْحَابِ الْقُبُورِ اند نظم عمری بغم دنیی و دون می گذرد
هر لحظه ز دیده اشک خون می گذرد
شب خفته و روز مست و هر صبح خمار
اوقات عزیز بین که چون می گذرد
باز روز عالم افروز بر شب شکسته
دل مفاخرتی مینمود که مرا خورشید رخشانست تاب آفتاب نور افشانست
ای شب مرا تصرفات زر و سیم است معاملات شوق و تیم است ای شب
مرا صف جماعت نماز است روزه سی روزه اهل نیاز است ای شب
جهاد و حج در منت تکبیرات عیدین آن منت ای شب مَن مَعدن
کرامتم دبدبه قیامتم کوکبه که من دارم کراست عَلَم عالم افروز من رایت
آیة وَالنَّهَارَ مُبْصِرًا است نظم
آنم که قبای بخت دوزم
بدخواه شوی بقهر سوزم
ای خیره تیره روی بدنام
آخر تو شبی من انکه روزم
شب بحضرة عزت بنالید که الهی
روز بنده رومی درگاهست شب نیز خادم حبشی بارگاهست بجاه نبی

قرشی که این حبشی شب را بر رومی روز نیرو ز کردان باری عز اسمه خطاب
عتاب فرمود که ای روز بعد ازین بر شب شکسته دل مفاخرت منمای
که شب پرده عصمتست جذبه رحمتست باغ یقین است چمن اِنَّ الْمُتَّقِینَ است
شب پناه انبیاست گریزگاه اولیاست سجده گاه عبادست خلوتگاه زهادست
خزینه اسرارست سفینه ابرارست شب خوان احسان براست سرمه
روشنائی چشم سراست طیلسان شاهد شهود است برقعی بر رخسار
اِنَّ رَبِّی رَحِیمٌ وَدُودٌ است توقان سلوت و سکونت بوستان بالیل
وَبِالْاَسْحَارِ هُمْ یَسْتَغْفِرُونَ بجاه و جلال ماهر که چهل صبح قدر صبح
بداند و داد شبخیزی بدهد در هر ساعتی از ساعات شب هزار آفتاب
معانی و خورشید نهانی از فلک لامکان بچشم و جان و دل او بنمایم
کمَنْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ تَعَالَی اَرْبَعِینَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ یَنَابِیعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَی لِسَانِهِ
نظم
در خدمت دوست عز و حرمت یابی
اسرار دو کون را بخدمت یابی
از جهل ترا چه نفع چل صبح بخیز
تا گنج روان علم و حکمت یابی
چنانکه صدف در ّدر دندانها لب است شرف روزگار عاشقان سوخته
شب است و جوانمردان عمر اند وخته نیز شب است چنانکه هر زنده

راحرکتی است هر شب راکه زنده دلی زنده دارد یمن و برکتی است مردان
گوش و هوش نفس اماره را در روز تافته اند اما دولت وصول و
سعادت حصول در شب یافته اند اما جمال شاهد شهود و تجلیات
الف الفت إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ در شب دیده اند شب روانی که گاه
ایشان از خود غفلتی است ایشان داشته که در چشم اشک ریزان و
چهره شبخیزان هرچه تمامتر هیبتی است اِنَّ لِكُلِّ صِدِّيقٍ هَيْبَةً
سَبْعِينَ جَبَّاراً هیبتی از ین والا تر تصور نتوان کرد که انفاس اخلاص
روز را بغفلت و غرور سر کردانی بسر و شب رسانی و اوقات میقات
ملاقات شب را بهوسات بیهوده و خیالات نابوده بروز آری
و ترا ازین غم اثری و ازین معنی خبری نباشد که يَعْلَمُونَ ظَاهِراً مِنَ
الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ غافلی جوهری چند در
آستین داشت تا بخانه رسید شب شد و جوهر از آستین او بیفتاد
جزع و فزع بسیار کرد اما سودی نداشت حق سبحانه و تعالی جواهر
زواهر انفاس اخلاص روز را در آستین تو نهاده است خصوصا
گوهر شبچراغ فراغ شب را که چراغ شب گور تست در جیب دل تو

ودیعت نهاده است تا در بازار بی ازار لا اُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيٰمَةِ چمن درجات
بثمن حسنات خریداری کنی که مَنْ عَمِلَ صَالِحاً فَلِاَنْفُسِهِمْ يَمْهَدُونَ
واحسرتا اگر تو نیز شب گور رسی و گوهر شب چراغ ایمان و عرفان را
در آستین امید نیابی که وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ اَوَّلَ
مَرَّةٍ با خود چنین گوییم که ابلهی نادانی گوهر شب چراغ داشت طرار ان
بغداد بشلغمی رنگین از و در ربود ندای عبدالله در عالم معنی گوهر
شبچراغ راز و نیاز نیم شب تست و شلغم رنگین غم اشغال روز تو
مبادا که طراران بغداد بی داد وساوس و هواجس آن گوهر را بدین
شلغم از تو در ربایند که وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ اَوَّلَ
مَرَّةٍ بنی اسرائیل قدر مَنّ و سَلْوَىٰ ندانستند بپیاز هرچه تمامتر
سیر و پیاز خواستند خوار و نزار گشتند که وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ
وَالْمَسْكَنَةُ بنی اسرائیل سر سالك نیز باید که قدر و قیمت مَنّ و سلوی
نجوی شب را بداند تا بغم سیر و پیاز اشغال روز در نماند که مَنِ ابْتَلَاهُ
اللّٰهُ بِشُغْلٍ لَا فَرَاغَ لَهُ نظم ای تیره شب تراسحر بی در کان وجود تو گهر نی
شب خلوت جان عاشقانست   درجان تو زین سخن اثر نی

شب شد همه روز عمر و شب نیز بگذشت و ترا ازین خبر نی
یا خود چنین گوییم که شب دو حرفست شین و باشین و شهادتست
که قولوا لا اله الا الله تفلحوا یاشین شفاعتست که شفاعتی لاهل الکبائر
من امتی یاشین شرف عبادتست که من عمل صالحا فلانفسهم یمهدون
یاشین شفقت اسلام است که التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق
الله یاشین شهپر همت است که لیس للمؤمن ان یذل نفسه یاشین
شبنم عشق است که والذین امنوا اشد حبا لله یاشین شعار صدقست
که فلو صدقوا الله لکان خیرا لهم یاشین شارع طریقتست که من امن
وعمل صالحا ثم اهتدی یاشین شاهراه حقیقتست که والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا یاشین شمع معرفت است که من عرف
نفسه فقد عرف ربه یاشین شهد محبت است که فسوف یاتی الله
بقوم یحبهم ویحبونه یاشین شهود مراقبه است که اعبد الله کانک
تراه فان لم تکن تراه فانه یراک یاشین شاهد تجلیات است که ان الله
جمیل یحب الجمال یاشین شرایط طلبست که یجاهدون فی
سبیل الله ولا یخافون لومة لائم یاشین شربت لذت ذکر است

که الا بذکر الله تطمئن القلوب یاشین شراب کهن الست است که جذبة من
جذبات الحق توازی عمل الثقلین یاشین شوق لقای حضرتست که
طال شوق الابرار الی لقاء الله یاشین شفاء تلاوتست که وننزل من
القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین یاشین شربت ایمانست که ولکن الله
حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم یاشین شکر محبت محمدیست که بل الله
یمن علیکم ان هدیکم للایمان ان کنتم صادقین یاشین شمایل نبوت محمدیست
که شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا یاشین شیر خرمای
بشارة مومنانست که وبشر المؤمنین بان لهم من الله فضلا کبیرا یاشین
شادمانی چمن جنانست که وازلفت الجنة للمتقین یاشین شراب طهوراست
که یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک یاشین شهباز عالی پرواز
نیاز است که الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یاشین شرر
شعله خشیت است که انما یخشی الله من عباده العلماء یاشین شعاع
نیر اعظم هویت الوهیت است که فاعلم انه لا اله الا هو یاشین شب
یلدای سوز دل مشتاقانست که والذین یبیتون لربهم سجدا وقیاما
هر که سین سر و قدر قیمت این سی شین بداند شرف اولوی واخروی

جمع جنت

ازلاف نزدیک آوردن و فراهم آوردن کنز

یلدا شبی که درازتر شبها باشد در تمام سال نیز دراز

همواره وقف وقت او باشد که طُوبىٰ لَهُم وَحُسنُ مَآبٍ اما اگر والعیاذ
بالله کام جان و مذاق سرّ او حلاوت شکر این شینات را نداند لاجرم
بشومی شین شواغل ما لا یعنی در بلای ابتلای ده شین شین در ماند که
مَن ابتَلاهُ اللهُ بِشُغلٍ لا فَراغَ لَهُ اوّل شین شک است که اِنَّهُم لَفِي شَكٍّ
مِنهُ مُرِيبٍ دوم شین شبهاتست که فَهُم فِي رَيبِهِم يَتَرَدَّدُونَ سیم شین
شرو راست که يَحمِلُونَ اَوزارَهُم عَلىٰ ظُهُورِهِم اَلا سآءَ ما يَزِرُونَ چهارم
شین شرب خمرست که شارِبُ الخَمرِ كَعابِدِ الوَثَنِ پنجم شین شقاوتست
که وَاِنَّ الظّالِمِينَ لَفِي شِقاقٍ بَعِيدٍ ششم شین شماتتست که ذُوقُوا
عَذابَ النّارِ الَّتِي كُنتُم بِها تُكَذِّبُونَ هفتم شین شبیخون ضلالتست
که وَتَزهَقَ اَنفُسُهُم وَهُم كافِرُونَ هشتم شین شیطنت عُجبست که اَنا خَيرٌ
مِنهُ خَلَقتَنِي مِن نارٍ وَخَلَقتَهُ مِن طِينٍ نهم شین شکنجهٔ بنجهٔ عقوبتست
که كُلَّما نَضِجَت جُلُودُهُم بَدَّلناهُم جُلُوداً غَيرَها لِيَذُوقُوا العَذابَ دهم شین
شقاوت خذلانست که فَاَمّا الَّذِينَ شَقُوا فَفِي النّارِ لَهُم فِيها زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ
خالِدِينَ فِيها ما دامَتِ السَّماواتُ وَالاَرضُ اِلّا ما شاءَ رَبُّكَ **نظم**
ای شین شب نیاز تو شهد وشفا ۞ در شین شهادتین تو صدق وصفا
از شین شقاوت ایمنی روز نشود ۞ گر شین شب ترا بود شوق خدا
امّا باء شب برکت غیبی است وَيَرزُقهُ مِن حَيثُ لا يَحتَسِبُ یا خود باء
شب برّی از جهان لاریبی است که لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّىٰ تُنفِقُوا مِمّا تُحِبُّونَ
یا خود باء شب برد یقین است که وَاعبُد رَبَّكَ حَتّىٰ يَأتِيَكَ اليَقِينُ یا خود
باء شب برهان قدرتست که وَزَيَّنّاها لِلنّاظِرِينَ یا خود باء شب بنات
سلوتست که وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ اللَّيلَ لِتَسكُنُوا فِيهِ یا خود باء شب
براة نجاتست از عقوبة که عَينانِ لا تَمَسُّهُما النّارُ یا خود باء شب باقیات
صالحات علم و حکمتست که ظَهَرَت يَنابِيعُ الحِكمَةِ مِن قَلبِهِ عَلىٰ لِسانِهِ
یا خود چنین گوئیم که باء شب برق رجا و باران خوفست که المُؤمِنُ بَكّاءٌ
بِاللَّيلِ بَسّامٌ بِالنَّهارِ لاجرم چندین معانی نهانی سَبعاً مِنَ المَثانِي را
در شین و با جمع کردانیدند و شب نام نهادند تا شب روان عالم شریعت
و صبح خیزان جهان طریقت بچشم تفکر و تذکر درین دو حرف شین
و با که عبارة از شب است نگاه کنند نفع و ضرر او را بشناسند آنچه نفعست
بردارند و چیزی که ضررست بگذارند بغمزهٔ ارادت و کرشمهٔ الهامات
شب حقایق اشیا و منافع اموات و احیا بر ضمیر منیر ایشان روشن کرد

اتشین عند الزین صح

شهیق بانگ آخر کردن خر و دم بر کشیدن و بلند شدن زفیر فرو بردن آواز آدم و خر آن و بانگ اول کردن خر و نالیدن کرش

چنین گوئیم که ظ در جمیع کرامتی که این کلمات نه ازد

که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بیان من شین شهادة توحید
قدم در شین شارع تجرید نهد چندانکه از شین شاه راه تمجید بدر وازه
شهر شهود رسد شین شمایل شهد الله را مشاهده کند در شعاع
شمع محبت شین شراب شوق بنوشد سرمست جمال وجلال حق شود
عربده ارنی اغاز کند جامه شکیبایی را شق زند چون محرم حرم وصال
گردد نعره انا الحق زند یعنی دلبرا روز چند دویدم اکنون که بحرم
وصال رسیدم پرده از رخسار بردار امید وار از چنین محروم مگذار
بندگان بخوف ورجا روند اما اگر بر انی کجا روند خطاب اید که ای
عاشقان نیکو خصال در ائید در وصال و بگو بیدم حبا لخوشا و الله
یهدی من یشاء نظم ای بنده بیا که هست بی ریب منم ، داننده سر
هر غیب منم ، گر شاهد نازنین خوش خواهی ، در پرده یؤمنون بالغیب
منم غرت از پیش جمال صمدیت بر اندازد و عاشق سوخته خود را بهزار لطف
بنوازد نظم برخیز و بیا که خانه پرداختمت ، و زبهر تو خانها بر انداختمت
مثلا مسافری در تاریکی شب مانده بود و شب چنان تیره که عقل او را
خیره میکردانید عاقبت پولادی را بر سنگ سیاهی زد شرر شعله از ان

در نیم سوخته گرفت و از ان نیم سوخته چراغی بر افروخت و شمعی کرانید
شب او روز شد در عالم معنی مکو مسافر تو نیز در تاریکی ظلمات افرایت
من اتخذ الهه هواه فرو مانده است چنانکه راه را از چاه نمی شناسد یا نا
پولادنا اذکروا الله کذکرکم اباءکم او اشد ذکرا بر سنگ سیاه فهی
کالحجارة او اشد قسوة زنیم تا شرر شعله آه در نیم سوخته دلی
گیرد شمع محبتی از آن در گیریم تا چراغ معرفتی بر افروزیم که شب کور ما را
نوری دهد یا خود چنین گوییم کان زمان که جمشید خورشید فلک
رخش نور بخش در ولجز ربفت شعاع در بر افکند که والشمس وضحیها
و بوسیله ذو الفقار صبح و صمصام سپیده دم تاج پیروزی و کلاه
جهان افروزی بر سر نهد که والنهار اذا جلیها خصوصا رخسار رخشان
و چهره نور افشان خود را از دریچه فان الله یاتی بالشمس من المشرق
جلوه جهانیان و نظاره عالمیان کرد اند که فلما رای الشمس بازغة بلکه
چون علی بقوة ارادت وهو العلی لشکر شام خون اشام ومن شر غاسق
اذا وقب را بفر شاهی صبحگاهی هزیمت دهد که و ایة لهم اللیل نسلخ
منه النهار ان ساعت را روز گویند اما ان وقتی که خلیفه گیتی عمامه

سیاه واللیل وما وسق وکلاه سپید والقمر اذا اتسق بر سر نهند وخلعت
عباسی فاذا هم مظلمون را بطراز اعزاز والصبح اذا اسفر در بر افکند
وجهانیان را بر خون والسماء بنیناها نشاند وانا لموسعون بطبق زرین
والقمر قدرناه منازل بکلسهای والنجوم مسخرات بامره سپر بار اسرار
الا له الخلق والامر کرد اند بجا الست دختران اختران سماء صفاء علم
وحکمت را که در نقاب سحاب یهدی الله لنوره من یشاء متواری اند
بخطبه ان رحمة الله قریب من المحسنین وخطبه تبارک الله رب العالمین
نبود اما اذان کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون میرسانند چنانکه حدیث
خبر میدهد من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه **نظم** شب روان مستند شام وصبحدم محمود شب

شب روان از دل خراب جان بود معمور شب ؛ شب روان زنده دل را جان نعاره می بود
حسن صبح وغمزهای شاهد مستور شب ؛ شب روان بر تخت بخت صبح شاهی می کنند
زانکه حاصل کرده اند از شوق دل منظور شب ؛ شب روان از عشقبازی کی بود با خود عین
شب روان از عشقبازی بی بود با خود شب ؛ شب روان کمنامی در روز حاصل کرده اند
تا شده مشهور عشق آن صنم مشهور شب ؛ فاسقان لا یعقل اند از جرعه انگور دنی

شب روان مستند لیکن از می انگور شب ؛ ای شراب شب روان از آتش صبح سوز روز
وی کباب عاشقان از شعله تنور شب ؛ کس نمیداند ز دوی سر که جان می پرورند
ماهیان در آب سرد و شب روان در نور شب ؛ نفخه صوری چه حاجت تا دهد جان مرده را
شب روان در کوی دلبر زنده اند از صور شب ؛ سهل کار استانکه بینی شاهدی منظور روز
مرحبا آن شب روی کو بود منظور شب ؛ کی شود حاصل ز سور جنة الماوی ترا
انچه جان شب روان را حاصل استان ز سور شب ؛ در ریاضت نفس سالک چون بود مقهور روز
مقبل روز است وشاه صبحدم منصور شب ؛ شاه شهر شب روان عشق است وشب دستور او
سوی شهر عشق نتوان رفت بی دستور شب ؛ پیر انصاری اگر بود است یک موسی بطور
صد هزاران موسی سرمست بین در طور شب

فصل جنان جزای عمل است ونیران سزای
امل است نیکو ثمرات چیند وبدخو حسرات بیند پاکی را مثوبات است
ونی پاکی را عقوبات راهیست مبین وجاهیست معین شریعت انبیا
قاید طریقت اولیا زاید کتاب اسمانی هادی خطاب ربانی منادی که هر که
روی کردانداز ما فهو فی الاخرة اعمی بر عهد الست باش مقبولا وکان
امر الله مفعولا که ترا حق داد اختیاری وعقل بختیاری ودل هوشیاری
پس بگیر کرامندیاری اگر از پس شیطانت از پیش قرآنت اگر بر چپ وسوسه

لعنتیست بر راست بدرقه معنویت اگر بحت ظلمتست از فوق رحمتست
اگر پای نفس گمراه میکند رای عقل آگاه میکند تا هیچکس نباشد بی هیچ حجتی
و ترا بر حق نماند حجتی وحق تعالی بهر جلوه و نمایش را از برای آزمایش ترا
زمانی و امانی داده و مکانی و امکانی بنهاده تا چشم قبول بکر باز کنی
تسبیح کیری یا غزل و بهانه جوئی بر ازل ای بنده شجاعتی داری و مکنتی
و فصاحتی نی لکنتی امری که حق تعالی فرمود و راهی که بنمود بر آن باش و در آن
تا غمانی سر کردان و ازل را بهانه مکن چون لئیمان و عمل را یار کن با ایمان
با عمل بودن با نصیب وافر بهتر که در بحث ازل کافر **نظم**

ای گرفته تکیه گاهی صفه ندیس را ⁝ گر همیخواهی تو جاه و رتبت ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حق شوی ⁝ هر که گفتا و غیر از این او همسر ابلیس را
گر ترا قوة ندادی حق ز تو کی خواستی ⁝ خشیت و صوم و صلوة و طاعت تقدیس را
گر علو خواهی شریعت گیر و بگذار این غلو ⁝ ور نه خود مانده باشی راهب قسیس را
در ره حق رنج باید بهر خود دیدن بسی ⁝ ای بسا گشتند اندر راه حق جرجیس را
تو سلیمانی و هدهد جهد و بلقیست بهشت ⁝ ای سلیمان هدهدی کو بهر این بلقیس را
ای که دانی بر خطاها حق تعالی را سبب ⁝ در عطاها مشتری و زهره و برجیس را

در از ظن می بری که ان بعض الظن اثم ⁝ جبر را بگذار بشکن شیشه تلبیس را
راه حق شد چون عیان و بر انصاری تو خود ⁝ در عمل او ربما ان این صنعت تجنیس را
عزیزا چگوئی درین سؤال که چون ملک ذو الجلال بدید آورد عالم را و
پیدا کرد آدم را فرمود که فرزندان را و آن محبوسان زندان را ازها و به هوان
بمقصد صدق کن روان چون رسانید این پیام بگوش الناس نیام هابیل را
ایمان گزید و قابیل راه شیطان گزید قابیل هم روز ازل رد بود او از بر
آمد که بد بود ان هذا الشیء یراد تا دوست را که بود مراد چون نهاد آدم
از عناصر بالین فنا و نوبت سر بود بنوح رسید و نسیم نبوتش و زید قومی بودند
در بلای چرک و مبتلای شرک وحی را میخواند بر ایشان و ایشان همچنان بر ان
مگر چندی را که حق دوست خواست بسخن او شدند راست تا بفرمان جلیل
پیدا آمد خلیل خلقی بودند بدنام در پرستش اصنام از آنکه عنایت ازلی نبود از
سخن او نیاز کردید و نسود اما چون مادر دوران بزاد موسی بن عمران را
راه نمود قبطیان او آگاه کرد فرعونیان از انکار کردند آن کفره الاعجمی سحره
بر هر که بود از حق ارادت کشاده شد در سعادت و غرق شدند شقی لعین که
فاغرقناهم اجمعین آنگاه آمد عیسی بتعجیل و آورد انجیل و گفت ای یهود

بتر سید از ملك ودود در بحر از علیین باز شد بر حواریین و باقی کروه
مرده مردار کفتند کشید ایشان از بردار پس خلاص یافت از زان اندوه و ملا
انبوه بکلید رشاد در دل حواریین کشاد و بدست قبول بعضی را بر داشت
و دیکران بکذاشت تا بدانند بیر و مرید سر و بحکم ما یرید تا بر بالین صفا
تکیه زد مصطفی آن که در ازل نبود در راه او نتوانست کرد آکاه حبشی
سیاهی را بهشت و قرشی چو ماهی را کنشت طالبی نصیب با قدر دو
و ابولهب بر سر خان محروم تو ندانی مهوشا یفعل الله ما یشاء بنبینی
بعد از چندین نیاز و ناله و نماز چهار صد ساله که چون اهل کلیسا
ملعون شد برصیصا و کشنده حمزه آشنا شد ببك غمزه پس کسی را
که حق توفیق نداد و ننمود طریق سداد آمدند انبیا و راه نمودند اولیا
آهنی بود در کوره نی آب و دانه بود در شوره بی آب از خشم و عناد
چه سود ای زهاد که **نظم** هر تنی را رنك و بیکی داد سلطان ازل
هر سری را سر نوشتی کرده دیوان ازل ❊ هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده
تا شده پیدا ز فعلش علم پنهان ازل ❊ اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر اله
چون ترا چون کوی کردان کرده چوکان ازل ❊ هر چه کاری در بهاران تیر ماهان بدروی

مهوش معروف وش
مانند باشد سرور

بنك بوزن جنك شکل
و مانند سروزا

تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل ❊ آنچه باری خواست آن شد پس بخیره می
مشت جد و جهد را بر روی سندان ازل ❊ تا ابد سبزی نه بیند دانه‌ها جایع بود
آن دل و جانی که جایع بود بر خان ازل ❊ غیر تسلیم و رضا انصار یا تعلیم نیست
عقل عاجز را که کوید مرد میدان ازل ❊ نی نی اکر شهدی جهدی نمای
و جهدی طفل میخواند الف و نمی داند علوم مختلف اما بعد از قرات
و تلاوت فرقان اکر در حفظ لغت اعراب و بحث نکت اعراب نفزاید چو شتی
و بباید کوششی حاصل کردد لغت و نحو و جهل از دل او شود محو پس
بمسایل نعمانی و دلایل شیبانی وظیفه کیرد تکرار را و بیدار کذارد اسحار را
همانا که طفل میکفتی و دامن از و میرفتی بر جهانی بینی مفتی تو نیز بکرار
عاقلانه و تذکار با قلانه جد و جهدی نمای در عبودیت و ملازمت
عتبه الوهیت تا مردی شوی لغوی اسرار و نحوی اسرار و محدث
مقامات و مفتی الهامات و اکر کوئی که این کار نه حد منست و اینجا
نه بر قدمنست آری از تو اجرایی و از دوست اکرامی از تو نیت عزمی
و از دوست بخشش جزمی از تو طلب توفیقی و از حق نمودن تحقیقی
چون زمین کردی شیار دانه چندی بکار چون کاشتی باندك مجاهده

قرآن م

نعمان نام شخصی که ملك عرب بوده است
و آن نعمان بن منذر است کنز م

آوخ آه باشد مثالش شیخ سعدی فرماید
ما کشته نفسیم بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
سرور

فضل حق را کی مشاهده اگر از ازل کی اندیشه و کاهلی سازی پیشه جای
خود کی دوزخ و بس بر اوری آوخ **نظم** هر که امروز از پی هوای نفس خود
کی شود فردا معطر جانش از بوی ، قاف قرب حق تر اگر می باید بجهد کن
خرمن آنکس را مسلّم شد که اول دانه ، جامه بالاش بپوشد روز محشر هر و
روزی او تا که انجا ربیمار از جرد ، گره تو نیکی تکیه بر کردار نیک خود
و ربَدی لاتقنطوا را حق زبهر تو ، ای بسا خود بین ز مسجد سوی دوزخ
وی بسا مسکین که ناگه شد بهشتی در ، مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک سجده
خاک پاک سجده را از آب چشم خود ، با ازل کاری نداری امتثال امر کن
وین فضولیها بمان ای مرجع تو خاک ، دولت دار النعیم و وصلت حور آنجه
کی توانی یافت آخر با چنین کردار ز ، حال آدم بین بعبرت پیر انصاری بر و
کز پی یک ذلت ابرد در بهشت او را ، قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ ترا ای فکا
با ازل و ابد چکار دست از فضولی بدار و خود را بشریعت سپار ه
و در پی قضا و قدر جامهٔ دین بر خود مدر کاری مکن نه جایز علیکم
بدین العجایز و زنهار در خانهٔ کسی اگر چه گستاخی بی رو بی دستوری
که شرعاً نه معذوری مثالی بگویم بود ستخری که هم بودش

[illegible]

روزی غم بی دمی فزودش ، از هر طرفی قدم همی زد ، دم می طلبید و دم نمی
تا که نه ز روی اختیاری ، بگذشت میان کشت زاری ، دهقان مگر ش زگوشه
دید ، بر جست و از دو گوش برید ، بیچاره خر از زوی دم کرد ، نا یافته
دم دو گوش گم کرد ، انکس که زحد برون نهد کام ، اینست سزای او سر انجام
در ازل که سرای سرّ الهی است و حرم طلسم پادشاهیست غیرت و دَبِّك
الاکرم ترا چون نداشت محرم هان تا در نیائی بی جازة باش تا حقیقت
شود مجازت و نمازی کردد نمازت و رقیتی کبر دنیا زت و باز شود در فراز
حصولی یعنی از وصال یا وصولی بی انفصال اندم کردد عیان انچه نیاید
در بیان اما حالی دلی داری خالی و همتی عالی بر ملک تصرف و الی بدین
قوة که ترا داده اند و در قبول کشاده اند بخرابات مرو و در پی خرافات
مدو و روی او در بره و در طاعت کن شَرِّه فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا
يَرَهُ و اگر کوئی در سوق فسوق مجبوردم و در اتیان عصیان مغرورم
هر کجا باد انداخت و در کشام و نه اختیار از نفسقه ام برکی را باد وزید
و برد مردی را اجل رسید و مُرد بر ان برگ سوالی نه و بر ان مرگ و بالی نی
زهی جهل لاتصجری و خیالات کبری را دایت البلها لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا

وشرة الشباب حرصه ونشاطه
من
را طهر
محدودم

إلّا وُسعَها بنیاد طاق برهوانی وتکلیف ما لا یُطاق دُوانی اگر اختیار
نبودی وازحق مُکنتی یار نبودی حضرت کبریا چون می‌گفت ای انبیا
ودیعت نماز را وامانت نیاز را چون متقاضیان بخواهید از بندگان
انبیا الهی چیزی که ندادی چه خواهی یعنی ایزد تعالی زبخواهد نه صُغر
وَلَا یَرضَی لِعِبَادِهِ الْکُفرَ جوانمردا فتوح بخشا إنَّ اللهَ لَا یَأمُرُ بِالْفَحْشَاءِ
خانهٔ دل کینی پر دُود وگوئی حکم ازل این بود هلا گناه از خداست بنده را
عقوبت چراست قذف از خواجه بود وحد بر غلام شرعا نه جایز بود والسلام
رو بصومعهٔ اعتکاف ومسجد اعتراف برخیز وبیا ونماز کن بنشین واز
صدق دل نیاز کن آنگاه بترک نوم وصیقل صوم زنگ از آیینه دور کن
ودل را بریاضت نور کن نظم ای روح اگر چو نوح براری دم از خشوع
درگوشهٔ قناعت وسجادهٔ خضوع باحق شوی یگانه زبیْن دوگانه
پس دربیان کشف معانی کنی شروع در دام سجده روی بنفس چو صید شد
شیران کشند بر در اقبال تو رکوع انصاریا زنفس چو خواهی امان کل
زنهار خر نبوی ریاضت مکن رجوع امادانستن اسرار ازلی وپرکار لم یزلی
وَهُم بشریت را بر انداز دو فهم انسانیت را بگداز دازل تو چه دانی و تا

. ابدنمانی ازل بحر بیت زخّار و توکل صلصال بی قحّار دریائی که هزار فوج
غرق کند بیک موج انبیا با آن همه دُرّاکی واولیا با آن همه چالاکی ظاهر
شرع را بودند ودر ازل خوضی نمودند ای نیم نفس تو از کجا واین هوس
ای ماه عقل تو در میغ خود را مزن بر تیغ ترا از اجل تاریکی است وعلم ازل را
چون روی تیغ باریکی است رباعیه بی کرسی محوی دتبت یحیی را
کی فهم کنی تو حکمت علیا را دریای ازل محیط بی پایانست
ای پشه چه لایقی چنین دریا را اری چوکان ازل را گوئی وزنهار تا
نگوئی که نقش بند الست بر سر کارم چه بنت همت را بر عمل دار مقصود
تا در دو جهان باشی منصور نظم راه روشن گشت ودین را رونقی
حجت پیدا دلیلی مطلقی زرق را برقیست اما بی ثبات
نیست صوفی هر که پوشد ازرقی انها که اهل علم اند وَالرَّاسِخُونَ فِي
الْعِلْمِ اند نگاه میکنند در طول وعرض وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ
وَالأَرْضِ از استدلال عقلی واستنباط نقلی پوست را می ماسند و دوست را
می داشند ما را نه لغتی نه نحوی نه اطلاع بر نحوی نه علم بیانی نه کشف
عیانی نه در دل مصباحی نه در دست مفتاحی نه از شکر زیاداتی نه از

صبر اشاراتی نه از فقه و صولی نه در کلام فضولی د بیرما قلب است وان
نیز با سره و قلب است و یکی فهم است و صد هزار وهم است نفسی در پی لذات
او را چه خبر از ذات ما بدین دستار و کلاه چند دانیم اسرار اکه معفرت را
تقوی باید و معرفت را معنی باید و ما را جهل کار برما کی کرد د سهل **مثنوی**

علمت ز عمل چونی نصیب است ؛ اسلام بشهر تو غریب است
باید که حساب دین بدانی ؛ تا روز شمار در نمانی
اینجا چو حساب دین شدست راست ؛ فردا ز رهت شمار برخواست
دین نیست مگر خدا پرستی ؛ چون بنده حق شدی برستی
راه همه انبیای مرسل ؛ دین بود ز اخر و ز اول
گر جامه سیاه اگر کبودست ؛ پالان خرست از ان چه سودست
تا از دل و جان خبر نیابی ؛ از شاخ امید بر نیابی
ادم که خلیفه معلاست ؛ سرگشته ربنا ظلمنا ست
احمد که خلاصه وجودست ؛ لا احصی گوی در سجودست
گفتند مسبحان افلاک ؛ سبحانک نحن ما عرفناک
هم در طلب تو خرقه پوشان ؛ هم در طرب تو باده نوشان

مرغان چمن بهر صباحی ؛ خوانند ترا باصطلاحی
چون فاخته هر که در جهانست ؛ کو کو زنان کوی تست پیوست
از گوش یقین شنید ماسان ؛ توحید تو از جماد و حیوان
همواره بگرد خود تنی تو ؛ انکه دم معرفت زنی تو
ای از هوس استین فشانده ؛ سر در ره پیرهن بمانده
ای بیخبر این چه بو الفضولیست ؛ وصفت نه ظلومی و جهولیست

نفس تو با غولان اخلاق ذمیمه و مغولان دواعی جریئه موالات و مواخات
انگیخته و چون شیر و شکر امیخته مزاج روحانیت و مذاق انسانیت تو
از شر شیطانیت سوخته و در اخر حیوانیت اموخته سر و پای وجود تو
عجاجی و خلاصه دعوی تو لجاجی تنیده عنکبوتی و اسیر کل حی سیموتی
ماییت تو اینست که دیدی انانیت تو اینست که شنیدی ای معاش تو
غثای تکلف و قماش تو جفای تصلف اهسته باش و مخروش و چیزی
که نداری مفروش اگر در چشم خود عزیزی اخر نگویی که چه چیزی عجوزه
نه ان نه اینی اشتر مرغ مذبذبینی خیال نمامی نقش حمامی دل تو قطره
خونی و حاصل تو دنیای دونی در طفولیت مهدی و در کهولت جهدی

چون بدست آمد برگی ز درد رامد برگی که بلبل و کلاغ ابی و عاقبت

نظم ای قیاس عمر تو برسان باد ، هر زمانی قوت تو از خان سباد

ای بباد زنده مغروری مکن ، کاعتمادی نیست بر جولان باد

عمر خود بر باد دادی ای دریغ ، خواجگیها کرده تو از همیان باد

عاقبت بر باد خواهد داد اجل ، چون سلیمان گر شوی سلطان باد

باد پیمانی مکن انضا ریا ، می نکوئی چیستی انسان باد

گوش و بینی تو باردان کراهت پس و پیش تو باوردان نجاست دل تو

اندیشه حشرات تن منبت نباتات شعرات و در بیخ هر موئی از خون

مرده از جوئی ای خورد و خفتن تو جالینوس ای پسر دنیی مشغول

و بیاد بروی مخذول نظم ای پسر گر مرد راهی برد در یوزه باش

وز تواضع خاک بوس و در قدم چون ، خویشتن افکنده دار و بارکش همچون ز

بر در خویشتن خم چون کنبد فیروزه ، ظاهر شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو

از درون نرم و منور و ز برون چون عود ، مطعم بیچارگان چون کاسه شو بی منتی

بی طمع سقای هر تشنه دل چون کوزه ، از حیا افکنده سر و ز زهد لاغر همچو

وز ندم هر صبحدم نالان چون طغوزه ، گر مسلمانی ذخم و ذم میکن اجتناب

ورع و ز دیده زان دور تر از یوزه باش ، ورد دوام نور ایمان بایدت شب زنده دار

ور امان خواهی ز دوزخ دو دها با روزه باش ، ور غنا جوئی ز مردم پیر انصاری برو

قانع و راضی ز حق بر قسمت هر روزه باش ، مراد از آفرینش بندگیست و مقصود

از طاعت افکندگیست و نفوس که مراکب ضوامراست خوشه ایست هر چه از

ماه تا ماهیست و دانه آن معرفت الهیست لاجرم بر همه واجب است

اگر چه امیر و خاجب است که تخم عبادت پاشند و مراد حق را باشند لباس

تقوی پوشند و در معرفت باری کوشند قانع باشند بکفافی و خرسندی

نمایند بعفافی در نگرند از صنع بصانع و آن مقصود دارند از مصانع چون

دو کار جمع آید بهم حق را بر خود شناسند اهم و اگر گوئی که نیکان کیستند

انها که چنین زیستند حق گوید بیافریدیم تا کار سازم خواستم پیرایندم

تا بی نیازم داشتند هر گراد در وجود آوردم از برای سجود آوردم تا ایشان را

بسلم ساعتها و حبل متین طاعتها از بن سجن سجین برهانم و بذروه علیین

برسانم و مغرور نمانند بدنیای دون وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

نظم بود ست مگر بعهد پیشین ، کامل صفتی ز اهل تمکین

از نیک و بد زمانه معزول ، همواره بوقت خویش مشغول

پیغمبر عهد را ز حضرت ، گفتند بگو بمرد خلوت

کار زرده مشو بطاعت خویش ، با آنکه کنی هزار ازین بیش

چون نیست قبول حضرت ما ، محروم شدی ز رحمت ما

در خلوت پیر شد پیمبر ، ز اندیشهٔ آن حدیث مضطر

با پیر ز راه دلنوازی ، بر گفت پیام بی نیازی

چون پیر پیام دوست بشنید ، بر روی زمین چو گوی غلطید

سر گشته و بیقرار برجست ، بر سجده که نماز بنشست

از طاعت حق دمی نیاسود ، میکرد چنانکه عادتش بود

پرسید پیمبرش که ای پیر ، زین طاعت نارواچه توفیر

چون نیست قبول حضرة این کار ، بیهوده مباش رنجه بگذار

پیر از سر شوق گفت خاموش ، باری نه ام از درش فراموش

من بنده حکم او خداوند ، با ردّ و قبول او چه پیوند

گر ردّ و اگر قبول باشد ، چون من طلبم فضول باشد

بایدکی خود دم شمار ست ، او داند و هرچه اختیارست

چون پیر بعشق میزدان کام ، بارد گرش رسید پیغام

کای پیر کشیدی مقصود ، نومید مشو که امتحان بود

ضایع نکنیم هر چه کردی ، باید که ز کار خود نکردی

در عهد و وفای عشق پیوست ، چون پیر درست بود نشکست

آنان که بنور عشق مستند ، حق را ز برای حق پرستند

ای بیخبر این غرور تا کی ، سودای بهشت و حور تا کی

چون حق را طلب ای فسرده چون یخ
در صحن بهشت و قعر دوزخ

بی حق چه کنی بهشت خرم ، با حق چه خوری غم جهنم

عاشق نه توی و نی تو هم نیست ، تا دم نزنی که جای دم نیست

گنجینهٔ لطف و قهر اوی ، بهر تو همه تو بهر اوی

از آنکه نه در دلش غم اوست ، در دنیی و آخرت سیه روست

گر نشنوی از من این خبر را ، بر تو شرفست گاو و خر را

فصل بدانید ای بندگان الله که درین راه نوحه یعقوب باید یا ناله مجنون یا دلی پر درد یا دامنی پر از خون از حسین منصور پرسیدند که محبت چیست گفت أوّلها جنونٌ وآخرها قتلٌ اوّل دیوانست و آخرش دار نی نی مست باش و مخروش کو مباش و مجوش شکسته باش و خاموش که سبوی درست را بدست برند و شکسته را بدوش اگر دانائی در بازست و اگر نیائی حق بی نیازست اگر صید آنی که مبتلا

از بد پشیمان شو و اکر پنداری نمی داند مسلمان شو اکر شب فراق دراز است
دل خوش دار که صبح وصال نزدیکست بیدار باش که کاروان بر سر راه است
اکر تو با زمانی مرا چه کناه هست کناه دانه ریک است و رحمت تو دریاست
دانه ریک در دریا چه پیداست شراب در جام حلاج افزون شد
چون در جام نکنجید از سر بیرون شد ابلیس از آن جرعه نیافت
جاوید ملعون شد عمر از آن شراب اویس قرنی میمون شد آن
ان شراب دل بکداخت ایا حال جان چون شد الهی اکر مرا بدوزخ
فرستی هزار خروش کنم و اکر با طراف خود کشی هرد و کیتی فراموش کنم
ای دوزخ تن تو ندارم از خود خبر مده و ای بهشت سر تو ندارم
درد سر مده ملکا چه شود که آن کنی که از و رانی تو کس نماند تو هم
بکس نمانی کر عبا سیدانم که فضل تو از آسمان و زمین بیش است اما
عبدالله زبان کوتاه از بد اندیشی خویش است بترس از کسی که از کس
نترسد و هر کاری که کند از کس نپرسد حلهٔ درویشی بس قیمتی است
تا در خود آن یارب کیست درویش آنست که نه بر ظاهر او رنکیست
و نه در باطن او جنکیست نظم وجود صوفیان کالعدم را

نقد ابی ... سرور

شربت بلا نوش کنم و اکر بهشت فرستی هم

تو کوئی کز کل بدعت سرشتند بطومار عملهای شب و روز
رقوم ذلت و عصیان نوشتند بجای طاعت اندر باغ کیتی
همه تخم سماع و رقص کشتند چو میکویند کز اهل بهشتیم
چرا دین از پی دنیا بهشتند سماع و رقص اکر طاعت شماری
همه چیز ان سزاوار بهشتند اکر یکبار کرد دل برائی به کعبه
کرد کل برائی بهشت اکر چه عزیز است کم خواستن است که مراد نفس خواستن
یعنی تعمیر طره
آبروی کاستن است آن چه دل بود که مهر ترا بایت و نظاره کاه تو آن و آن
چه جان بود که یافت ترا شایست و تو با آن جان نکران و آن چه سر بود
که تاج ترا شایست و تو حاصل آن آن دل که عشق تو بر تابد کوه است و آن
سر که در و یاد تست دریاست و آن جان که در وصحبت تست آیینه کیتی
نماست و معنی ازل و ابد در وپیداست الهی خصمان تو نیستیم ما از آن
عاشقان تو ایم بوصول ما را برسان حجاب بر کیر اما پرده بر مکیر علمی که
توفیق دادهٔ قبول کن و بستان ایمانی که رفیق کرده نکاه دار و منت
اکر دیده ندارم که دیدار ترا شاید دیدار ترا چشم می دارم هر چند کویم
بپرستم کار دیکر دهد بد ستم اکر بکذاری ترا پرستم و اکر ببری از خود برستم

جز محبت بنده ... سرور

علمی ره

منگر با من چه کار نکیر را با من چه شمار من از ایشان چه دارم صحیفهٔ
مهری که من از تو دارم اگر بر ایشان خوانم خلق را برهانم هر جا شکسته
بینی سر فرو دار و هر جا یتیمی بینی نیکو دار از گفتار کم کن و میاسای از
کردار الهی دانم که بی تو هیچ کسم چندان مرا دست گیر که بتو رسم الهی
چون آب در جوی روان کند همه عیبها هنر شود چون شاد روان بهی
بازکشند همه حالها دیگر شود الهی دیوانگان انتظاریم زنجیر بردار در
دایرهٔ تنگدلی گرفتاریم ما را فرو مگذار عبدالله مردی بود بیابانی میرفت
بطلب آب زندگانی ناگاه رسید با حسن خرقانی آنجا یافت چشمهٔ آب
زندگانی چندان از آن آب بخورد که نه عبدالله ماند و نه خرقانی بود
انصاری گنجی بود پنهانی کلیدان گنج بدست حسن خرقانی ای یار تو دائم
از یک لقمه خاییده چندین سخنان زاییده آنچه در پیشانی پیران نهانست
آن همه از دو جهانست الهی بندگان را از سه آفت نگاه دار از وسوسهٔ
شیطانی و از هوای نفسانی و از غرور نادانی اخواجه مهر از کیسه بردار
و بر زبان نه مهر از درم بردار و بر ایمان نه بخود مرکه نه بگریکم گاه با او
با آشتی و گاهی بجنگم گاه بهشتیان از فخر و گاه دوزخیان از ننگم شیعه

دیده فرود ار و هر جا درویشی بینی م

نهان م

شیعه باش تا با ایمان بخاک شوی راه مبتدعان مرو که زود بهلاک شوی
شیعه را بیست نشانست که همچون روز تابانست و از آن سیب دیو
از و گریزانست و مسکن او صدر جنانست و بهشت جاودانست و دیدار
رحیم و رحمانست معرفت سرمایهٔ اوست عقل اساس اوست شریعت
سلاح اوست زهد خرقهٔ اوست یقین در اعتقاد طریقت اوست صدق
شفیع اوست جهاد با نفس کار اوست صبر در محنت عادت اوست یاد
مرگ همنشین اوست رضا بقضا سیرت اوست درویشی فخر اوست
یاد دوست راحت اوست حلال خوردن تاج سر اوست بیم از عقوبت
آسایش اوست جوانمردی طبیعت اوست تقوی نسبت اوست توکل
گنج اوست شوق مرگ اوست نام دوست مونس اوست مناجات با دوست
روز بازار اوست عبدالله بن جویت وصلابت کوی نه درم جویست
ومداهنه گوی شیعه مست افتاده در خانهٔ خمار به از مبتدع آناء اللیل
واطراف النهار مبتدع دزد است و شیعه پاسبان دزد دشمن پاسبان
بود بحقیقت بدان الهی اگر یک شیعه را بسوزی طومار کرم تباه شود
و اگر کرد ما در کردن ما کنی بسیار روها سیاه شود الهی آنچه نوشتهٔ

همنفس م

اب ده وانچه عبدالله کشت فرا آب ده الهی اکر ابلیس ادم را بد آموزی کرد
کندم ادم را که روزی کرد الهی اکر یکبار بکوئی بندهٔ من از عرش بکذرد
خندهٔ من من دانستم که دنیا نه جای منت مولی کفت که شاید که را
منت شب کس را بدین اندیشیم روز از بد کس بیندیشیم کفتن است
دوستی در وی چراغ از دور دور است و از نزدیک داغ سخن حرفی صحبت
طرفی ملکا بود و نابود ما بر تو یکسانست اما نیکوئی کن که بر تو آسانست
مجرم او در خرابات محرم نیست نامحرم او در حرم محرم نیست ترتیب در
جوانمردی بخل است تصرف در تصوف کفر است دست عبدالله بخاری بسته
ازان به که عبدالله بخاری نشسته توانکران بزر و سیم نازند و درویشان
بجان و تن تمنا سازند الهی اکر مرا بجرم من بکیری من ترا بکرم تو بکیرم الهی
اکر پور انصاری را نمی نکری خود را منکر آب روی او را پیش دشمن مبر نظم
طرفه کاریست عاشقان ترا که ازان طرفه تر نخواهد بود
کر سر رشته بار باید جست رشتهٔ را که سر نخواهد بود
هزار دستان بمهر در باغ دوستی دوستان را کاهی دهد که بدیده کوید
انکه بزاد بده کواهی دهد درویش از هر سو که رود کرد برسر راهست

بوده دیم

کرک را چه کناه که درویش از بخت خود اکاه است عمر بکذشت بغفلت
و بد عهدی امسال بتر از پار و امروز بتر از دی غلام معصیتی ام که بغداد
بیزار از طاعتی ام که مرا بعجب آرد اعیان این کوی حق را ترجمان اندو
مریدان را طبیبانند و مستان را مطربان ندان چه علم بود که بدان قبول
زاد و رد کند نه قبول را اندازه و نه رد را حد نظم بدست بو انصاری این کرو
تمامست که در حکم تو نومیدی حرامست الهی موقف عارف توی
و صور او دیدار صوری که اسرافیل دمد عارف را با آن چه کار جای چه قصه
دی و فرداست که دوست در وقت پیداست پادشاها سه چیز ما را
کرامت فرمای صحت تن و فراغت دل و صفای وقت و سه چیز از ما
دور دار محرومی در وقت دیدار آه آه از بیم سر دو راه و مولی از نهان
آکاه آه از تفاوت درین دو پاره آهن از یکی کارکاه یکی نعل ستور
و دیکری آیینه شاه سر این کار ندانستم لاجرم کریستن توانستم آه آه از
قسمتی که پیش از من و تو رفته و افغان از سخنی که خود رای کفته چه سود
اکر شاد زیم یا آشفته ترسان از انم که حکم قادر در ازل چه رفته
در میان کند طاعت بر تو آسان کند آه از قلم دفتر و علم نهفته

پنج پشنده ١٢٥

مکور با ... میل کردن ... میل دادن ... کردن ... کردن ...

باید بسوی او در وقت شام
و چاشت در وقت

خود رای برای خود سخن گفته اگر بآسمان هفتم پری هم باو نرسی بفضل
بتو نرسد بجهد او نرسی وایسته را از بهانه کم نایدا این درویش اندیشه
تا چند باید نفس بتاست وقبول خلق زنار حقیقت جله گفتم بیکبار
پیر کیمیاست مر مرید را زر کند خشم پیر اژدهاست دل مرید را ازرق
کند فضل بر عدل سالار است عدل در دست فضل گرفتار است ای عزیز
زاد بر گیر هر چند سفر نزدیک است ای مؤمن دلرا ادب اموز که صحبت
با مولی باریک است از ندامت چراغ افروز که عقبه تاریک است الله
بهشت بکرم افرید و دوزخ بغضب تا مرید بحرمت زید و عارف باد
در گریز اباد بود بانگ تیز اوازی شنیدم که با تو ام مگریز تا دل دوستان
خود خون نکند و زهره اب نه مشو دم مهر را توقیع نویسید و ند
دوستی را جواب نعره از مشتاقان اید و ناله از کرنیده تو نه این و ند
ای پیر تا چه رسیده کریما امانت عرض کردی بکوه بخت کوه چو نیست
کاملان اهرمن آمد و تجلی بهره کوه اگر صاحب دولتی شکری و اگر
صاحب محنتی عذری از اسمان کلاه می بارد اما بر سر انکه سر فرو می دارد
الهی جانی یا در جانی نه جانی و نه در جانی چیزی که جان بدو زنده است

و اینه ظاهر المعنی باشد کذا
باشد ۱۲
زنار را انچه کافران نصارا
بر میان بندند گویند

[illegible]

توانی دران منگر که اول در رنج
چون بیمار بر خواهد شد طبیب بپرسد چیزی که به از هر دو عالم نصیب
درویش اید این نه زندگانیست کاین عذابست هر دم محنتی دیگر دهد
کاین شرابست دیر مست کاین کار چنین است پیل بلا و اسب غیرت زین
چون تو بمن نزدیکی من از خود دورم اگر گویم من نه منم معذورم
چون دوست حاضر بود در حلقه صف نه از دوزخ دود بود نه از
اتش تف دیده پاک باید تا پاک بیند جوهری استاد باید تا در از سنگ بر چیند
توئی که دوستی را شائی که بوقت خشم بخشائی ما هیچیم از هیچ چه خیزد
وچه ریزد باش تا فردا دست در کرم او زد اگر تو قیمت خویش بشناختی
از شادی و نشاط بگداختی نظم خواهی که سخن زجان اگه شنوی
و اسرار درونی شهنشه شنوی کم گرد ز خویش تا تو از هستی خویش
بیخود هم انی انا الله شنوی چندان که مرا زحجر ما باید
او را ز من شکسته هم در باید چون نا ز ترا ... ایت
پس مرتبه نیاز برتر باید انچه حلاج گفت من چنان گفتم
او در منجنیق بلا بود و من در مهد عنایت خفتم انکه حلاج را بر سر دار

شاقی الفاظ ... کشته یعنی خواهر ... آده
و معنی ... فارسی که مختصر شاد
است بوده ... باشیم
... اصل
و در شاد ... است
منه

در بنی دال باب و دره کوه
نیز گویند منه

دید بروانکار کرد وانکه منصور را بر سر اب دید روی بدین کار کرد یکی در
جستن شب قدر سپر ادست ویکی در جستن قدر از دو کون بیزارست
الهی برامی بنواختی تا در اتش انداختی خود را بر ساختی رباعیه
ای جان شکسته در میان اتش ؛ سرمست در آ و باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق ؛ پروانه صفت رقص همی کن خوش
راحت عاشق در ان بود که معشوق اتش غیرت برافروزد و جان
عاشق را در آن بسوزد رباعیه اتش درزن ز کبریا در کویت
تا ره نبرد هیچ فضولی سویت ؛ وان روی نکو نما بپوش از موئیت
زیرا که بماد دریغ باشد رویت ؛ الهی بچندی ترسیدم که مرا بگیری
بلائی اکنون می ترسم که مرا بفریبی بعطائی ای دیو جنك زود اشتی
بداندیش را عذر نگذاشتی الهی کو بخم بودم تو ام خواندی بر خان
لاتقنطوا انشاندی کریما وقت بیگاه است و راه دور و بسیار شتافتم
درازنوی سودا اکنون نه کشتاخم و نه مزدور حیرانی ام کوش بر
آواز صور بستگان زنجیر بلای او باکس آرام نگیرند و داغ زدگان
شراب لقای او جز از دست لطف او جام نگیرند رباعیه

یا من بمیان رسول باشم یا تو ؛ تنها ز همه جهان من و تنها تو
خورشید نخواهم که برآید تا تو ؛ ای بر من سایه نباشد با تو
کار دنیه رفت شمار دنیه ماند ز نسیه دنیه رفت بزه دنیه ماند هر چه
نهادی شمار هر چه بدادی بماند رباعی خون شد جگرم ز غصه خویش مرا
وز بیم رهی که هست در پیش مرا ؛ هرگز نرسد بگوش تو جیدد لم
تا کی دم نفس جبر نیش مرا ؛ نفسی دارم که هر نفس مه گردد
گفتم که ریاضت دهمش به گردد ؛ چندانکه بجهد لاغرش گردانم
از یک سخن دروغ فربه گردد ؛ تا با سك نفس همنشین خواهم بود
در خرمن شرك خوشه چین خواهم بود ؛ بسیار بکوشیدم و بهی نشوم
تا آخر عمر همچنین خواهم بود ؛ از اتش شهوت جگرم می سوزد
وز حرص همه مغز سرم میسوزد ؛ چون پاك شود دلم چو این نفس پلید
هر لحظه بنوع دگرم می سوزد ؛ انها که مدام از پی این کار شوند
در کشتن این نفس ستمکار شوند ؛ در پوست هزار اژدها خفته ترا
چون مرگ در اید همه بیدار شوند ؛ که چون مرا از روی خود کاشته ام
که کلبه دل بباطل آراسته ام ؛ از باطل وحق سیر نمی گردد دل

صدره زین خان کرسنه برخاسته ام ، از پیراهن سفید پوشیدن چه سود
انرا که کلیم او سیاهست از نشاط رفتن چه سود انرا که بخت نه بوی همراهست
سیاه کلیم را جز کبود پوشیدن گناه است انکه پند خواهد شنود گورستان
او را پند تمام ست وانکه بگورستان پند نگیرد پند دادن او حرام است
انکه بمعصیت و را نست بطاعت بیابیت انکه او ترا دوست دارد جاوید
بیابیت چون تو او را دوست داری باب و گل ترا بپوشید چون او ترا
دوست دارد بخودی خود بپوشد از ین بیمار کفت که دو کتبی بر من نفر شد
انرا که بخواند او بناچار اید ، تا هستی او بامرد در کار اید
وانرا که کشید لطف او تر دخودش ، بی واسطه محرم اسرار اید
در عشق تو من بی دل و بی جان شده ام ، وز بهر تو چون زلف تو بیجان شده ام
زین بی غلطم کنون من از قوه عشق ، بگذشته ام از دو کون و جانان شده ام
اندر طلب یار همی باش چو کوی ، بی پا و سر خویش بتو اند تک پوی
کان چیز که در پرده وحدت باشد ، در بی خودی ای پسر نماید بتو روی
عاشق که چو دل از وجود خود برگیرد ، اندر دود و دامن دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او ، کو را بکمال لطف خود بر گیرد

پیش هم

بوی تند آمدن یعنی دوان تک
نتح تا یعنی دوان و معنی قوی نیز
آمده شرور

انرا که براق عشق حامل باشد ، معشوق بدو بطبع مایل باشد
بی زحمت نیستی وجود پاکش ، هر هستی را همیشه قابل باشد
در عالم امر اگر بکار ایی تو ، در دفتر عشق در شمار ایی تو
جبریل امین رکابدار تو بود ، بر مرکب عشق اگر سوار ایی تو
چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکابدارش کم از جبریل
نباید و غاشیه دارش کم از اسرافیل نشاید مرکب عشق مرکب با قوتست
زین پوش ١٢
بیک تک از عالم بیرون شود و جولان در عالم لامکان کند اکر طالب را
قصد عالم لامکان بود جز بر مرکب تیزتک عشق میسر نشود چون
مقدار ١٢
بر مرکب عشق سوار شد در عالم شوق تا مدار شد سر بعالم لامکان
براورد و از مکاشفه عیانی خبر اورد و اذا شاهد بالعیان تجاوز
عن المکان ای دوست او را که مرکب عشق حامل بود وجودش در
لامکان حاصل بود هر اینه اسم امکان از بودش زایل بود و تصور
حدوث در نهادش باطل بود ، از اتش عشق تو اگر خاک شوم
وز دفتر هستی ای پسر پاک شوم ، از لوث حدوث ساخت هستی را
پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم ، چون نیستی تو محض اقرار بود

و الغاشیة غاشیة الشرح

هستی تو سرمایهٔ انکار بود ، هرکس که ز نیستی ندارد بوئی
کافر میرد اگرچه دین دار بود ، پادشاها هرچند انستم یا ازمودم
ان نه تو بودی که من بودم درین راه بیار باد بپمودم و با طالبان
گفتم و شنودم چون تو پیدا شدی کوئی هرگز نبودم در دبیرستان
عشق معلم نیست کشتهٔ تیغ عشق را ماتم نیست دیوانهٔ عشق جز بستهٔ
زنجیر قدم نیست در نسب عشق نسبت حوا و ادم نیست دوستی
تعبیر ازلیست در دل نزول کند که از رعونت خالیست این کار نه
بطاعت و عمر دراز ست علاج او درد و سرمایهٔ او نیاز ست علم بی
عمل چون طبل تهی هم اواز ست باز اوردن باز را که در هوای وحدت
در پرواز ست انچه در دل عبدالله ذخیره است دیدهٔ جبرئیل در ان
خیره است هم اتشها در اتش مهر سرد گشت هم نعمتها در فوت دوست درد
هم دیدها در دیدن حسن الله کور گشت ملکا هر که بدام روز قسمت
یا عفو یا عصمت عزیز ست نشان ان دو چیز ست مصرع یا عصمتی یا ولی
یا توبه در اخر الهی رضای تو جوانیست که او را پیری نیست و خشم تو
دردیست که او را طبیبی نیست الهی بردیده من جا بینا از خیر توده

وبر دل من گوش شنوا نیست از جز تو اندیشیدن شریعت افتابست و طریقت
اب جهان افتاب روشنست و زندگانی اب بنده جرم کرد خسته دل و
الوده دامن شد منادی اواز داد که نسبت معیوبان با من شدان درخت
که در سایهٔ انیم ادم نشاند و ان نشا رکه در جانست دست ازل فشاند
معصیت ان خراب کند که بطاعت بپای است انچه او ترا ساخت در
ازل ان جاوید بجای است ای منعم وهاب و افرینندهٔ عالم از اتش و اب
و محنت نمایندهٔ ادمی بخورد و خواب فریاد بتو از دل حجاب و فتنهٔ است
و از وقت شوریده و دل خراب سحرگاه را بناز دار که سحرگاه تریاک از موده
باران سحرگاه شو بیاز را که الوده است الهی چون در خود نگرم خاکی ام
خاک بر سر و چون در تو نگرم پادشاهی ام تاج بر سر ملکا نظر خود بر ما
تمام کن و این شادی بر ما مدام کن و ما را برداشتهٔ خود نام کن و بوقت
رفتن بر جان ما سلام کن طاعة برنا و ایته چون جامه ایست عاریتی
معصیت بر وایته چون کردیست بر گوهر قیمتی و ایتهٔ تو بیش از
طاعت مقبولست نا وایتهٔ تو بیش از معصیت معزولست پس وایته
با هم معصیت نزدیک است و نا وایته با هم طاعت دور وایته

در معصیت اقدام ما بر خود بملامت و از ناوایسته طاعت ایذان طاعت
بر و غرامت زبانیه در ان نکرد که خواجه یار یحیی موکلان حق بر تو
آنچه تو با حق می نویسی الهی بر خویش چندان زاری دیدم و از حسرت چندان
اشک باریدم که بر آب چشم خویش تخم درد بکاریدم از غم روز بتری
چندان وا مرگ نازیدم که روز مرگ بزندگانی گزیدم اگر سعادت ازلی
دریابم این رنج پسندیدم و اگر دیدهٔ من یکبار بر تو آید این همه درد
دولت انگاریدم الهی چون آتش فراق داشتی با آتش دوزخ چه احتیاج
داشتی آتش بیقراری در جان من زدهٔ و نمک بر جراحت من کردهٔ
و طاقت من بازستاندهٔ در میان عالم حیرانی ام بگذاشتهٔ و از دل من
کامی بر داشتهٔ سری دارم پر درد و جانی پر زنجیر عزا و دو گیتی این
بیچاره را چه تدبیر ازماندنی درگاه گر هیچ غایب شوم گویی کجائی
و چون بدرگاه آیم در وا نگشائی اگر نومیدی در ظاهر اسلام حرامست
و امید در عین حقیقت بی شک نقصانست میان این و آن بنده را
با تو چه برهانست هر کسی را آتشی در دلست و عبدالله را در جانست
هر کسی را سر و سامانست و این درویش را بی سر و سامانست آن پادشاهی

که فزود و نه کاست گر عدل کند او را رواست گر فضل کند او را سزاست و جود
آید در نعت تو ترا رواست پس بیچانیدن این بیچارگان بهر چراست
ای آرندهٔ شادی و آرایندهٔ اسرار و دارندهٔ انوار چشمی که تواند بیند
سیاه است و دلی که ترا نشناسد مردار پس بدست لطف این پوشش را
از دیدهٔ دل بردار ای عذر ساز بندگان و عذر پذیر گناهکاران و معذور
دار عاجزان معذور دار که عبدالله بذات خود از خدمت تو عاجزست
و بجود از گذاردن حق تو عاجزاست و بعقل خود از شناخت تو عاجزاست
و بکلی خود از شادی بتو عاجزاست و بتوان خود از سزای تو عاجزاست
ای پذیرندهٔ معیوبان و وفا گذارندهٔ ناپاکان در گذار از فقیر بی بضاعت
ای کریم و ای غفار ای رحیم و ای جبار اگر ما مقصریم تو بی نیازی
اگر ما مائیم تو تو نئی درگاه دیگر نیست و هیچ شفیع را بی دستوری
زهرهٔ سخن نیست و مرا رضا بکنه کردن نیست هر چه کنی توانی که بنده را
از تو گزیر نیست ای شافی هر دردی که از او دارو نیست ای کافی هر مصیبتی
که از او تاوان نیست ای اول و آخر که ترا اول و آخر نیست در گردش علت
نیست و در نوازش حیلت نیست چون تو کسی نیست و سزای تو چیزی

نیست این بیچاره کار دست کیر ای انکه نفسهای جوانمردانی حاضر دل اذا کر
از نزدیک نشان می دهند و دورتر ازانی و دورت پندارند و نزدیکتر
از جانی ندانم در جانی یا نه که خود جانی نه اینی و نه انی جان زندکانی باید
و توانی ملکا صحبت تو دلی است و نه جانی معرفت تو به هنکامی است
نه زمانی حاجت ما هم نهانی تو خود میدانی اکر دل را بدان حضرت
دهی از وحشت پریشانی و دهشت حیرانی خلاص یابی تجلی حق ناکاه
اید اما بر دل اکاه اید چند از ین دل سیاه و مولی اکاه چون دل بیش
او باشد کار دل نیکو باشد ای روشنائی دیده و ولایت دل و نعمت
جان امروز دوستیم یا مهمان تو همیشه نیک دوست بوده و جاوید
همان ای کریم تو کریمان کذارنده تو از محنت پشیمان بر تو نازیم و دو
کیتی زبان کی بود و تو میزبان ملکا لطیفا مجیبا قریبا انس جان غریبان
فراغ دل مریدانی ضامن وعده طالبانی ایین منزل مشتاقانی نهایت
همت صادقانی حاضر نفس واجدانی نه بچیزی مانی که کویم چنانی توانی
که کفتی ایم انی کدام ستایش بستایش تو رسد کدام خرد صفت تو بر
تابد کدام شکر بنیکوکاری تو رسد کدام بنده بکذاردن عبادت تو رسد

الهی اکر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخی دیکر باید الا ایش او را و اکر
بخواهی نواخت بهشتی دیکر باید اسایش او را در بهشت چکنم که کوئی برو
می چر در دوزخ کن و در من مینکر درویش را نه دنیا وطن است و نه عقبی
جای نه دوزخ مسکن و نه بهشت سرای شرابی را که ساقی او ملک غفور است
چه عجب اکر ان شراب طهور است الهی قومی را بدوزخ پروانه کردی
و جمعی را بهشت اشیانه کردی کروهی را از ادم و عالم بیکانه کردی چون
یکانه محب را یکانه کردی سبحان الله او که فرشتکان را ساحر کرد اند و
سحره فرعون را بر مرکب قبول نشاند سر حکم او جز او که داند الهی
هر کس را ولایتی و مرا پاسبانی هر کس را ندامتی و مرا دیده بانی درد هر کس
از مرک است و من از زندکانی محنت هر کس دوزی وان من جاودانی
الهی اکر همه عالم باد کیرد چراغ مقبلی نمیرد و اکر همه عالم اب کیرد
داغ مدبری نشوید دست عارف اکر بدامن حور العین رسد طهارت
معرفت او شکسته شود اکر درویش غیر از دوست چیزی خواهد
در اجابت برو بسته شود خرقه با دل پر اکنده همچو دیبا بود بر سک
افکنده الهی همه از تو می ترسند من از خود زیرا که از تو همه نیک

دیدیم و از خود همه بدی زور کردن بر ضعیفان نه از نعمت کرم انت
باری شماری با دوستان نه سزای بی نیازانت الهی تو گفتی ذو رحمةٍ
واسعةٍ رحمت فراوانست بهره من از آن رحمت چیست بو که از آن
رحمت اگر بمن رسد چون من کیست مسکین کسی که عاشق است بر شقاوت
خویش و بر خود بفروخته مایه تجارت خویش ای عاصی پیش از دی یاد
عزرائیل بیدار کرد و پیش از هول مرگ هشیار کرد **نظم**

آه از آن ساعت که عزرائیل قصد جان کند ، لشکر ابلیس آید غارت ایمان کند
آه از آن ساعت که قوّة از جوارح کم شود ، لب فرو ماند ز گفتن چشمها نقصان کند
آه از آن ساعت که زین تن چون ببندد بی‌برت ، گوش بشنود مر ترا تا استماع آن کند
آه از آن ساعت که خویش و اقربا را افتد ، در خروش و ناله آرد دیده‌ها گریان کند
آه از آن ساعت که آید نوبت کوچ و فراق ، نی که در زن کند نی یاد فرزندان کند
آه از آن ساعت که مرگت از زمین بیرون جهد ، ارغوانت را به رنگ زعفران یکسان کند
آه از آن ساعت که جان بر چنبر حلقت رسد ، وانگه حسرت گوشه‌های چشم تو باران کند
آه از آن ساعت که تا کدخدای شهرها ، رخت بر بندد بکلی ترک خان و مان کند
آه از آن ساعت که از بستر بتن شوی برند ، گور باشد منزل و کنج لحد زندان کند

آه از آن ساعت که بالش پاره خشت تو بود ، بستر ابریشمینت را اجل ویران کند
آه از آن ساعت که زین روئی که می نازی بحسن ، ماه رویت را قضا اندر کفن پنهان کند
آه از آن ساعت که بنشانند نکیر و منکرت ، با عمود آتشینت پرسش از ایمان کند
آه از آن ساعت که آید کرده و وردت پیش تو ، گور تو کردار زشتت حفرهٔ نیران کند
آه از آن ساعت که از قبرت برانگیزد خدا ، در بیابان قیامت قامتت جولان کند
آه از آن ساعت که باشد قاضی محشر خدای ، پرسش از کار تو باشد نامها پران کند
آه از آن ساعت که نیکی و بدی پیشت نهند ، گاه سنجیدن شود آن حکم را میزان کند
آه از آن ساعت که می‌باید گذشتن از صراط ، آتش دوزخ ترا در راه سرگردان کند
آه از آن ساعت که گرمای محشر تشنگی ، بر تو زور آرد ترا مشتاق آب و نان کند
آه از آن ساعت که اعضایت گواهی می‌دهند ، عضو عضوت بر تو نیکی و بدی اعلان کند
آه از آن ساعت که گیرد دامنت فرزند و زن ، هیچ نی در دست تا دفع چنان خصمان کند
بنده آن بهتر که نیکی پیش گیرد تا بحشر ، شاد و خندان روی خود در جنت رضوان کند
ای بسا گنج سعادت یافته در روشنی که او ، تا تواند در خود هر نیک و بد احسان کند
زهد و تقوی ورز و طاعت کن که مسکین آدمی ، از چنین افعال زاد راه بی پایان کند
پیر انصار از تو چون خیری نیاید در وجود ، هم بفضل خویش اگر رحمت کند احسان کند

فصل روزی در شهر هری افتاد خبری که عالی رسید معتبری او از شهر
در آوردند و در روز جمعه بمنبر بر آوردند مجلسی بود خاص از خضور
عام و خاص پس در بیان حمد و ثنا و تقریر نعت ثم دنا ادنی کرد خطبی و
نثار کرد ز طبی پس بقوه اصول و فروع در معانی نمود شروع و چنین
گفت ای شاه نیکونام و ای قاضی اهل اسلام اول ظلم بسیار دست آخر
او خسارست بامداد ستم سیم است و شبانگاه او بیم است بهار بغی با
طراوت و تیر ماه او باشقاوه است ابتدای جور سرابست و انتهاء او
عذابست امروز طغیان شهسواریست و فردای او شرمساری است
اغاز عنوان دولتهاست و سر انجام او لعنتهاست هان و هان مپوشید
اطلس و خاره و مکوشید در رشوت و باره که چون بردارد مالک رقاب
از کار تان نقاب خود را ببینید در زنجیر عقاب زنهار بغمزه نواب و
حجاب فضولی منمائید پاسبانان را بیدار کنید او باشان را بر دار کشید
تا مشعله مناجاتیان نمیرد و مشعله خرابانیان جهان نگیرد و الا آه
سحر مظلوم وقتی شود معلوم که تیغ ببینید بر سر و بر باد دهید افسر و
بگویند اهل آسمان و زمین الا لعنة الله علی الظالمین شاها کم دو

چون فرزین که همیشه نمانی بر زمین ، خسروانا که خزانی در رسد گلزار را
همچنین دایم نه بینی رونق بازار را ، گر همی دانی چه گفتم جهد کن در عدل
کینه را از دل بدر کن بس کن این آزار را ، دست ظلم از آستین کبر بر مردم مکش
کاه مظلومان سحر که بفکند کهسار را ، بود نوشیروان عادل کافری آتش پرست
لیک نو اقرار کرده ایزد جبار را ، نام او عادل برآید وان نوظالم بحشر
مومنا بر کو که بر خود چون کنی این عار را ، خود همان انکار دوزخ نیست اصلا در و
لعنت حق بر بنا شد ظالم بدکار را ، علی هذا درین معانی میخوانند اشعار
وامرا سر پیش افکنده از غار دنیا بر مثال مار رست بدم می کشند و بدندان می
ای که تو مغرور بخت و دولت فرخنده ، خواجه صاحب سریر و مفرشی افکنده
یا کجمشیدی بسیرت یا کخورشیدی ، یا چو زهره چهره داری یا مه تابنده
یا کمالاتی که گفتم ضعفان دریافتی ، یا مراداتی که جستی جمله را یابنده
یا چو قیصر هست بر سر تاج و افسر مرا ، یا چو عیسی ابن مریم تا قیامت زنده
یا کرفتی چون سلیمان ملکت روی زمین ، یا چو قارون صدهزاران مال و گنج
جمله شدادی و لیکن نیستی این زمو ، هیچکس گفته است با تو تا ابد پاینده
آسمان چون بر بنیان بر تو گریانست زار ، از زمان کز غفلت خود همچو گل در خنده

چندازین باد بروت و آتش سودای خام ، خاکی نبی آب آنکه باد دماغ کنده
کرامیری هم عبیری پیر انصاری برو ، خواجکی بپذیر داز تو سر بنه چون
بدانید ای دوستان حضره الهکه این عبدالله وخاطی راه در اوایل تحصیل
که می جستم دلایل تفضیل و در طلب سر مجمل اوقات نبود مهمل
نفسی داشتم در استعادت و هوسی در استفادت روزی بتحمل تکرار
و تامل اسرار نشسته بودم در مدرسه و در دل هزار وسوسه که در
آمد پیر قلندری و در ملک قناعت سکندری پلاسی پوشیده و شراب
عشق نوشیده چون برخی با چهره سرخی و بعد از سلامی آغاز نهاد
کلامی طالب علمان فضول و سخن فروشان ما یقول با آنکه سخن
میراند از ذات و صفات بدو ننمودند التفات قلندر گفت ای درماندگان
ماندگان در دل مرو لای شما را بر صوفیان طعنی و بر عامیان لعنی این
چه لاف و قالی و دعوی نقالیست چند ازین انشاد و نشید
الیس منکم رجل رشید ای که بکدائیته ایدا ماکن را و بدرود کرده اید
مساکن را و در تحصیل نموده اید خوضی تا بواطن شما شود روضی
از پیران مدارید عار تا همه گل شوید بی خار و الا سر در آرید در پای

که خوش ناکرده ندند داس هر که خوار دارد پیر از زود هیمه شود نیز نرا
تخم کدوی جوانی در سهل مدتی واوانی بشوخی و چالاکی و رندی و بی
باکی بر شجره دیرینه و درخت صد سالینه بردود و بر آید و خود را بحیلها
نماید و گوید که منم که در حال طفلی و در بن قرارگاه سفلی جمال از نقاب
تراب نمودم و قضیه مسابقت ازین درخت پیر ربودم درخت گوید
ای غرور خود را کرده فاش جوانی مکن آهسته باش که روزی چند مانی
اما چون بادی بسی بیابی باش تا بفرمان الهی وزان شود صرصر تیر ماهی
خود را بینی افتاده و مرا همچنین ایستاده سخنیست جامع اما صاحب
سری باید سامع ای جوانان اگر دارید وقاری ز پیران مدارید نقاری
که جوانی همه عیب و دود و دیت و پیری الشیب نوری است نظم

ای بسته چو روح تو بر سر عصابها ، از علم و حکم و حکمت و از سر ذوقها
کشت امید و زرع رجا را درین زمان ، سیراب کرده جود تو همچون سحابها
کیرم که در اوان جوانی ز فر و فضل ، هست از مصنفات تو بار ادبها
پیر شکسته را بحقارت نظر مکن ، نشنیده که گنج بود در خرابها
انصار یا بسا ز جوانان که دیده ، درهم شکسته سنگ فنا چون قرابها

کتابها انداختیم و بنجن او برداختیم هر نقده و عیاری و اعجوبه هر
دیاری که داشت آن نیکو نهاد با ما در میان نهاد تا جمله دست زدیم
بدامن او و پناه جستیم در پیرامن او و درخاست کردیم از وی دعا و
أن لیس للانسان الا ما سعی همین بود که آفتاب روان شد و عبد الله
در پی او دوان شد تا رسیدیم بمرغزاری در من نکاه کرد ضعیفی تراز
سر بر قدم او نهادم و چشمه خود از چشم خود کشادم بعد از ناله
عویلی و بکاء بس طویلی کفتم ای کنج نهان در خلقان مرا موعظتی کوی
از فرقان تا غافل شود دیوانه و در آتش رود پروانه کفت درشت
راهیست راه دین اجئتنا بالحق أم أنت من اللاعبین آری که در
علم است سرا بعینی اما السیف بضاربه پس کفت علمی که با عمل
آفتابیست که در حمل است دانشی که تکبر فزاید درختیست که از او بر
آنان که اهل فضایل اند و مایل بسوی رذایل اند بل مطلوبا غرضا
فزادهم الله مرضا بفضل فریقه مشوفضولا و کان الشیطان للانسان
خذولا و اکر نه باشی کفارا کمثل الحمار یحمل اسفارا چون زندکانی
نیست معاد و در پیش است روز معاد هان بجیات مستعادی

مغرور مشوی بعاری که دنیا متاعیست نه داشتنی و ضیاعیست
کذاشتنی اکر روی دل شستهٔ و علم از بهر دین جستهٔ پس از دنیا کذر کن
و مهر او را از دل بدر کن کذرهم دنیا برسی بنجات والآخرة اکبر درجات
محمد بچندان جلالت که داشت ٭ چو قصر شرف با فلک بر فراشت
به پرکار پرکار افکار خویش ٭ نقوش معانی بدلها نکاشت
وجودش زخان تنعم ندید ٭ بغیر لباسی بجز شام و چاشت
چو نور شریعت جهان را کرفت ٭ بعقبی خرامید و دنیا کذاشت
زدنیا چه خواهی تو انصاریا ٭ زدنیا نکر تا محمد چه داشت
دنیا شوخ چشمیست با زمانده از دارا و تیز خشمیست با خلق بی مدارا
کاسه ایست لیسیدهٔ هامان و صحنیست آلودهٔ بد نامان آخر
از بهر مردود و دودیت و امانده نمرود دام و دانهٔ هر بیدادست
استخوان نیم خاییدهٔ شدادست مصطبهٔ هر منحوس است مرحلهٔ
خواب دقیانوس است بظاهر او شکوهیست و در باطن غم اوجی
کوهیست بر کنار حرصش نشاندهٔ و جواهر انفاس فشاندهٔ
و برلب سودای او بوسه می زنی و برای غوغای او جان می کنی

وعشقبازی می کنی با عجوز نزد عاقلان لا یجوز نظم دنیا همه بالخستن یا زهره
خصمیست که بر جگر نشاند دهره هر کس که ازو گرفت امروز نصیب
فردا ز قبول حق ندارد بهره من کان یرید حرث الدنیا نؤته
منها وما له فی الآخرة من نصیب دنیا سرای غرورست شهرستان
سرورست غداره غربیشه است مکاره غدار اندیشه است رباطی
بی قامت است سا باطی از سیامت است زخم نیش بی مرهم است مطلقه
ابراهیم ادهم است کوچه غفلت و بدنامیست رانده بایزید بسطامیست
خانه محنت و بیدادیست انداخته جنید بغدادیست جرعه ذالنون
تلخیست پشت پا زده شقیق بلخیست بگذاشته اتقیاست برداشته
اشقیاست هر که طالب اوست ذلیل اهل عبرت راست این دلیل
قل متاع الدنیا قلیل نظم باغبان جان من دوش این نهال
در زمین دل نشاند از ابتهال کای شده مستغرق دنیای دون
وی که هستی از پی مال و منال بهر دنیا ترک عقبی می کنی
عقل داری شرم دار از ذو الجلال پس گفتم ای پیر قلندر تجرید
چیست گفت پیر درد تجرید پیر درد نکرد تا با ختیار فرد نکرده

خو بنفع تحفه باشد و بدل
رانفو دل گویند سروار
رات با دستنبهین هالطین
تحتها طرق مق
ستام لگام محلی بزر و نقره باشد
و در تحفه بمعنی ساخت اسب هرچه
هیچ از زر و نقره سروار

تجرید جان باختن است و خان و مان بر انداختن است پس گفت ای پور
انصار ببین پیش از روز شمار نصیب خویش از علم بردار و باقی همه بگذار
و از خود بگوی و با غیر میامیز و داشت در باز و پنداشت بیرداز خرمن
تقلید خود بباد ده و کمان محبت خود بر مانه رخت عادت غارت کن
و گناه خود را کفارت کن خویشتن را محو کن و ترک صرف و نحو کن چون
دانستی که هست بی تیا زپس بخود هیچ مپرداز یک قدم از ادم بر کبر و یکی
از عالم یکی از وجود و یکی از عدم نظم از صبح وجود بیخبر بود عدم
انجا که من و عشق تو بودیم بهم در روز اگر کسی نباشد محرم
شب هست و غمت هست مرا بیش چه غم گفتم پس از تجرید چیست گفت پس از
تجرید قرب است قرب بهمت نه قرب مسافت از بهر آنکه مسافت علت است
و علت نشان شرکت پس گفت هر که درین مقام قریب تر از خلق غریب تر
مرد این راه او بخته بخلق به که امیخته بخلق چون اغیار بگذاشتی و از
خود بر میدی بدوست رسیدی و دیدی انچه دیدی از کل اوصاف
بشریت بگریز و در ظل حمایت او و یزانس معانی عظیم است و انجا که
بیم اگر بدانی که انس چون است از وهم عقل بیرون است پس طالب باید که

نصیب خویش بردارد و ترك غیر و خویش بگوید تا بصفات صمدیت
و ذات احدیت اثر حقیقت یابد و حنبر طریقت را شاید نظم
جز روی تو زلفین ترا مجلس نیست ⁘ کس درد و جهان جز تو زا مونس نیست
گفتم ای پیر گریستن که در فراق است از چون وا بست ⁘ و گریستن که
در وصال است از چون روح ثابت و غافل در خوابست و منتظر چون
انبست که از عین بعیان رسد و با دیده گر این رسد و چنان رسد که درین
در عشق تو ای نگار افزون گریم ⁘ آن روز که کم گریم چون گریم
ابم برسید هم کنون خون گریم ⁘ خون هم برسید این زمان چون گریم
ان روی که راه عشق راه تنك است ⁘ نی با خودمان صلح نه با کس جنك است
شد در سر نام و ننك عمر همه کس ⁘ ای بیخبران چه جای نام و ننك است
انم که چو من منم بگیتی درویش ⁘ نا بوده مقیم در مقامی دو نفس
بیموده ام و راهی که نه پیماید کس ⁘ جائی که نه جای بود نه پیش و نه پس
گرما تم کار خود ندارم چکنم ⁘ خونابه ز دیدگان نبارم چکنم
گویند مرا که چند گریی شب و روز ⁘ از کرده خویش شرمسارم چکنم
پیر آن قلندر بارگاه اله گفت ای عبدالله گریستن را وقتیست

وگریه را درجاتیست گریستنی است بر کار خویش و گریستنی است بر یار
خویش گریستنی است در فراق و گریستنی است در محاق گویند یتیم از بی
پدریست گریه عاصی از روز تنگیست گریستن بر خود در غنائی بود و طلب
رهائی بود گریستن شرط اشتیاق است و فرط احتراق در فراق است
عاشق در غم نیز بارد ⁘ و در شادی دم باز دگفتم ای پیر تذکر چیست گفت
تذکر نتیجه تفکر است و مقام تحیر است ⁘ اندر غم دیگران مرا یاد کنی
بر خویشتن از گزاف بیداد کنی ⁘ ذکر سه نوع است ذکر لسان و ذکر
جان و ذکر جنان ذکر زبان عادت و ذکر جان سعادت و ذکر
جنان عبادت آنکه در عالم اسم باشد ذکر وی عادت و آنکه در
عالم صفات ذکر او عبادت و آنکه در عالم ذات ذکر او نجات
اما ذکر حقیقی که کلام قدیم نشان کرد و نشان از رسالت بیان کرد
وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ گفت صفات بشریت تمام فراموش کن و حلقه
یاد او در گوش کن یاد معشوق بر عاشق سهو است و ذاکر در ذکر خود
محو است چون دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی گاهی معشوق
با عاشق خطاب کند و آغاز عتاب کند گهی میسوزد و گاهی می سازد

گهی می‌فروزد و گاهی میگدازد اگر پست شوی گوید مست باش اگر
مست شوی گوید پست باش و اگر بخود هستی نمائی گوید نیست باش
و اگر از خود نیست شوی گوید هست باش هر زمان خشم و مهر
عاشق را بجوش کند تا لذت خطاب در عتاب فراموش کند و چون
از آن عتاب باهوش آید هزار خروش کند، خوبان صنما عتاب چندین نکنند
هر روز یکی اسب جفا زین نکنند، عاشق کنی و دل بری هر دو بهم
با دلشدگان دلبران این نکنند، شوق آتشیست که شعلهٔ شعاع او
از نیران محبت خیزد و بوی عود وجود از احتراق جمرهٔ افتراق و
برانگیزد قاعدهٔ انتظار خراب کند و عاشق را بیقرار و خواب کند و
سبب طلب است اگر چه بی سبب است اوست راهبر بکوی محبت
و انجودجوی صحبت که چون مهر بجوش آرد تا عاشق را بخروش آرد
تا چندانکه شوق غالب گردد مرد در شوق غایب گردد از اینجاست
که عاشق فراغت گیرد و این بیت سرایت گیرد نظم یکچند طپیدم و دران
فرسودم، آخر چه بسوختم فرا آسودم، مرد این کار عظیم است
و درد این درد الیم است مرد را عین عیان باید و او را دیده گریان

وی یا او باشد و در نسخه وفائی بلخی
وای نیز آمده سرور

باید پس گفت ای عبدالله اگر طالبی راه پاک کن و پشت باب و خاک کن
اگر چند راه صحراست با خود همراهی خطاست مرد طریقت مرد باید
و فرد باید و با درد باید همه زهرهٔ مطیعان آب گشت از زحمت بیچیزی
و همه قواعد طالبان خراب گشت از ظلمت بی اثری نظم چند
جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان، تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان
چند گاهی عشق پیمودم همان انگاشتم، خویشتن را شهره کردم اینچنین و آنچنان
چون حقیقت بنگرستم زو خیالی هم نبود، عاشق و معشوق من بودم که آنم این و آن
مرا بی من چنین عشق تو کردست، نه من خود همچنین گشتم بعمدا
ای طالب کار خام مکن و هر کاری که کنی جز تمام مکن و در کوی هوا و هوس
مقام مکن و حرص و هوا را بر خود رام مکن نظم گر برده شهوت و هوا
خواهی رفت، از من خبرت که بی نوا خواهی رفت، بنگر که کهٔ و از
کجا آمدهٔ میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت، مرید با جست و
جوی نیست مراد با گفت و گوی نیست کار مرید ریاضت است کار مراد عنایت است
مرید خرقهٔ مرقع پوشد مراد شراب وصل نوشد یا در لباس قربت پوشد
اغنیا شراب فرقت نوشد مرید محاسبهٔ ادراک کند مراد حکم بر ادراک

کند مرید گوهر جوید برنج مراد را پای فروشد بکنج اگر کسی خواهد که
مرید و مراد را بداند بنویسد و بخواند مرید را در زیر پای دو نقطه است هر دو را
و آن حلول و اتحاد است و چون آن دو نقطه را بگذاشت همه مراد است
مرید مرحوم است مراد معصوم است هر که خواست بدو خواست معلول آن است
آنکه مشغول اوست در قرب قبول اوست ❊ یک قوم باختیار خود بی خبرند
یک قوم ضرورتست کاندر خطراند ❊ بگذشته ز هر دو قوم قومی دگرند
هر که از خود بریده باشد بدوست رسیده باشد محبت کلست و بلا خار
او کدام طالبست که بنیست افکار او محبت گوهر و صدف بلا صدف
بهانه است و گوهر عطا هر که را گوهر پسند آید او را از خار نگزیرد نشاید عاشق
کشتن رسم این درگاهست لاابالی کشتن صفت این پادشاهی هست
بلای دوستی خوشست اگر همه خون و آتش است اگر بسته عشقی خلاص
مجوی و اگر کشته عشقی قصاص مجوی که عشق آتش سوزانست و بحری
بیکرانست هم جانست و هم جانان است و قصه بی پایانست و دردی
بی درمانست عقل در ادراک او حیرانست و دل در یافتن او ناتوانست
عشق عاشق قربان و نهان کننده عیارانست و عیان کننده نهانست
میکنند ...

روح روح است و فتح فتوح است اگر چه روح فواد است اما حیات
ارواح و اجساد است اگر خاموش باشد دلش را چاک کند و از غیر خودش
پاک کند اگر بخروشد وی را زیر و زبر کند و از قصه او محله و کوی را
خبر کند عشق هم آتش است و هم آب هم ظلمت و هم آفتاب نظم
هر دل که طواف کرد گرد در عشق ❊ هم خسته شود با خر از خنجر عشق
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق ❊ سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
عشق درد نیست درد ارد بلا نیست اما بلا بمرد ارد رباعیه
عاشق چو دل از وجود خود برگیرد ❊ اندر دو وجود زلف دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او ❊ گو را بکمال لطف خود برگیرد
غیرت صفت عاشق است نه صفت معشوق تا شرکت قایم است
غیرت دایم است آنکس که ترا باید از مادر کم زاید رباعیه
گر باد صبا بسر زلفت گذرد ❊ از باد صبا عاشق تو رشک برد
و هیچ کسی ز خلق در تو نگرد ❊ بر خود دل من جامه هستی بدرد
گفتم ای پیر مستی چه چیزست گفت برخویشتن تمیز نیست نه دست ماند
از هست و نه پای ماند از دست آن مست نیست که بداند چه ازید

صبا باد اگر از طرف مشرق آید
در فصل بهار ... گرید

مست آنست که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود یکی مست
شرابست و یکی مست ساقی این یک فانی و آن یک باقی هر کرا مستی روی
نموده است هرگز هشیار نبوده است مستی پس از هشیاریست و از غافلیت
غاریست مستی کاشانهٔ دل عیاران است و کار ایشان است و این بیت از آنست
مست توام از جرعه و جام آزادم مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توی ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
صاحب غلبات از خود آگاه نیست و آنچه میگوید و برا گناه نیست عادت
عاشق خانه فروشیست و کار عاشق حلقه بگوشیست فرمان فرمان او
و حکم حکم او ست ای هرچه ترا مراد آن باید کرد دیدار تو افتاب جان باید کرد
کو کار برسم پاسبان باید کرد جان در سر و کار دوستان باید کرد
گفتم ای پیر عالم گیر وجد چیست گفت وجد حدیقهٔ دل دوستان
و دیگر خان عاشقانست سبب جان باختن و خان و مان بر انداختن است
بر آتش عشق خویش چون دود کنم جان بندهٔ تست با همه جود کنم
چون پاک بسوزد آتش عشق تو ما صد جان دگر عبیله موجود کنم
وجد چون آفتابیست که از شرق غیب بر آید و بر اهل سعادت

تابد و لایت ظلمت و بناء پندار بر دارد و در ضیاء کواکب آن اغیار نکذارد
یکی را در فضاء اکرام خویش مشرف کند و دیگری را در مقام نور در تف کند
خورشید دولت یکی را بر جان تابد و یکی را بر جهان از آنکه بر جان تابد
وحشت نگذارد و آنکه بر جهان تابد ظلمت نگذارد یکی را نجوم بر آید و یکی
را رسوم نماید نظم هر غم که ز گیتی متطالع گردد در درد من سوخته واقع گردد
صبح فرح از مطلع امید مکر در طالع من نیست که طالع گردد گفتم
ای مرشد سماع چیست گفت سماع لطیفه ایست از حق بحق و سریست از غیب
بغیب تیر غیب بر کشند و بر کمان ارادت نهند بیازوی دوستی جان محب را
هدف کنند هدف را تیر غیب تلف کند سماع دم دادن مشکت و تف دادن
عود جنبانیدن سپر غم است و تقاضا کردن بوی عود سماع چون آبست
که بر زمین خشک نبات رویاند و چون روغن است که چراغ تا از و
بیفروزد و چون آتش است که از سنگ و آهن آید و هم سوخته سوزد
مست را طرب افزاید سماع از یکی هشیاری باید یکی را هشیاری تر
فزاید در سماع یکی از خود بیخود شود یکی بیخود بود هم خود شود یکی
بسماع بازد یکی بسماع می خیزد یکی در سماع می آویزد یکی در سماع

فضا بالف ممدوده ... / فراخ فضا بالف مقصوره ... / بجز و کار ... / و خشه خالی ... و تنها ... / ... بسماع شنیدن و قبول کردن

خشک رسد

ومستمع کیست سماع بمثل بردیست سبحان پرست ومستمع ازخود بر ست
اکنون نفس سماع نکند که او از خود بدر دست دل سماع نکند که او روز
کردست جان سماع کند که او فردست نفس سماع نکند که او ره کذریست
دل سماع نکند که او دربند برتریست جان سماع کند که او نه اندریست
نفس سماع نکند که او متصرفیست صورة فریب را نکاه ندارد فتنه کر
اید دل سماع نکند که او مترددیست نه وقت بیند نه انصاف دهد
جان سماع کند که او روحیست مصفا از خشت اب وکل جدا هرجا که از
دوست نشان بیند ویابد انجا فرود اید مرد طاقت نیارد قصد بالا کند
بموضع خویش کراید انکاه حرکت در نفس پدید اید بانک برمرد افتد دست
بجان برد جامه در دست اید بدرد وبیندازد ناهمه جان شود وبکداز د
ودرسر جانان شود ان چیست که خاصکان را پیش اید هرکه ترا یافت
دشمن خویش امد سماع افتابست وتو خاکی تو بنکر که الوده یا پاکی
سماع اتشیست که تفرقه سوزد دل رباید وجانها برافروزد سماع بادیست
که ناکه وزید ازصفتا وهرکس بهره کرفت وصورة اوکس ندید کفتم
ای بزرکوار تجلی چیست کفت تجلی برقیست که چون تابان کردد مرد

قطب روزکارست تا رسیده سماع خود از و میخیزد سماع چون افتابست
که در جام خانه تابد بهر رنک که جام است افتاب بدان رنک نماید خانه را
که جام سفیداست افتاب در روبه نماید سماع یکی را می کریاند یکی را
می خنداند یکی را می سوزاند انکه می کریاند روحست که می باردان که می
خندد مشاهده وصالست که او را می خنداند یکی در سماع بی دل
یکی از ودلشاد سماع درین جوانمرد کو مستمع بفریاد این جوانمرد خرمن
هستی بباد نیستی برداد سماع اتشیست که بدان اب وکل سوزد و
نوریست که جان ودل افروزد سماع یکی را حقیقت است یکی را
سر یست یکی را خوش امد نفس است یکی را نفاق است یکی را اشر است
یکی را اسرایت یکی را اشارتست یکی را بشارتست یکی را حیاتست یکی را
نشاط است یکی را اواز خوشست شنیدن ان بهره کوش است یکی را
رقت دلست وجد دل اب وکل است یکی را موضع روح است چون روح
عیان شود شخص بتماشا شود یکی را اب وکل مستولی شود یکی را
جان ودل یکی را مفتاح دل است یکی را صفیر جانانست سماع تجلی
روحست نیست شدن در تجلی مستمع را فتوحست سماع خود چیست

کوش دارنده

دران میان نهان کردد تجلی حق ناکاه اید اما بر دل اکاه اید هر کرا اجر
پیشتر تجلی حق درو پیشتر تجلی ذات است و تجلی صفات تجلی صفات
عاشق را پست کند تجلی ذات معشوق را مست کند باید که در ذات افروخته
کردد و در صفات سوخته کردد اتش چون بسوخته رسد جا کیرد و
چون با فروخته رسد بالا کیرد رباعی در بادیهٔ وصال ان شهره نکار
جان بازاتند عاشقان رخ یار ، ماننده منصور انا الحق کویان
در هر کنجی هزار سر بر سر دار ، تا رجمال دوست جز جان نباشد و
دوست بجان کران نباشد هر کس را که این مکان نباشد او را جان نباشد
جان در سر کار تو کند اخر کار نظم قومی که همی بوی وصال تو برند
نقد کرعرض دهند عاشقانت را ، هر ذره که هست در شمار اید
عشق رویت مرا چنین بیک ره ، ببرید ز خلق و دو فواد وی تو کرد
در من نکری همه تنم دل کردد ، در تو نکرم همه دلم دیده شود
عشق من و نکار من ان دو را ق تمام ، کادم میان مکه و طایف فتاده بود
معشوق بچشم دیکران نتوان دید ، جانان مرا بچشم من باید دید
این حرف اشارة جمع است نه لایق هر سمع است استماع ظاهر طاقت

تجلی صفات او را نیست کند
تجلی ذات او را هست کند

این ندارد ابصار صورة اطلاع این معانی را نشاید مردی باید که او را عین
عشق بود تا کمال این کلمه برو تابد و حقیقت این حدیث دریابد دل
متفرق را بدین کلمه کار نیست و این کار را عدد و شمار نیست از دو حال
بیرون نیست و این معنی ازین افزون نیست تا مرد در صفت هست
باشد کوید منم مرا ایمن راه نیست چون بصفت نیستی شود حق کوید
که منم کس از من اکاه نیست حال اکاهیست نه کمراهی درین سخن او را
بارست که کشتهٔ جبارست رباعی در عشق تو خوشدلی ز من بیزارست
رو شاد نشین که بر مرادت کارست ، تو کشتن من میطلبی و ین سهلست
من وصل تو میجویم و این دشوارست ، تا شمع صفت بحردی نکرینی
در صفهٔ جمع اولیا ننشینی ، کونیز دران ظلمت شب نور ندا
تا ز رک نکود صحبت شیر بینی ، کفتم ای شاه بارکاه اله و ای قلندر
نیکو خواه و کمراهان را راهبر راه روشن کن بر عبدالله که فقر چیست
کفت فقر سیمرغیست که ازو جز نام نیست و کس را برو روا نیست کام نیست
فقر هشیارست و فقیر دیوانه فقر بامراست و فقیر خانه فقر مقام راه است
و سر لی مع الله است نه هر که درویش است نیکیش است بلکه درویش

بیخویش است نظم اندر دو جهان هر چه ترا آید پیش ، معبود تو شد پس تو نباشی
درویش ، اگر بیخویشی حاضر باش واگر با خویشی ذاکر باش اگر بیخویشی تفکر
چیست و اگر درویشی تحیر چیست نظم خوش آن ساعت که در خلوت بود دیدار درویشان
زیاد حق شود خرم خجسته کار درویشان ، گدایان فلک اسا فقیران ملک سیرت
جواب زمزم و کوثر بود اسرار درویشان ، بود دیدارشان نعمت بود گفتارشان رحمت
همه علم و ادب باشد یقین کردار درویشان ، حضور ان عزیزان را غنیمت دان اگر یابی
ز نور محض سبحانی بود انوار درویشان ، کشند از خلق و بیزارند مودی را
بود شادی جان و دل همه ازار درویشان ، فقیران همچو باز اسند ازادت دام ایشان
همه سوی غرض باشد همه رفتار درویشان ، اگر داری سر ایشان ز مال و جاه و تن بگذر
هزاران جان بجوی ارزد درین بازار درویشان ، چو انصاری سخن گوید شود خوش وقت صوفی
چو خوش مرغیست انصاری که شد گلزار درویشان ، گفتم ای سالار طامات چیست گفت
رباعیه ما قبلهٔ بیخویشتن بودستیم ، از سجدهٔ آفاق بر اسوده ستیم
از بهر نظارهٔ خطا بینان را ، خورشید بطامات بر اندوده ستیم
طامات سخنی باشد نامفهوم یا کنایتی نامعلوم که خلق در ان عاجز اید
و عقل در ان بعجز درآید فواد در ان متفکر گردد تفکر در ان متحیر گردد

طامات سخن از حب درات نبی
تو را پراکنده سر آزار
خود کعبه و جهت افق کنار جهان
ولی دا کرد کوش و نیز بلند نقار
آفاق جمع کرد

یا سخنی باشد عیان بی شرح و بیان نشاید انکه با راه باشد که نه از ان
معنی اگاه باشد طامات سخنی باشد که از وحالتی صادر گردد و گوینده
قاصر گردد علم شریعت عیان است علم طریقت باز رگانست دریکی
نفی در دیگری اثبات تا مردد در صفت حیاتست در بند صفاتست
انکه در عین مماتست در وی چه بشارتست و این چه اشاراتست هر چه
غیر تست خواست گوینده خواست نه ان طاماتست رباعیه اندر
ره حق تصرف اغاز مکن چشم بدخود بعیب کس باز مکن
سر همه بندگان خدا می داند در خود نگر و فضولی اغاز مکن
گفتم ای پیر یگانه توحید چیست گفت توحید نه از مذهب و نه از
کیش است احد سرای احدیت خویشست هستی در توحید شرک گشت توحید
در وحدة غیبت است از بهر انکه در صورهٔ خلیقت است توحید بسیار اید
صفت و وحدت حقیقت است توحید عام یکی شنیدن است و توحید
خاص یکی دانستن و دیدن است و توحید درویشی یکی بودن و نا
بودنست و این مقام جای هلاکست و نه کار اب و خاکست تو صورة
داری این کار کار تو نیست و این یک باندازهٔ پندار تو نیست هستن را

عیان را و بار رود و بدان عیان
بنزد اشکار گفته اند

تا هر آب سرد و جا فز و فزو گذار شده
و بیرده خشم فزو خوابانیده گفته

طبیعت طبیعت آفریده گفته

بانیست چه پیشی ونیست را باهست چه خویشی کفتار توافقست وپندار تو
علتاست جمال احدیت وصفات صمدیت توحید رابلاست اب وخاك
را وصلت را نشاید اکر ازمقام اب وخاك بیرون ایی ازعالم ملکوت
افزون ایی واکنون تا چون ایی در صورة اکر موسی وهرون ایی
برشیوهٔ جبرئیل بیرون ایی از صورة زهد توچه مقصود ترا
در سیرت اکر یزید وقارون ایی درویش را از چهار چیز کزیر نیست
نانی وخرقانی وجانانی نظم هرکو بقناعتی بیابد نانی
یا در پوشد بعافیت خرقانی سلطان ممالك همه عالم اوست
خود کی رسد این ملك بهر سلطانی عرش ولوح وقلم منزل درویشانست
درکل کون ومکان کل دل درویشانست جنت ونار وشیاطین وملك ملکوت
برکذرکاه ره دولت درویشانست حور وفردوس وشراب عسل وما لبن
هرچه باید همه درخلوة درویشانست قوهٔ پنج حواس ودوش هفت جهان
جنبش ارض وسما قوت درویشانست انچکاووس همی جوید وطاوس ملك
بشنوای دوست که در صحبت درویشانست افتابی که از وروی زمین روشن شد
سایل بارکه همت درویشانست هرقبایی که ببرند عمر امن ببلا

خرقه دوخته برقامت درویشانست کمروتاج وکلاه وحشم وعزت وجاه
درد وعالم شرف از خدمت درویشانست هردعایی که اجابت شود از حق
بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست بر ابضاد تو دوخدمت درویشان
که همه روح من از راحت درویشانست

فصل در بیان عقل وعشق درویشی

ازین فقیر پرسید که اکر روزی در طلب ایم وازین بحر لب ایم حق را بعاقلی
جویم یا بعاشقی پویم از عاقل وعاشق کدام بهتر واز عقل وعشق کدام بهتر
کفتم روزی درین اندیشه می بودم وتفکر مینمودم که ناکاه مرا عجبی دد
یافت وبغارة نقد دل شتافت وکفت ای بطاعت غنی عیشی داری هنی
زهی بسیار عبادتی وبزرك سعادتی چون این بکفت نفس بر اشفت اورا
دیدم شادمان تا عیوق کشیده بادبان کفتم دور از نظرها کر در پیش داری
خطرها خود را بکریه دادم وزاری کردم چون ادم دل از طاعت بر داشتم
وکرده نا کرده انکاشتم از خجالت در اب شدم ودر بیداری در خواب
شدم خود را دیدم براسبی در پی تجارت وکسبی بتازیانهٔ قهری تاختم
تا در شهری که نام او بود هری ماره داشت سطبر بروج خروج او از صبر
کونتوال او از ذکا وخندق او از بکا مناره او از نور مسجد او چون طور

خواستم که بدروازه کرایم ودران شهر درایم قرقچیان افهام وشحنه اوهام
الهام بر من نمودند غوغایی که مناعت ندارد قماشی داشتم از افلاس
ومایه از اخلاص درامدم دران بلد که نامش بود خلد خلقی دیدم در عمارة
ودو شخص در طلب امارة یکی عقل افکار اندیشه دوم عشق عیار پیشه
نکاه کردم تا کرا رسد تخت وکدام را یاری دهد بخت عقل میکفت من سبب
کمالاتم عشق میکفت من نه در بند خیالاتم عقل میکفت من پروانه
دیوانه مخمورم عقل میکفت من بنشانم شعلهٔ غبار را عشق میکفت من
درکشم جرعهٔ فنا را عقل میکفت من بونتم بوستان سلامت را عشق
میکفت من یوسفم زندان ملامت را عقل میکفت من سکندر اکاهم
عشق میکفت من قلندر درکاهم عقل میکفت من در شهر وجود بهترم
عشق میکفت من از بود ووجود بهترم عقل میکفت من صراف نقرهٔ جهانم
عشق میکفت من محرم حرم وصالم عقل میکفت من تقوی بکار دارم
عشق میکفت من بدعوی چکار دارم عقل میکفت مرا علم بلاغتست
عشق میکفت مرا از عالم فراغتست عقل میکفت من دبیر مکتب تعلیم
عشق میکفت من عبیر نافهٔ تسلیم عقل میکفت من قاضی شریعتم

عشق میکفت من متقاضی ودیعتم عقل میکفت من ایینه مشورة هر بالغم
عشق میکفت من از سود وزیان فارغم عقل میکفت مرا غرایب ولطایف
یادست عشق میکفت من کمر عبودیت بستم عشق میکفت من بر عتبهٔ الوهیت
مستم عقل میکفت مرا لطیفانند پرده پوش عشق میکفت مرا حریفانند درد نوش
ای عقل که در چنین حسد فغفوری کر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرقست میان من وتو بسیار ای چون فخر کند پلاس بر محفوری
باز عقل کفت من رقیب انسانم نقیب احسانم کشایندهٔ در فهمم زدایندهٔ
زنك وهمم پایبندهٔ تکلیفاتم شایستهٔ تشریفاتم کلزار خردمندانم دست
افزار هنرمندانم ای عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی وزبان طعن دراز
توکیستی مفلس خرمن سوختهٔ ومن مخلص لباس تقوی دوختهٔ تو تو
بر تو محنتی وبلاها من واسطهٔ لاتینا کل نفس هدیها عشق کفت
من دیوانه جرعهٔ ذوقم برازندهٔ شعلهٔ شوقم زلف محبت را شانه ام
زرع مودت را دانه ام ای عقل توکیستی مودب ومن مقرب شاه
آشناعتکه روز بازار بودو نو روز عشرت یار بود من سخن از دوست
کویم ومغز بی پوست جویم نه از حجاب برسم نه از حجاب ترسم

مستانه وار درایم و بشرف قرب برایم تاج قبول نهم بر سر و توکه عقلی
همچنان بر در درین بودند که ناگاه پیك تنبیه رسید از راه با مکتوب
بنام عشق از شاه و مهری بر انجا از راه و در آن فرمان نوشته که ای
عقل بنقل سرشته ردای تو فهم ازارت قناعت کن بمنصب وزارت
اکر چه داری شهرتی اما در تو نیست جرأتی اکر پیش آید غارتی در بیزی
در مغاراتی و چون دیدی داهیه فهی یومئذ واهیه بلکه سر اسیمه
نمانی و سر از پا ندانی وقتی که در شهر دل غوغائی افتد از دست غل یا
در خطهٔ سینه تشویشی افتد از کینه کی توانی جان بازی نمودن و
تیغ از دشمن ربودن در شهرستان تن امیری باید با خرد که اکر قلم
خط شود و اکر طوفان آید بط شود و چون بر اید زلزله در وی نه پی
و لوله شاهی شجاعی ملکی مطاعی عشق است که این صفات در دوست
لاجرم امیر خطهٔ دل اوست عقل که عبارت از بندی بود سیر قدمش
چندی بود برین نسق راهی و در هر قدمی چاهی و چشمی در حجاب
انّ هذا الشیٔ عجاب پس صدق باید نی زرق و عشق باید چون برق
تا بسر بشعله مهوش و بجرعه سرخوش کند و باندك لمعه و بكم لمحه

ما را از ما ستاند و بدوست رساند پس حق کو یدای شما را بر رخ خال
دین جنت اینك رباعی عشق امد و عقل کرد غارت
ای دل تو بجان بر این بشارت • ترك عجبیست عشق دانی
کز ترك عجیب نیست غارت • عشق را با عقل کاری نیست زود
تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را • سلطان محمود انار الله برهانه
چون بر سریر عزت بار دادی ایاز بر حاشیهٔ بساط عزت او بنده وار
بحرمت بر قدم خدمت بایستادی چون در خلوتخانهٔ انس درامدندی
و بر سریر قرب نشستی هر یك دکر سان کشتی و محمود ایاز کشتی نظم
کار عشق ای پسر بازی نیست • عشق وصف نهاد سلطانست
بو العجب مذهبیست مذهب عشق • کاندرو شاه و بنده یکسانست
شاه محمود بود و بنده ایاز • کار بر عکس شد چه درمانست
کشت بر شاه حکم بنده روان • اندرین رمز عقل حیرانست
روح و عشق هر دو در یکزمان موجود شدند و از تکون مکون
در عرض ظهور امدند روح با عشق آویزشی بدید امد و عشق را با
روح امیزشی ظاهر شد چون روح بخاصیت در آویخت عشق

... ویزش و امیزش میان ایشان اتحاد پدید
امد ندانم که عشق صفت شد و روح ذات یا عشق ذات شد و روح صفت
حاصل هر دو یکی شدند چون تابش جمال معشوق از افق دل تابیدن
بدید امد عشق با روح در کفت و شنید امد چون روح باد نسبت
داشت و عشق آتش باد آتش را بر می افروخت و آتش هر دو را می سوخت
حاصل آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و اینه لا تبقی و لا تذر
بر وجود خواند عشق غالب شده چون مدد پرتو انوار معشوق رسید
مغلوب شد بدین نسبت توان دانست که عشق با عاشق ساخته تر است
که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیرست اما در قبضهٔ اقتدار معشوق
اسیرست رباعیه عشق تو امیرست کنون بر جانم • در قبضهٔ قدرتت اسیرم دانم
چون نیست بدیدای پسر درمانم • بیچاره شده منتظر فرمانم • عشق
عاشق را در بوتهٔ ابتلا بکلی بکدازد و از وجود او بپردازد و روی
بعالم معشوق آرد نظم • چون قبله بجز جمال معشوق نبود
عشق امد و محو کرد هر قبله که بود • تا عاشق را در عالم صورة و معنی
بجز جمال معشوق قبله بود در عشق صادق نیست بلکه اکر التفات

روی بقبله ارد مشرك کردد شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره بر سر روضه
پیر ابو الفضل حسن سرخسی که در طریقت مقتدای او بود بجمال ذو الجلال
مکاشف شد روی دل بحضرت بی جهت او اورد و کفت نظم
قبله شادیست این با معدن جود و کرم • قبلهٔ ما روی یار و قبلهٔ هر کس حرم
اکر این معنی در بتکده روی نماید روی به بت باید اورد و زنار کافر
بر میان وقت بست و از غم برست و یقین بباید دانست که عاشق کر ابتدا
سبك رو راه هر چیز که جز معشوق است حجاب راه معشوق کشت نظم
کعبه و بتخانه حجاب رهند • روی دلم سوی رخ یار کو • قبله
بدل کشت درین ره مرا • خیز نکو قبله کفتار کو • انصار یا چون خطاب
مستطاب جاء الحق و زهق الباطل وارد کشت بتان مکه از ذلت بشارت
ظهور نور حق در روی افتادند رباعیه تا قبلهٔ عشاق جهان روی تو شد
روی بت و بتکران هم سوی تو شد • چوکان سر زلف تو رهبان بدید
انکشت بر اورد و یکی کوی تو شد • عشق چون از عاشق هر چیز که جز
معشوق بود محو کرد او را فرمود که اکنون روی بدل بی جهت خود
اورد و مر ان را قبله بیند که چون فراش لا دل را از اغیار پاك کند سلطان

دروی بهٔ بی کیفی نزول کند شعر اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی
فصادف قلبی خالیا فتمکنا واین سرّ این معنی است که کفته‌اند
عاشق چون در خود نکرد معشوق را بیند وچون در معشوق نکرد
خود را بیند که المؤمن مرآة المؤمن لعمر الله چون در دل او را بی نود
دل را مسجد خود سازی سر پیش او فرود آر و از کس باک مدار نه بینی
که ملائکه معصوم چون سر خلق الله آدم علی صورته در آدم بدیدند
بی اختیار در روی افتادند فقعوا له ساجدین نظم بردار نظر از آب
بر خاک مدار خود را ز برای خویش غمناک مدار چون قبلهٔ تو جمال
معشوق تست رو سجده کن و ز هیچکس باک مدار قبلهٔ ملائک عرش
بودند آدم محرم آن دم نبود چون سرّ ونفخت فیه من روحی ظاهر شد
ملک از عالم خویش بدو ناظر شدند و در تحیر افتادند یعنی عرش از عالم
بی نشانی نشانی داشت ثم استوی علی العرش چون با آتش نور خلق الله
آدم علی صورته پدید آمد ملک بدو آورد و سر پیش او بر زمین نهاد
زیرا که درین وجود هم نشانی دید از عالم بی نشان اما آن نشان
از عالم بی بیان بود واین نشان در عالم عیان و بیان در مقام عیان

مضمر شود بل مدرک شود آن یکی که دران دم سرّ آن دم ندید روی
بعرش بماند داغ فراق وان علیک لعنتی بر جبین وقتش نهادند
اکر درین وقت هزار بار سر بر خاک پاک او نهد قبول نکنند زیرا که آن
دم که آدم بدو سپوست کار دیکر بود بواسطهٔ علم بر سر این سر نتوان
رفت دلیل بر صحت این سخن آنست که ملائکه را از بعد آن فرمان شود
بسجده کردن آدم واکر بودی قبلهٔ ایشان آدم بودی و بس وذلک
سرّ عجیب واکر وارد عشق با قوت بود وقابل ضعیف قابل مرکب بود
ووارد راکب واکر قابل قوی بود ووارد ضعیف کار بر عکس شود
واین سرّی عجیب ورمزی بوالعجب است واکر وارد قوی بود وقابل ضعیف
وترا در جست وجوی آرد ودر کفت وکوی آرد واکر وارد قوی تر بود
روا بود که ترا در رفت وروی آرد ودر شست وشوی آرد چون از
کفت وجست باز ماند خواهد که از وجود خود مکنسه سازد ووحشت
خودی خود را از ساحت عالم هستی بروبد نظم از وحشت هستی خود
ای مایهٔ عمر خواهم که سر کوی تو اندر روبم وکاه خواهد که از حرارت
آتش شوق آب شود وحاشیهٔ بساط دوستی را از لوث وجود بدان

پاک بشوید رباعیه از آتش عشق تو اکر خاک شوم
وز دفتر هستی ای پسر پاک شوم از لوث وجود ساحت هستی را
پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم هر وارد که بود قابل را در حرکت
آرد واکر وارد ضعیف بود حرکت ضعیف بود ودر دیده آید شطح در سماع نشانست
که السماع محرک القلوب الی عالم الغیوب واکر وارد قوی بود حرکت
قوی بود ودر دیده نیاید وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
سکون در سماع نشانست نظم که نعره زند عقلم از بیم فراق او
که رقص کند جانم از وعدهٔ دیدارش الوجد یطرب من فی الوجد راحته
الوجد عند الوجود الحق مفقود قد کان یطربنی وجدی فغیبنی
عشق روئیة الوجد ما فی الوجد موجود آن مرکب که خاص حضرت پادشاه
بود هر که پای در رکاب آن مرکب کند رقم بی حرمتی بروی کشند و با شد
که بسیلیتی نیز کرفتار شود اکر دکا بدار را آن انکه پادشاه بمیدان بود
وکوی مرادش در چوکان بود جهت آنکه مرکب بر وی در میدان
برد بران مرکب سوار شود در مذهب جهان داری روا بود معشوق
پادشاه است وروح مرکب وعشق رکابدار اکر رکابدار عشق بر مرکب

روح سوار شود وبسوی میدان مراد معشوق تازد تا وی بواسطهٔ آن بجایکاه
رضا رساند عیبی نبود وعجب آن نبود که عاشق از کمال عشق حامل بار عشق
بود عجب آن بود که معشوق از کمال شوق وانا الیهم لاشد شوقا حامل
عاشق شود وحملناهم فی البر والبحر نظم عاشق چه دل از وجود خود برکند
اندر دو جهان دامن دلبر کیرد والله که عجب نباشد از دلبر او
کورا بکمال لطف خود بر کیرد سلطان عشق با دهرهٔ قهر برکند
عاشق از کجا از هر آن که در کوی خودی کذر کند و یا در روی خود نظر
کند زیرا که تا بر عشق کذر نکند بخود نرسد وعشق نهنک وار او را
بکلی بیکدم در کشید او را با خود بخود راه نیست او را بی او نی وعشق
راه است ونه هر کس ازین سر آکاه است عشق او را بی او میکوید از وجود
قطره سازد ودر بحر مواج غیب اندازد که در در قعر بحر او لیکن اکر غواص
قضا آن را برآرد و بخزانهٔ کنت کنزا مخفیا لم اعرف سپارد تا هنکام ظهور
فاحببت ان اعرف تاج عزت را بدان بیارآید شاید غیرت معشوق
زینت عاشق است وغیرت عاشق پیرایهٔ معشوق اکر غیرت معشوق
نباشد خلیع العذار شود وبی قیمت وبی مقدار شود هر سو نیز دود

وهر کوبی رود اما همیشه غیرت معشوق عنان مرکب وجودش کرفته
باشد و بردرکاه مراد معشوق میدارد و چون آتش عشق کرمتر شود نی
ازرمتر شود غیرت معشوق کریبان جانش کیرد تا دامن خود کامی درکشد
و بیخود شود و دم درکشد عشق هر لحظه می کویدش ع کرجانت بکارست
برو دم درکش و چون عاشق بر بحر بیخودی کذر کند و در کام نهنک
قهر مقر کند غیرت معشوق بشت قهرش برارد و در تاب آفتاب بی
مرادی بدارد تا زهر قهر نوشد و در هلاک خود نکوشد زیرا که ناز او
نیاز این بکارست حاصل هیچ حالتش فرو نکذارد اکر ملک شود و بر
فلک شود بقهرش فرو دارد و هم او را بر و کمارد تا دمار از نهاد او برارد
و اکر از وجود او کویی سازد و در میدان بلا اندازد و در حال بچوکان
قهرش سرکردان و بی پا و سرش دوان کند و می کویدش رباعیه
اندر طلب یار همی باش چو کوی ؛ بی پا و سر خویش بتواند تک و پوی
کان چیز که در پرده وحدت باشد ؛ در بیخودی ای پسر نماید بتو روی
معشوق با عاشق این همه از آن کند تا در پرتو انوار خودش نهان کند
و خود را بر او عیان کند آنکاه غیرت معشوق غیرت عاشق شود تا حدی

که عاشق نخواهد که معشوق عکس خود را در آبینه معاینه ببیند زیرا که
بی مثلست چون خود را دید مفتون کردد و غیرت او این راز از راه بردارد
در آینه کر یار نظر فرماید ؛ ما را ز بلای ما حذر فرماید
ترسم که چو دید خوبی حضرت خود ؛ ما را ز در خویش سفر فرماید
بوصفی رسد که نخواهد که سایه معشوق او بر زمین افتد چنانکه کفته اند
یا من بمیان رسول باشم یا تو ؛ تنها ز همه جهان من و تنها تو
خورشید نخواهم که برآید با تو ؛ الحق بر من سایه نباشد با تو
تا بحدی برسد که نخواهد که در حسن معشوق بیفزاید و این معنی غوری
ندارد و جز بذوق از افهم نتوان کرد از شجره روح ثمره عشق پدید آید
شجره در کار ثمره شد هما نا کر روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای
عالم هستی نظر کرد شجره دید ثمره او آتش انست من جانب الطور نارا
ناموس اکبر که جاسوس ابن است از ولایت خود تفحص آن می کرد بدیده ملکی
بدید که آن شجره روح اوست و آن ثمره عشق آن آتش که ثمره می نماید هم از
درخت روح او سر بر زده است از آنست که نه او را می سوزاند و نه
با او می سازد و آنچه کفته اند که آن میوه درختان با آنها میوه باز بدرخت

نباید برای این معنی کفته اند یعنی آن آتش اکر شجره را بسوزد عشق تواند
که از نظر معشوق در فضا قضا شجره دیکر نشاید اما اکر شجره روح
مر ثمره عشق را کم کند زود باشد وجودش تجدد مثل و مثیل نشود
زیرا که ثمره را شجره بباید تا بواسطه او بعد از عدم مثل و بد پیاید و این
معنی بو العجب است ای برادر اکر آن شجره روح او نبودی و ثمره آن
شجره عشق نبودی خطاب انی انا الله کی درست آمدی زیرا که در عشق
روا بود که از درخت جان عاشق جانان مر عاشق را بخود خواند
و این ندا هم از وی بدو رساند که انی انا الله خواهی که سخن ز جان آکه شوی
و اسرار درونی شهنشه شوی ؛ کم کرد ز خویش تا تو از هستی خود
بی خود هم انی انا الله شنوی ؛ آتش عشق که در شجره ثمره جانست
نه مر جان را بسوزد و با جانان بسازد چون با جان نمی سازد می باید
که وصف او نیست چون وصف او نباشد همه آبینه وصف معشوق
بود و آنچه کفته اند وصف زایدست بر ذات سر این معنیست
اکر چه از شجره روح عاشق سر بر آورد اما چون او را از پای در
آورد روی بعالم عشق نهاد بارکاه خالی دید مسند بنهاد و پادشا

شد و در ملک بنشست صادقا قلبا متمکنا چون عاشق را نمی بود
می نماید که ناز او را نیاز این در می باید تا کرشمه حسن از وی پدید کند رباعیه
چندانکه مرا ز حسن دلبر باید ؛ او را ز من شکسته هم در باید
چون ناز و را نیاز من در بایست ؛ پس مرتبه نیاز برتر باید
عزیز من هر چه از بلای عشق کویند عشق از آن بیش است بترس از بلای
عشق که عشق خود عاشق خویش است عشق آنکاه از پرده غیب برون
آمد خرامنده و نازنده و سرفراز چون مایه داد که از سر کنج برخیزد از
جان و جهانیان بی نیاز بر یک دستش درشک می خرامید و بر دیکر
دستش باز کرد عالم برآمد ما نند مرغی که کرد آشیان خویش کردد
بپرواز نه در شناخت و بی کس نیاز و نه در ولایت کس را با او انباز
میکفت هر که مرا دید ندید و هر که مرا ندید شناخت چکنم قصه
دراز باز کشت چنانکه بود پوشیده و کوشیده و در پرده شد
با نعالم چون او را دید علم از وی برفت منازعت با بانداخت
عاقل چون او را دید در حال دیوانه شد پشت بر عاقلان کرد و با
عقل بیکانه شد زاهد چون او را دید خرمن زهد بر باد کرد و نه از زهد

یاد کرد عارف چون او را دید آتش در خرمن معرفت زد و پشت بر معرفت
کرد و دست در دامن حیرت زد کبودپوش چون او را دید بر کبودپوشی
خود انکار کرد گفت چکنم چون مرا چنین شکار کرد گرفتار صورت چون
او را بدید دیدنش در دل وی کار کرد با او برفت و بر عمر گذشته انکار
کرد صوفی چون او را دید بر صوف خویش ثناهای بسیار کرد و گفت
در صوف خویش بدیدم آنچه مرا روی بدین کار کرد اگر هیچ گونه عشق اندر
جانی نشست کردی این کوههای سرافراشته را همه پست کردی و هشیاران
جهان را همه مست کردی و آنرا که دیدی از دون او بشوید آب بر دست کردی
عشق اگرچه در پرده است از بیرون پرده از وی مانده است نامی و از آن
نام مدعیان بر ساخته اند دامی که هیچ هیچ گونه باز آید در جهان رستخیز
بدید آید در جهان ناگهان هر جا که نزول کند عافیت و صبر رحیل کند
دل بر خویشتن وقف و جان سبیل کند زحم برد و خویشی بیگانه کند
هشیار را مست و عاقل را دیوانه کند چون توانگر بخیل که سائل محروم کند
یا چون غول بیابان که راه بر مسافران گم کند آتش در خرمن صبر
زند و وفا خواهد و عهد شکند آب حشمت و جاه ریزد آنجا که نزول

کند بانگ انا الله خیزد هر جا که نزول کند غیرت بدانجا رسول کند چون
باستقبال آید جان دوست را رد و جان دشمن را قبول کند چون
پادشاه با قهر هر جا که آید همه غارت و شبیخون کند هر جا که آبادست خراب
کند و بر خراب خراج بیرون کند اگر مظلوم از وی استعانت خواهد بعمدا
ظلم افزون کند آنکه عشقه بر شجره می پیچد تا او را از بیخ بر می آرد نه از
عداوه است و نه از محبت خود خاصیت او آنست که با هر که دست در کمر
آرد او را از بیخ بر آرد و همچنین عشقه عشق بر شجره هیکل روح عاشق
از آن می پیچد تا او را از بیخ هستی بر آرد و لطافت او را در خود در آرد
زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد خون او را بریزد او را با
کس عداوه نیست و محبت هم نیست نیز تاثیر که ظاهر کند بخاصیت و جوهر
کند نه باختیار و آنچه عاشق را در عشق اختیار نمی ماند سر این معنیست
گویند که عشق آسمانست و روح زمین یعنی فاعلست و روح قابل بدین
نسبت میان ایشان ارتباطیست معنوی و این را دری کشند و این او را
بر میکشد این که عاشق بمعشوق مایل است و معشوق بعاشق ناظر است
بدین جهتست و این از فهم اهل علم دورست و از نظر بصیرت ایشان

مستورست زیرا که علم نقیب بارگاه است ترتیب کار خیل وحشم وخول
وخدم نگاه دارد اما برادر السلطان پادشاه کاری ندارد خاصیت همینجا
از تأثیر فرو ماند زیرا که تأثیر خاصیت او آن بود که قابل را مستعد قبول
فعل فاعل کند چون کرد فاعل خود بکارست وذلك سرٌّ عجیبٌ اگر عشق
شریك روح است خسارت بر شریك چرا روا می داری ای برادر عشق
مقدس است از شریك وازشبیه اما روح سر بشرکت او برمی آرد واز
برای اثبات وحدت معشوق رقم خسارت خَسِرَ الدُّنیا والآخِرَة
بر روح می کشد وبا او می گوید که بدولت وصل آنگاه برسی که در خود
نرسی وبعالم اصل خود آنگاه باز شوی که با نیستی انباز شوی رباعیه
گر هرچه تراهست همه در بازی ، وز هستی خود جدا کنی انبازی
باشد که ز خود باز رهی درتازی ، در پرتو نور او پناهی سازی
حکایت عاشقی از کمال شوق بر در سرای معشوق آمد حلقه بر سندان
زد بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیستی چه گویم اگر گویم
منم گوید ترا با تویی تو در عالم ما بار نیست واگر گویم تویی گوید من
هودج کبریای خود متمکنم واز وجود تو مستغنی با زشو واز در در

در گدا زشو مسکین تا روز بر قدم انتظار بیچاره وار شو مسار عاشق
چون با خیال معشوق دست در کمر آرد او را خلوت خوشتر از صحبت
ودر آن جهان ودرین جهان دوزخ بهتر از بهشت زیرا که در جوار
مهجوران خلوت بهتر از آن دست دهد که در جوار مقبولان واین معنی
غوری دارد بپای علم درین فلوات سفر نتوان کرد وبدیده عقل درین
کمال نظر نتوان کرد آنکه در سرای مهجوران در درکِ اسفل با اخوان
یا منّان می گوید او داند که در سرادق آتش نشستن چه راحت دارد
او خود در عالم دل خود آتشی داشت که نارُ اللهِ المُوقَدَةُ الَّتِی تَطَّلِعُ عَلَی
الأَفئِدَةِ عبارة از آنست وآتش دوزخ از آن کمتر است او را بآن آتش
از آتش دوزخ چه باك نظم تخویف من از آتش دوزخ کم کن
چون با تو بوم ز آتشم باکی نیست ، عاشق را از دوزخ ترسانیدن
چنان بود که پروانه دیوانه را بر شمع تخویف کردن پروانه در عشق
آن می میرد که یکبار آتش شود اگرچه یکزمان دیگرش از خاکستری بدر
اندازند ونام ونشانش برانداز ند باکی ندارد رباعیه پروانه بجان اگرچه
آتش گیرد ، جز صورت او خیال او نپذیرد ، بر شمع چو عاشق است بر و

نابره واحکام شریعت را دایره پای از دایره منهید بیرون وَلا
تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنتُم مُسلِمُونَ دنیا چیست خسی پس وای بر کسی که غافل
ماند از فردا وَاتَّبَعَ هَوَیهُ فَتَردَی فصل یکی گذر کن بگورستانها ونظر کن
بگورستانها تا به بینی چند مقابر ومزار وتا ببینی آن صدهزار که
جهد کردند وکوشیدند ودر تاب حرص وامل جوشیدند وبر تلك
غنایم وانفال فریفته شدند چون اطفال وبدریا در آمدند وبکوهها
برامدند واز جواهر ودرها بر میان بستند صرّها انبارها انباشتند
وغم دین بگذاشتند ناگاه شان از کنار امل کشانیدند وشربت اجل
چشانیدند نه بینی چندین هزار رقبای امین ونقبای روی زمین
وهنرمندان متنوع وخردمندان متضرع که عالی عتبه ایشان
بوسیدند عاقبت مردند وپوسیدند نداری سرانجام اینست وبابا
این جام همین است ای نفس بیندیش وامل را بردار از پیش واگرنه وای بر تو
ودوزخ کشته ما وای تو نظم هان وهان ای نفس مدبر چند از ین جود
تا بکی از بهر شیطان بندگی وچاکری ، خویشتن فربه کنی در آخر خود غافلی
که برای تیغ باشد گوسفند آخری ، با مداد از شو بختی می دوی تا سوی

دین وایمان می فروشی چون بنان خری ، تا چه خواهی بر سر او رد آخر الامر ای خسیس
زین تمام بی نیاز وزین بنیاد سر سری ، صدهزاران ماه روی گلبر سیمین عذار
در دل خاك خفته تا بغفلت نگذری ، اینك دوستان پاك وعزیزان
خاك دعای ترا جویان اند وبزبان حال گویان اند که ای جوانان غافل
وای پیران بی حاصل ای غنچه گل وجود تان مبالی وثمره گفت وشنود تا
وبالی ای شوروشیمتان خرغیلاقی وزر وسیمتان عزی ولاتی ای
کاردانان طمطراقی واخر دوز کاردانان افتراقی گواز بهر شمع شب کود
نفقه یا از برای امان روز قیامت صدقه دیوانه اید که در خوابید
بیگانه اید که در می یابید نمی بینید که در خواب چون خفته ایم وچهره
در نقاب نهفته ایم هر یك ما دو هفته ایم وهفته از یاد شما رفته ایم
ما نیز پیش از شما بر بساط کامرانی بوده ایم وانبساط جهانیان نموده ایم
ودر پی آمال وامانی دویده ایم وپستان عشرت وشادمانی
مکیده ایم عاقبت تلخی مرگ چشیدیم واز زندگانی وفا ندیدیم
تا خبر شدیم هر یك را علی حده بکمند مَا یَنظُرُونَ إِلَّا صَیحَةً وَاحِدَةً
بر باد فنا دادند وبر خاك عنا نهادند نه از اهل وعیال دیدیم رحمتی

بطبع، کودسراو کرده و پیش میرد حکایت هندوان چون در عشق بت کمال
یابند بر سر او خمیر چون کاسه بسازند و روغن نفط اندر و اندازند و
اندام بدان چرب کنند و آتش در دست گیرند و خواهند که در مقابله
آن دیده نابینا بمیرند چون دشمنان بتعظیم پرده از پیش جمال بت بردارند
ایشان نظر بران جمال گمارند و آتش در نفط اندازند و بسر با خیال او عشق
بازی می کنند و خوش می سوزند و بزبان حال می گویند رباعیه

ای جان شکسته در میان آتش، سرمست در او باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق، پروانه صفت رقص همی کن خوش

راحت عاشق در آن بود که معشوق آتش غیرت برافروزد و جان عاشق
را در آن آتش بسوزد زیرا که داند که هر آتش که هست محرق است هر چه بدو
دهند بسوزد مگر آتش غیرت که جز خاشاک مغایرت نسوزد هر که این
معنی بداند در عالم وحدت بار یابد درین معنی عزیزی فرموده است

آتش در زن ذکر یاد در کویت، تا ره نبرد هیچ فضولی سو بیت
وان روی نکو نماید بس از شوق، زیرا که بما دریغ باشد مو بیت

آنچه شیخ شبلی قدس الله روحه در مناجات گفت اللهم احشرنی

اعمی فانک اجل واعظم عندی من ان یراک غیری سر این معنی است عاشق چون
عدم استعداد وصول در خود مشاهده کند هر آیینه فراق ابدی تصور
باید کرد و آن درد نامتناهی بود پس بدین جهت عدم خواهد و بیچاره
بیچاره از درد می نالد و جبین بر خاک مذلت می مالد و می گوید نظم

اندر ره عشق حاصلی باید نیست، در کوی امید منزلی باید نیست
گفتی که بوصل کار تو نیک شود، با صبر تو دانی که دلی باید نیست

عشق حقیقی را با آدمی از آن التقای کلی نیست که عشق مرغیست که آشیان
او ازل است چون پرواز کند جز بر شاخ ابد نتشیند پندار علم و
هندسه و هم و فیلسوفی خیال و جاسوسی طبیعت و پندار حفظه
و عقیله عقل در عشق هیچ بر نیاید درد وی همه درد باید و سوز و محبت و
از هندسه عقل چه آید ما را، چون عقل عقیله است در راه عشق
دنیا سرای ترکست آدمی برای ترکست چاهیست تاریک و راهیست باریک
وای بر آن کسی که چراغ ایمان بکشت و بار مظالم بر پشت ای زندگانی
مرده فی ایمان بد رفتاریست بردنی اگر بترهات دهر نا بند و شبهات مجسمه
از سر نادانی غره شوید بیخ درخت ایمان آزاده شود نیا ایمان چیست

و نه از مال و منال یافتیم منفعتی هم قانعیم با این همه ندامت اگر نه
بودی پرسش روز قیامت نظم الرحیل ای دوستان ما رخت خود بردا شتیم
بر شما با دا مبارک آنچه ما بگذاشتیم، منزل ما خاک تیره بود و ما از بی خبری
قصر و ایوان تا عنان آسمان افراشتیم، مار بوده است آنچه او را مال خود می گفته ایم
زر را اکنون زنهار دیگران بگذاشتیم، ای بسا انبارها کز حرص خود انباشتیم
همه نوش نوش عیش دیگران انباشتیم، اکنون ما را نه بالینی نه فراشی نه نقره
نه قماشی نه ضرع نه خره نه درمی نه حرمی نه وجوهی نه شکوهی نه کلاهی
نه سپاهی نه عزیمتی نه غنیمتی نه امکان صوتی و صدائی نه سامان نطقی
و ندائی نه زبان تقریری و ادائی حاصلا کیستیم مشتی گدائی خط ما از
دنیا حرمانست و شحم و لحم ما نصیب کرمانست وقتی که ما را امکان
بود و جوهر در کان بود و می بود خوشحالی و می یافتیم فارغ بالی کردیم
خیری و بجستیم سیری در پریشانی افتادیم و بر همان جان دادیم
اگر ندارید جنون در ما نگرید کنون که روح هر یک می زار دوشک
حسرت می بارد و تعزیت حال خود میدارد بر ما نیست در بر دها
پشیمانیست بر کرده ها اما چون بودنی بود از پشیمانی چه سود نظم

امدند از آسمان جان که بیرون از تن، آخر میان دشمنان تا چند می سازی وطن
تو شاهبازی حضرتی و ز آشیان قدسی، تا چند غربت می بری در کلبه احزان تن
گر صد هزاران سال تو از ما گریزی کو بکو، نامه سیه پشت دو تا آخر بیاری نزد من
از من ندارد چاره هر جا بود بیچاره، جز لطف من غمخواره ای بندگان سر علن
من کفر تو ایمان کنم من کور تو تابان کنم، من جرم تو پنهان کنم من حله گردانم کفن
گر دوستان بی وفا از خویش کردندت جدا، تنها بنگذارم ترا خویش تو باشم خویشتن
هر دم شراب بیخودی آید ز شاه سرمدی، گوید که خذها من یدی یا ممتحن الغم و الحزن
ای بنده بگریخته در دام من آویخته، با عشق من آمیخته چون خار و گل اندر چمن
ای آفتاب کاف و نون می تاب در دنیای دون، تا جان انصاری ز نو آید بر قطب بدن

ای مرده یا فتگان طعم البشری چه می کنید این کنده بی شوی کش باز روی
او رید براه در حال ما کنید نگاه که نه از نام ما خبر نیست و نه از اجسام
ما اثر ما یست تنهای ما در زیر اشخاص ما پوسید کالبدهای ما کوفته
قبرهای ما تاد و قفنجان و مان خراب منزل و مکان ما تراب
در بستر ما دیگران نایب و یتیمان ما از خانه غایب طرح طراد ما باد
برده لاله رخسار ما خاک خورده ابروی خمیده ما هلاک نرگس

دو دیدهٔ ما بخاک عقیق لبان ما بگرد آمیخته دُر دندان ما در لحد ریخته
بلبل فصیح زبان فرو بسته خفته یا قوت دهان در هم شکسته جوارح
چابک ما و اعضای نازک ما زخم خوردهٔ شورستان و خاک توده کور
مرغ روح از ما رمیده خار حسرت از گور ما دمیده عبرت زایند کانیم
بیاد دهان در بندیم و بیاد زبان شما خرسندیم وان هم مجلیست نا سفنی
و ذو لتیست نا میسر ما در خاک تیره و شما در خواب اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَعِبْرَةً
بروز مرگ که روز فراق یارانست ، یکی که دست من آمد گرفت یارانست
گمان مبر که بمیرم ز مرگ و کردم خاک ، ز سوی یار چو باران لطف بارانست
بماتمم مکری زار زار و نوحه مکن ، که آن نفس نفس سور وصل سلطانست
جنازه ام چو ببینی تو از فراق منال ، که دست دوست دران دم بگردن
بیا و در سر تابوت من تماشا کن ، بیانک نای و دف و مطربی که خوش
مرا بگور در آری بگو مبارک باد ، مگو دریغ که تاریک و تنگ و زندان
که راه گور رده گلشنیست بر دل ما ، هوای خاک لحد فصل نو بهارانست
زنخ ببسته و در گور خفته ام منکر ، چو مرغ روح من اندر خروش و افغان
کفن ببین که از آن جامه گشت در بر من ، سرا و منزل من در ریاض رضوانست

شراب و شربت من شد طهور در دل خاک ، غذای جان ده جانم جمال جانانست
زیارتم چو بیایی بیا تو پا کوبان ، که بزم مقبرهٔ ما مقام مستانست
یقین که مستی ابصاری از رخ ساقی ، که شعر تو سبب مستی حریفانست
اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آنست که دل را از علایق
عقلت بر داری و امل را بگذاری و دل از دنیا بر داری و پیش از مرگ
حاصل کنی و بر هر چه شوی مالک گوئی کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ تا عون الهی یار
نصیر غُفْرَانَکَ رَبَّنَا وَاِلَیْکَ الْمَصِیرُ نظم یاری اگر عاشق شوی بر خالق جان
ور فتنه گردی بر کسی بر عالم الاسرار شو ، برد و ختیم از غیر خود چشم اولوا الابصار
خواهی بتیمار از دسی تو اولا و لولا الابصار ، تا چند بندی جان و دل در خوبرویان
در ما نگر ای بی بصر و ز خواب خوش بیدار شو ، این ماه رویان عاقبت چون کاه در ویران
از بیوفان چنین بستان دل و بیزار شو ، اهل ملاحت را ز رخ هر دم طراوت کم
گر حسن باقی بایدت در عشق مولی یار شو ، بس بیوفا و پر جفا باشند یاران دگر
یاری وفاداری اگر خواهی تو با ما یار شو ، دانا و بینائیم ما بر جمله کردار
خواهی بروی روز کی خواهی سپر دیوار شو ، تو کار چندین سال را اندیشه کش خوش
اوّل تو عمر خویش را یکلحظه پند فات شو ، ای بنده نشکستیم ما هر کز آزادی در د

شرمی بدار آخر تو و در جوی آن دلدار شو ، پنجاه و شصت از عمر تو بگذشت و تو طفلی
ای پیر نابالغ بیا از مستیت هشیار شو ، پیدا نخواهد شد ترا جز من خریداری
ور بی نیا یدیا ورت اینک سوی بازار شو ، در قلب شب پرسش کنم دلخستگان خویش
گر پرسش من بایدت از خواب خوش بیدار شو ، یا نار کونی بردا از ما سوی آتش بر بیام
پس تو مترس و خوش خوش اندر دوزخ پر نار شو ، چندین چه معماری کنی بستان سرای پر
زندان تنگ گور را آخر دمی معمار شو ، ای که مرا گفتی یکی خواهیم امرزیدنت
خواهی تو در کعبه نشین خواهی بر کفار شو ، گر صد هزاران سال تو پهلو تهی کردی ز من
یکبار گو بد کردم و در بارگاه بار شو ، انصار یا خواهی که تو یا بی ز عزت هر
بیخواب و خورد و در دمند چون عاشقان ، در های لطف و کرم بازو ترا این همه
تا ز چرا قدر خود ندانی و نامهٔ اعمال خود نخوانی تا خود را بشناسی که
از کدام اجناسی روی چون ماهی یا جبشی رو سیاهی قبول بارگاهی یا رد
درگاهی هم وجود نوری یا ازین معنی دوری بنده رحمانی یا خواجه
از زمرهٔ بالغانی یا از جملهٔ فارغانی پسندیدهٔ معبودی یا قلب ذوی
اندودی از گروه وَلَا یُجْزَوْنَ یا از فرقهٔ فی طغیانهم یعمهون خواجه
یا از طایفهٔ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ جرعهٔ که می چشی می قدحی که در می کشی

از چشمهٔ حلال است یا شور آبهٔ ضلال است جامهٔ که می پوشی و رعنائی
که میفروشی لباس اخلاص است هر دمی که میزنی و سلسلهٔ انفاسی که می تنی
عطر بیست از سبزهٔ سرور یا کندیست از آخر غرور اکو دو تیر ابو البشر و منه
شفیع روز محشری سر تسلیم بنه و انصاف بده آدمی و کرافات گفتن
مؤمن و خرابات رفتن ایمان و زنا کاری اسلام و ربا خواری نور ما بی ظلمت
جوئی صدق گذاری دروغ و غیبت گوئی زهی چراغ بی فروغ زهی
دعوی دروغ نی نی غلطا سر جَعَلْنَاکُمْ وَسَطًا اُمَّةً ترا شرف آدمیت
داده اند و لقب انسانیت نهاده اند این نه سهل کاریست و نه اندک بار
معدن حرص تو سیر نیست مباد ز نفس تو دلیر نیست باطن تو ویرانهٔ
دل تو دیو خانهٔ سر تا پای نفس تو نفسانیات فعل و رای تو شیطانیات
جد تو در قبایح سعی تو در فضایح بارهای تو سقط کارهای تو غلط
عاصی در سر و علانیه فارغ از بیم زبانیه شرف سلف بر باد داده ذکر
حق از یاد داده آنگاه با چنین قدم مجازی در لاف سفر حجازی و بجد
کردار زشت تمنای بهشت اینت آدمیت رو رو ای بی حمیت نظم
ای که در کلای بلای معصیت آلوده ، وعظ دل را هیچ وقت از سمع بر نشنوده

حب دنیا زانشانده در سرای بر خویش ، وانکهی مردی نکو از ترکشان فرموده
خدمت پیری نکردی کی چو ابنجی شوی ، صحبت نیکان نیابی چون برین بد بوده
ره نرفتی ره بری چون می کنی ای خیره کار ، میوه کی پیدا کنی چون غنچه ننموده
دل شاکردی ندیدی عز استادی مجوی ، کر مرید شیخ کردی فارغی آسوده
چشم اهل معرفت را از تو باشد دو شنی ، کر چو سرمه زیر سنک ابتلا فرسوده
کنج بی رنجی بدان حاصل نشد انضا دما ، جان فدا کن بهر جانان ور نه دو یسوده
در خودنکاه که کیستی و بنسبت آن حضرت چیستی ماده نهادتو وقاعده
بنیادتو قطره که وزنی ندارد نطفه که قیمتی بر نیارد خصوصا اصل بود
تو و مبدا وجود تو ماء مهینی و ذره در هیبی تن نازنین تو ریمی خونابه
و چشم جهان بین تو نمی و شورابه سرخی رخسار تو عکسی از دم
سبیدی عذار تو اثری از بلغم ، تا بکی کبر و عناد و تا چه و قتا این رهی
با چنین فعل از عتاب تا بدوزخ کی مرتک ، عاقبت بر خاک و خواری سر نهی
کر چو ذوالقرنین تاج و مملکت بر سر نهی ، خواب خرکوشی تراکر می دهد غول امل
پنجه شیر اجل بین تا بکی این دو رهی ، ای کرفتار راه شیطان مرد کویم نی نه
چون پیاز از دار تو جان عاقلی نی ابهی ، قصد تو دارند نفس و شهوه و حرص و امل

عاقلا ایمن مشو زین دشمنان کراکهی ، تو بتابید ز عصیان تا که در جنت شوی
بی سر تیغی مسلم کی شود تخت شهی ، کو بها در استین آماده بنود خوار را
از نخاس او کی تواند تر کردن خرکهی ، هر کسی در عزو ناز و سروری ابضا
کیستند با من نکو تی مبتدی یا منتهی ، انصار یا تن غاریت بی صفا
و جان یار دیت بی وفا و نفس مصاحبیت بد لقا مادادل بر حرص و
نفس کاهل چون خرسی بچه طریق ای خجسته دهر این دو خصم را کیم قهر
نفس معدودی و هوس نا محدودی جانی بغصه زمانه رنجیده و پادر
رسن وساوس پیچیده عقلی در عقال اندیشه که بر پای خود میزند تیشه
نفسی از بزم سعادات متمرد و در عزم عبادات متردد شهوتی چون بیما
سلیط یا چون ماری در خلیطه غفلتی مانند کابوسی و بغلبه و استیلا
قابوسی و املی چون غول بیابانی از روی نادانی و غمازی چون میانی
کارد وسوسی نی آرد و نیازی چون تنور بی تاب و مرائی مرتاب و دلی
چون خوشه بی دانه و صدف بی در دانه و زبانی چون زبانه آتش سوزنده
و تیر کین بر دل هادو زنده نظم این چه سیلست این چه ولایت این چه طوفان
این چه قهرست این چه دهرست اهل کین را اینچنین ، سینها آنکینها این کند بی نور حنو

طلب از سعی موزه نه نیکی نه بد نه قبولی نه رد نظاهر نکینی باطن سنکینی
نه بر سجاده شریعتی نه بر جاده حقیقتی نه نفستی در ریاضت سنت
نه جانت بر عبادت چست نه در باغ دلت کلی و نه بر دوست کلی
نه نور سکینه نه در کذشتن زکینه نه بضرة یکه خیری نه حسرت
اشک دیری نه طلب تعلیمی نه در بند تسلیمی نه همراه قافله نه در
بند نافله نه تتبع منهاجی نه در دل سراجی و هاجی نه از صیانت کوشه
نه از دیانت توشه این همه از آنست که نوبت ما آخر است از دور دولت
احمدی دو دیم و همسایه و نفخ فی الصور دیم دین را اما ند دو رفتی
دریا بیست نی ذوقی کجا بینداینها اکر بدل کردند جانها و برین عادة
بودند و کوی سعادة ربودند نظم ای ز بخل خود نهاده بر جبین چندین کره
وی که کوی در زمانه کس نبرد از من فره ، از وجود آدمی خود جیم جود آمد طرد
آن وجودی را که باشد باه بخل او بزده ، کافر مطلق بخواهم اهل شح و بخل را
مومن بر حق ندانم پس عماندای مشتبه ، قعر دوزخ جای باش هر بخیلست از طره
در عبادات و ریاضت کشته باشد همچو زه ، عاقبت چون می بیاید مرد و ماند این جمله را
پیش او آن کز تو ماند ای برادر خود بده ، ای برادر انچه بهی پیش در و پیش از کرم

کو برای حق نهادی منتی بر وی منه ، حال خود بشنو بجیلا پیر انصاری چه گفت
تا بکی باشی چنین در خواب غفلت فانتبه ، جو ردیست در بلاد و دور دیست
نه بر مراد شهر دیست خسار ادهر دیست چشمی کو از هر مولی تر بود در چنین
وقت کوج اولیتر مردان آنند که چون از خواب غفلت بیدار شوند
نه در پی پندار شوند غسلی برارند و طهارتی بیارند و عزم عمارت دل
کنند و خاک سجده را باب دیده کل کنند و کویند ما نخیتم در نمود
و نمی دانیم رموز که بغارت داده ایم کنون و بغفلت خفته ایم هنوز
مرحبا قومی که درد دل بود درمانشان ، در هوای بیخودی پران فنای جانشان
شهسوار مرکب عشقند در صحرای فقر ، بر سر میدان او ادنی بود جولانشان
در مقام نیستی درباخته هر جزو و کل ، در طریق عشق پیدا کشته چون پنهانشان
بی سر و سامان دو دیده کر عالم دوز و شب ، فارغند از هر دو کون اینک سر و سامانشان
کر چه از جام الست این جلس مست آمدند ، لیکی از هشیاری آمد عقل کل حیرانشان
کنج معنی را امین اند از بیان شد همی ، در حریم کبریا روح الامین دربانشان
در لوای اولیایی خیمه رفعت زده ، در رضای لی مع الله آمده ایوانشان
هر دو عالم را بزیر پای همت کو فته ، نه فلک مانند کویی کشته در چوکانشان

کلبهٔ دلها ز غلبیر ... بی شمع شهود ، عالمی بینم خراب و مردم غافل درو
در پی دنیا زیان آخرت را دیده سود ، آتش فتنه هزاران شهر دل را سوخته
ربع مسکون را گرفته تیغ انکار و جحود ، نه بکا و ناله را برده بر حضرت قبول
نه دعا و ناله را بر سوی علیین صعود ، نی نیازی در نماز و نی بپا می در قیام
نی خضوعی در رکوع و نی شهودی در سجود ، زاهدان از کدس قدس زرع شرع احمدی
دانهٔ معنی نجسته جز مگر گفت و شنود ، مفتیان از یوسف جان مانده اندر چاه نام
هر یکی خود را عزیزی خوانده در مصر وجود ، عابدان خودپرست و نفس پرور ظالم اند
کیست کو از دود غفلت باطن خود را زدود ، قاضیان میل تمامی کرده سوی سیل و بل
بهر رشوه کرده ضایع وضع احکام حدود ، حاکمان خود بر رعایا همچو گرگی در دمه
کو سیاهی کز در ایشان رافت و رحمت نبود ، منعمان را بر در دل قفل بخل استوار
نی زبان از لغو بسته نی کشاده دست جود ، زاهدان از دو زر و زر حیله دریوزنا ست
شب برای صید دلها دام ایشان دان سجود ، خواجگان را بنده خود کرده سلطان امل
حرص دنیائی عنان ایشان در ربود ، حافظان را بنگری حق ناشناس و ناسپاس
در عطایای الهی بس کفورند و کنود ، صوفیان از سیر خوردن روی دل کرده سیاه
بهر دنیا سرخ چشم و طیلسان کرده کبود ، طالبان نوشته اکنون صوفی سجاده نشین

درو

زرق و تزویر پرست این دم خرقه‌ها ر و پود ، کی بود صوفی کسی کاندر پی صورت بود
صیت وجد و نام جوید بر سرش بادا عمود ، کی بود صوفی کسی کو نفس را رجوع کند
دوست را بهر دشمن بیوفائیها نمود ، کی بود صوفی کسی کو خفته باشد تا سحر
آه دلسوزی ندارد هر دم از شوق و دود ، کی بود صوفی چنان خر طبع کو از حرص خویش
می نخواهد تا کسی را باشد از کاوی غدود ، کی بود صوفی کسی کو آتش شوق اله
می نسوزد جان او در مجمر تن همچو عود ، کی بود صوفی کسی کو در ره اسلام دین
کذب گوید چون نصاری بغض دارد چون یهود ، صوفی صافی که باشد آنکه او از خلق خوش
چون بدی دید از برادر در جزا نیکی فزود ، صوفی صافی که باشد آنکه بی دیدار یار
کو همه دار القرار است و نمی خواهد خلود ، ساقی باقی سقیهم ربهم فرموده است
ورنه عاشق را بجنت رغبتی اصلا نبود ، ای مزور و رصدق باید تا کشاید بر تو در
کی شوی ای بنده صالح تا نالی همچو هود ، پیر انصاری بنور رو صفی او مکن اهتمام
چون زیان کردند مردم در پی سودا چه سود ، ما را نه اتباع عقلی نه استماع نقلی
نه در خاطر رغبتی نه از فاطر رهبتی نه از دوزخ خوفی نه بر بهشت طوفی
نه غیبتی از دنیا نه هیبتی از مولی نه بزم نمازی نه عزم نیازی خفته
تباهی آشفته بی انتباهی نه از ابدال حسان در دبیت کورهٔ نه در پای

ازسکان کوی این ازاد شو هلا تا چو انصاری بیابی لقمه از خاناتان
الهی خاکیانیم وازشاهی اکیانیم خروس تمای ما کیانیم اب دوی خود د
واز تو هم بتو در کریخته شد کانیم حقیر و درمانده کانیم فقیر با عقلی
تیره ونفسی خیره وموئی سفید ودلی پرامید اکر پرسی حجت نداریم
واکر بکیری طاقت نداریم از قطره چه اید واز ذره چه زاید اکر بجوانی
الهی واکر برانی پادشاهی اما از ابکی کفته ایم وچرک شرک از دل دفته ایم
اکر کار ما نادانی وبلة کفتار ما وحده لا شریک له اکاهی که مجرمیم
کواهی که مسلمیم ابینست ناله ونیاز مردان وشاهباز ان جهان اکنون
بنکر که تو بچه می ارزی ودریاب که چه می ورزی هان وهان ای
خفته فانتبه یعمل سوء یجز به بترس ای عاصی رسم شکال از بنجه شکنجه
نکال ای خیال پرست باد پیما چه برهان داری بنمای ای مانده از رحمت
حق جدا ایحسب الانسان ان یترک سدی ای بیچاره اول احدث
اخرت خلیت میانه عبث چند ازین شدی تا بکی کندی هم اکنون
در کوش نمی قدم با خود نه جان بنی نه دم ان دم سودی ندارد ندم
کوییدای زاده عدم کو آن همه خیل وحشم عاصی باشی عور چه جوئی

در کون چندین هزار انعام باری واکرام جباری از بالای عرش تا منتهای
فرش که خاطر از تعداد ان قاصر است بسوی تو لا ینقطع ومتواتر است
اخر این چنین منعمی داری ودل پیشکش او نیاری معشوق طرفه دیدی
بر غرفه که او را کرشمه جمالیست یا از لطف کمالیست اکر همه امیر حشمی یا
خواجه محترمی بنظری که بر تو اندازد وساعتی که با تو پردازد کوئی در همی
صورة دلربا خوش دولتی بر جان دلربا بنده کنی برای او وخود را فدا
بجای او وعشق مجازی شیر را کند اهو خصوصا مهر ومحبت که افتد با هو
جل جلاله اخر خدائی که در دو عالم ترا عدم نکذاشت واز فنای فنا
برداشت واز نطفه انسان کرد وبا تو این همه احسان کرد خطاب کند
که اسمان سقف تو زمین وقف تو ریاحین تماشاکاه تو لوح وقلم
جریده راز تو عرش وکرسی بنیاد تو برف شکوفه نعمت تو اقطار امطار
رحمت تو باد وزان فراش تو اب روان نقاش تو خاک پاک منزل
ومقام تو اتش سرکش مطبخی خام تو جبال راسیات خزینه ملک تو
بحار زاخرات کشنده فلک تو ساعات زمستانی صومعه تو اوقات
تابستانی مزرعه تو ادویه مفید برای تو اطعمه لذید غذای تو شادستان

دنیا بازار تو نکارستان عقبی کلزار تو قرآن سبب هدایة تو فرشتکان
مستغفر جنایة تو جواهر ولالی ارایش تو ایام ولیالی اسایش تو ظلمت
ونور شاذروان تو وحوش وطیور زیردستان تو انبیا ورسل
اطبای تو علما ومشایخ اجبای تو دوزخ سرای اعدای تو بهشت جای فردای
تو ذلک ایات الله نتلوها وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها این همه مسخر
کیر ودار ومثل کار وبار تو در پس باتفاق جمله مذاهب شکر باید برین مواهب
که اکر سالها پردازی بسجود وبکدازی به بجود وهنوز نخفته وشکر
تمام نکفته فصل چنین کوید پیر فقیر بازاری عبدالله انصاری که روزی
در عالم جوانی چنانک افتد ودانی در خود نظر کردم خود را دیدم عود
ونفس را بر خود زوری وقالبی چون کونی نوری از من بر امد شوری
کفتم چون کنم تا الف قد را در عبادت نون کنم یا عبدالله درین راه مردی
باید روحانی وفردی باید ربانی که ترک خلایق وقطع علایق کند ومرا
عیال وفرزندی وخیال وپیوندی خدمت ایشان کنم یا دوای دل
پریشان کنم درین غم با جان پر الم ودیده پر نم می بودم که ناکاه جوانی
اوانی دوستداری هواداری رفیقی شفیقی که مرا با وی مصادقت بود

بعد از چند روز که مفارقت بود از در درامد کوئی که مه از ابر برامد دید
که با سینه غمکینم ودیده نمکینم کفت هنوز غره ما هست اکر نفس پیر اهست
هنکام شادمانیست نه وقت پژمانیست چون نوبت پیری درآید اکر این
غم پیش کیری شاید برخیز تا ببستانی رویم ودر کلستانی خرامیم تا غمها
زایل شود وروح بصبوح مایل شود تا چند ازین ناله واه لا تقنطوا من
رحمة الله تا بکی وعید دوزخ وتهدید ومن ورائهم برزخ شاد باش ای
نیکو سیرت فعند الله مغانم کثیرة رشته خوف چند بین متاب علیه
توکلت والیه متاب چند ترسی از جحیم بسم الله الرحمن الرحیم
علی هذا چندان الطاف کارسازی واوصاف بنده نوازی ازخدا یاد کرد که
دلم از بند غم ازاد کرد چون سودا نماند وصفرا علم زدیم بعالم صحرا تا بقدم
موافقت رسیدیم بکلزاری وسبزه زاری که نموداری بود از بهشت
زدین خشت خاک او وعنبر سرشت کلهای او شکفته میدان او دفتر
جانوران او زیبا صحن او وهمه دسپاد درختان او بلند هوای او بی کزند شکوفه
او با طراوت میوه او با حلاوت جویبار او پر اب شبنم او کلاب نه در شاخهای
او نقصی برکهای او را طراوت ورقصی در هر طرف سبزه ودر هر سبزه

غمزه در هر کوشهٔ خوشهٔ بر هر شاخی بلبلی و بر هر درختی غلغلی پدید خنجر
کشیده که سرافرازم غنچه پیکان راست کرده که تیر اندازم چنار دست تمنای
پیام بر قدم قیام بنجه ده ناباز کرده و عزم جم راز کرده بنفشه چون پایان
بکداخته و سر خجالت پیش انداخته نرکس چون مریدم ارادت دست داده
و دست عجز بر سر نهاده لاله چون رعنایان شیفته و ماه رویان فریفته
با رنکی و بنکی کل دو رنک چون عاشقان بیرنک اشک خوف و رجا
از ذوق وزیدن نسیم جوانمردی نموده بسیم کل زرد چون زمانه بزیور
کوشیده و سر تا پا زر پوشیده کل سرخ از برای حاضران و تماشای ناظران
بر کلبن تازه رخ را داد دغارهٔ کل صدبرک چون فقیر بی برک با خرقهٔ صد پاره
و عالی بدو تطاره نیلوفر چون اهل کرامات در اظهار مقامات دل
از زین بر کنده و سجاده بر آب افکنده سوسن چون والهان ربوده
و خایفان که هرکز نبوده نطق را کرده فراموش و با چندین زبان خاموش
غنچها در پردهای رنکین چون عروسان شرمکین اقتدا کرده بساده
و بکس نموده رخسارهٔ قمریان چون مقربان در کار و طوطیان چون
صوفیان با اذکار عندلیبان بر منابر اشجار خطبه حمد حق کرده تکرار

آرامکه هزار شیدا آن سبزه و آب و صحن صحرا سنبل سر زلف شانه کرده
و نازنین سمن بهانه کرده آواز و نوای بلبل مست
لاله قدح شراب در دست ایام بهار و روز نوروز
مردم همه در نشاط آن روز بر هر طرفی شکفته باغی
آراسته تر ز شب چراغی چون باغ و بهشت خرم و خوش
از بوی کل آن مقام دلکش چون بدیدم صنع فاطر کشاده شد
مرا خاطر باز کشتم بهمان راه تا خانقاه روز با سوز و شب در راه ناکاه
در تیرماه رسیدم بدان باغ دیدم بی زاغ اداری حکم الهی رسیده و صرصر
تیرماهی وزیده کلها ریخته و عندلیبان کریخته لاله مرده و شکوفه
پژمرده بنفشه بیمار نیلوفر سوکوار نسرین افتاده نرکس جان داده سمن
آواره چمن بیچاره ریاحین در سکرات چشم عبرت بین در قطرات
غنچها دریده برکها پوسیده جویبارها سراب کلزارها خراب هوای
او پر کرد سبزهای او رخ زرد نازنینان رزان کشتهٔ تیغ خزان و باد
چون بی سر و پائی هر یکرا دفن کرده جائی ابر برایشان کریان رعد در نو
کوی غژان نار دردل انار پنهان انکور را خون از دیده روان آسمان

کبود پوشیده زمین رخ را خراشیده زاغ در آن مصیبت نکاه کرده و جامه
بر خود سیاه کرده طوفان از باغ بر آمده و بجای بلبل زاغ در آمده سخاب
در آن حالت نکریسته و انا لله کفته و بسیار کریسته همچنین بهار
حیات را تیرماهیست و بامداد عمر را شبانکاهیست عروس زندکانی
محاق لیست و نکاح کامرانی را طلاق است اکنون بحکم این اشارات
از تنعمات نفسانی و مستلذات شهوانی ندامتی نمای و بعهد دیانتی
و صیانتی روی آور براه ای مرد براه هر که در عهد جوانی تخم عبادت
نکاشت زیان کرد و سودی نداشت و چون جوانی رفت بی ادبا
فلن تستطیع له طلبا نظم جوانی را غنیمت دان و دریاب
جوانی میدهد یاری بهر باب جوانی قوت هر کار دارد
جوانی منفعت بسیار دارد جوانی زهد و طاعت را دهد نور
که در پیری نباشد قوت و زور ای مسکین غافل ای لطف خدا را
کافل آخر کلدستهٔ باغ آدمیت پرورده لطف سبحانیستی ای یار از
چنین نفسانیستی افسوس قدر تو که شیطانیستی نی نی که از شهر
مسلمانیستی امروز تو بر کن که فردا نیستی چند از این فضولیها

تا بکی مشغولیها دنیا چیست خرابهٔ و سنک اجل را قرابهٔ غافل مباش چون بقر
لکل بناء مستقر عقبی رطب است و دنیا فصاد ان ربک لبالمرصاد
هر شیر را پیشهٔ و هر مردی را پیشهٔ توانه بسخن دوست پروانه در کوی
دوست ماوی نه ترک تن و نه برک تن تو نکوئی در چه راهی ناکرامی
نه رای صیانتی نه پای قیامی نه حرمت تمامی نه طاعت مدامی نه حضور
ساعتی نه سرور عبادتی با چندین عیوب قرب علام الغیوب دیک
بی آتش نپزد کلخنی ندیمی شاه را نسزد اینک حساب فردا اما تو غافلی در
چشم عبرت باز کن و فکرتی آغاز کن نه کوئی درین منقصت چرائی
و ازین محنت بر چه رائی از هوات شکست یا با خدات جنگست
دایم متکبری و متجبری بغایت بدخصالی و هنوز در امید وصالی
ای کشور چون منافقات کی ره بری در آن سرادقات بس کن ای مرائی
که با خدا بر نیائی اکر طالب اقبالی چرا فارغ البالی تا بکی در خوابی و وقتست
اکر دریابی آب در وی دین مریز و با پرورد کار خود مستیز که هر چه
کاری بدروی زشت بودی نغز شو پوست بودی مغز شو نیک باش
در خلایق چنانکه هستی بر ملا اکر شنودی هلا و اکر غنودی ده همین دان

والا فلا چون تو اثیر یك تیر قهر او کشتی ان ذلك علی الله یسیر با چندین
وحشتها و دهشتها که در پیش است دل مقربان ازان ریش است اگر نه عنایت
هدی بوده نیابد اگر مهدی بود خدا را بر ما نعمتهاست و بدادن ایمان
منتهاست اگر نه فرو ماندی از راه لولا ان هدانا الله شکر این نعمت
چگونه ادا کنیم شکرانه ان جانست مگر فدا کنیم پس ما را رضای او
جستنی است و ثنای او گفتنیست و ایمان داشتنیست زیرا که ایمان
اقدم عباداتست و اعظم سعاداتست مصباح کلبهٔ زمانیست مفتاح
غرفهٔ امانیست خوشهٔ کشت یقین است توشهٔ دم بازپسین است
نتیجهٔ معرفتست دریچهٔ مغفرتست جنان را چمن است جنان را
ثمن است هدیهٔ روحانیست عطیهٔ سبحانیست منشور قبول است
طغرای وصول است وازخزاین ملکوت و دفاین جبروت برترین
عطیتی و بهترین موهبتی است الفتا ایمانست و هجت عین عرفانست
نجات اولوی و درجات اخروی هر یك معتقد بدین است هر خیری
که ابتدای او ز ایمانست سزاییست و هر شری که انتهای او عرفانست
خرابیست هر که از دایرهٔ ایمان و نایرهٔ عرفان خبری ندارد و عمی بغفلت

گذارد عمر و دیست نهانی و مرد و دیست دو جهانی پس هر کس که ایمان
دارد نیکو خلقا فقد استمسك بالعروة الوثقی نظم

هر کرا از نور ایمان حاصلست انوارها ، شد زبانش بلبلی بر گلبن اسرارها
مرحبا انرا که دارد شمع عرفان در ضمیر ، و ز امارات مجتز جبین اثارها
دیدهٔ دل را چراغ معرفت روشن کند ، تا که در باطن ببیند از یقین انوارها
گر بدست جان دهند از باغ دین گلدسته ، آنکه از عصیان بچشم او نماید خارها
دعوی عرفان کنی وانگه بفسق و فجور ، خوش خیالی خو جر از در حجره زنها
غافلا با من نکوئی کیستی با جستی ، کان لباس زهد و تقوی پاره کردی بارها
ای بسا سجاده یعنی روز محشر شب شده ، ای بسا ظاهر گشته از خرقه زنارها
قبح اعمال از خویر تو گر پیدا کند ، دیگران نی هم تو داری آن ندم ز خود عارها
پرده چون از روی کار بفکند دست اجل ، جاه خود را چاه بینی مال خود را مارها
روح تو شهباز را از رجعی بود ای ماه ، همچو کرکس میل کردی سوی این مردارها
همچو گرگی او فتاده در بیابان امل ، معدهٔ حرص ترا سیری نه از قنطارها
با هزاران رنج و سستی گنج جستی سالها ، کشت ضایع دین و دل تا جمع شد دینارها
ای که بوده در صغیره روزگاری معتکف ، وی که کردی بر کبیره سالها اصرارها

حق ز تو راضی نبوده وانگهان با این همه ، خلق را بینم ز دست فعل تو آزارها
چون ستوران سر نهاده روز و شب در خور ، گوییا خود نیست اصلا با تو حق را کارها
بگذر ای مرد لیکن وای بر فردای تو ، از خجالتهای فسق و شومی اوزارها
سیم گر ما بر نداری ترك فسق و نصایح را ، قرب حق کی حاصل آید با چنین کردارها
اگر نیستی مصروع کاری مکن نامشروع و اگر نه پری داری دنیا را
خریداری که چون آدم از عدم بیرون نهاد قدم متوطنان عالم قدس
و معتکفان عالم انس که زمرهٔ بودند سر نهادند بر زمین مگر ندانی
که ازان خاندانی ای که شریف اصلی آخر نه ازان نسلی آری شاه زاده
اما دون همت افتاده چون از اهل شرفی آخر چرا از جهل نه بر طرفی
آخر بپدر تو آدمست رهبر تو خاتمست باغ تو قرآنست چراغ تو عرفانست
شادی تو رضاست هادی تو خداست انیس تو فکرست جلیس تو
ذکرست بار تو نمازست کار تو نیازست دل تو از بهر دوستانیست
جان تو از بهر آشناییست علیین منظرگاه تو خلد برین خرمنگاه
تو فردوس اعلی سرای تو حور و قصور از برای تو فرشتگان حافظ تو
پیغمبران واعظ لباس التقوی جوشن تو جنة الماوی گلشن تو نظم

علم و حکمت گنج تو کروبیان مشتاق تو ، فرش اغبر مسند تو سقف اخضر طاق تو
عقل و نقل از بهر تست و ملك ایمان شهر تست ، فکر و خشیت خوی تو دو خاتمان عشاق تو
انبیا غمخوار تست و اولیا دلدار تست ، نور ایمان یار و قرآن حجت و مصداق تو
ناصحت الهام غیبی واعظت تنبیه دل ، ناصرت تایید علوی حافظت خلاق تو
پیر انصاری صلاحی گر همی ورزی بتو ، بهر و مه در رشك اشك چهره براق تو
با چنین ایمان و عرفان در دل چرا مانده پای در گل صدف پر دری و بر رفعت
چون حری چرا از پر ظلمتی ناری و از دون همتی خواری دنیا روضه ایست
بی گل و دجله ایست بی پل در پیش راهیست دشوار و طریقیست پر خار
سفریست بعید و خطری از وعید گو کبه از جباری و دبدبه از قهاری
هزار جان بجوی و ازان شعله پر توی ای فقیر بتن ز نهاد بر خود منت
و تنعم و ناز در ره چندین منا زاگر عزم کردی جزم فاصبر کما صبر اولوا العزم
شبی تیره است و مهی در خسوف ، طریقی مضیقست و راهی مخوف
نه زادی در انبان نه اسپ بزیر ، نه امکان رفتن نه جای وقوف
ز پیش اژدهائی گشاده دهان ، ز پس دشمنانی کشیده سیوف
پس انگه تنی سست و مرکب ضعیف ، نه همراه مشفق نه یاری عطوف

چنین وادی سخت وراهی مهیب ، زهی مشکل ار خو نباشد رؤف
سلاح صلاحت شکیبائی است ، اکر مرد صافی و پوشیده صوف
مراد از تو صبر است انصاریا ، چو کنج رموز از طلسم حروف
فصل روزی طواف میکردم امصار را و مزارات مهاجر و انصار را
در آفاق می نمودم کشتی و رخت می کشیدم بهر دشتی تا مکر بشناسم نیک
را از بد و فرق کنم قبول را از رد از خود کردم استناعی و بر حدیقه
سیر یافتم اطلاعی روح را حاصل شد معراجی و نفس را پیش آمد تا راجی
سبزه زار و کلزار ما الاشیاء کماهی دیدم کاهی از درس من لدنی فواید
و از ترس رب زدنی عوایدی فرقه از عظما و طایفه از نحما در آن
منزل جمع و روان سیلاب دمع نکه کردم بدیده سر بره و دیده
بل الانسان علی نفسه بصیرة در ذات خود عیانی و در عالم جان طوفانی
کشتی نبود و دریائی هر یک از کوهر بحیائی از چشمهای چشم خون
چکان و یاتیه الفرج من کل مکان القصه بسی جرعه شداید
چشیدم تا رخت بساحل امان کشیدم این بود قطره از آن شرعه
و دانه از آن مزرعه که دیدم ده غواص هر یک چون ابرهیم خواص

بامید نوید فرج و عنایه لیس علیکم فی الدین من حرج دل را از غل پرداختند
و خود را در آن محیط انداختند جمعی بر ایشان کریستند و طایفه کفتند
که اینها کیستند تا بعد از زمانی و پس از یقین و کمانی هر ده بر آمدند
خندان و بتبسم کشاده دندان هر یکی از غم فراغی و در کف کوهر
شب چراغی غواص صبر را بسیاری از نصاب و ثوابی بیحساب شکر را
ترفیه احوال و زیاده کشتن اموال غواص تقوی را فرج و روزی و
مخرج و بهروزی غواص صوم را براتی از امان و نجاتی از نیران غواص
صدقه را رفع خطایا و دفع بلایا غواص ذکر را مزید رفعت و جاه و
یاد کردن رحمت الله غواص دعا را بیرون آمدن از حجاب و در آمدن
بحرم فاستجاب غواص تفویض را شوکت شجاعت و قوت قناعت اما غواص
توکل روی آورده بکل دق را بکذاشته و حق را بر داشته و در
نو فلما تجلی ربه مسرور و من یتوکل علی الله فهو حسبه با خود کفتم
ای پور انصاری بیندیش از خطاب حضرت جباری و دایم باش
در کریه و زاری دیدی کار و بار این مردان و سوز دل این جوهر داران
تا بدانی تجیمی ادزی و دریابی که چه می ورزی هان و هان ای خفته

فانتبه من یعمل سوء یجز به نظم ای آنکه تو طالبی و درویش
خواهی که شوی ز عشق بیخویش ، بنکر که چه کرد با تو مولی
از جرم و جفای خود بیندیش ، چون عیب تو کشت بر تو پیدا
بر خود نظری نمانْدت بیش ، چون کفت بحبهم بحبر آن
او با همه بی نیازی خویش ، تو بنده و مهر او ندا ری
منصف شو و شرم دار از خویش ، در عشق شوی چو پیر انصار
این آینه کر نهی تو در پیش حکایت روزی در دست داشتم کتابی
و با تفسک عتابی کفتم ای عبدالله بکوش در طاعة الله تا شوی شاهنشاه
کفتم بنور توکلی درین کتاب نمایم تفالی چون باز کردم ورقی و در دل
فرقی در سطر اول این بر آمد از کهای مرد پرورده بناز اکر بر نفس
خواهی ظفر همین بغربت کن سفر مسافر کرچه معذب بود اما بتجربه
مهذب بود آب چون مقیم است کندیده است چون در سفر است
پسندیده است رسول سفری کرد بغا زتا غالب شد بر اهل صغار
عباد الله دیدنیست بلاد الله کردیدنیست اکر چه امری نیست
فرض اما فسیروا فی الارض بقدم فر زانکی بکسل بند دیوانکی

دریاب سر نهان را و طواف کن کرد جهان را تا بنان دیده مردی شوی
صاحب تجربه و بدیدن مغارات و مزارات و مقابر و منابر درخاطر
تو زرد شود دود نیا بر دل تو سرد شود و قلعهای پر مان و بقعهای
ویران با تو کویند بزبان حال کرد یکستار محال و بدانی که رفتند
اسلاف و سیری شدند اشراف و عبرت کیری که فیها دراینیه
کانوا لم تغنوا فیها نظم ، دلا در کار خود میکن نظرها
که در راه تو می بینم خطرها ، کشای از خواب غفلت چشم تا من
بکوش هوش تو کویم خبرها ، نکر در خلق کورستان فکنده
زنیک تیر فنا جمله سپرها ، بسا شاهان مه رویند در خاک
کز ایشان در جهان ماندست اثرها ، معاصی زهر هر هست و نموده
بکام نفس تو همچون شکرها ، کذر کاهست این دنیای فانی
نباید برد عاقل بر کذر کاها ، چو در پیش است مرکت ای پور انصار
تماشای جهان کن در سفرها ، بنی آدم که طالب سعادات اند
مطلوب بامتثال عبادات اند خدمت از محبت زاید و عبادت
از ارادت باید تا دل کسی را بسی دوست ندارد خود را بر هر چه مراد

اوست ندارد ادمی زاینده است و عشق اینده است برکت زمین از
سپهرست و برکت دلها از مهرست دل از چرک اغیار شستنی است
اما شجرهٔ عشق رستنی است اگرچه خواجه مکی یا مدنی است عشق امدنی است
عشق تا بجا ایست فطری نه رائحه ایست عطری رنگیست کونی نه
بنکیست لونی ساعت بی عشق عدو نیست و طاعت بی دل کذو نیست
از انکه سر مست نیست و دل در دست نیست هر حسنه که دارد و
تخم احسانی که کارد خیالی بود چون سراب و سکری بود بی شراب
لاجرم سالک را عشقی باید بی غل و محبتی از صمیم دل و اکر نه راه
رود بخانه نرسد کاه خورد و بدانه نرسد نصیب بی دل لرزه است
و کار بی عشق هرزه ایست چنانکه مرغ را پر باید ادمی را سر باید و بنده را
صدق باید و بنده را عشقی باید و تمامی این اساس و سرمایه این هیچ
طالب را دست نداد ای حلیم الا من اتی الله بقلب سلیم و این
دل را که ما خریداریم و بجان و دل طلبکاریم از کیسهٔ تجار جوئیم
یا در خریطهٔ عطار پوئیم یا خود عشق که درد الست را درمانیست
چنانکه نگاه می‌کنیم در ما نیست در کدام اقلیم یابیم و بوئیم

هیئت تقدیم یا بنون نوزن جلد و کلاف فارسی جانور است که در میان کیاه بود و برنگ زرد بود و بمعنی شکل و مانند هم آمده سرور

لباس ... اجمال ... بعبارة لفظی ... دارد والله اعلم

عشق نور نامتناهیست و دل ذرهٔ مبغی از متناهیست عشق درد
بی درمانست و دل بین الاصبعین من اصابع الرحمن است دل
ما در فرمان نی و شعلهٔ عشق درمانی دل و عشق بنده را بار نی
و این هر دو خبر بامر جلیل جبارنی پس شیر عشق بچه حیله کردد رام
و اهوی دل چکونه اید در دام انضار یا پس بکدام طریق بنده دل را
جوید و بچه تدبیر از جان نهال عشق رویید **فصل** در صفت
کان و مکان و ظهور ادم علیه السلام و راندن ابلیس علیه
اللعنه و بیان علما و فقرا این معجونیست از صورة و معنی
درهم سرشته و عرجونیست از اصل و فرع باز بسته تا مردم
صاحب نظر از حسن مزاج و کمال قوة انسانی خبر یابند و بعد
استعداد اصلی و صلاحیت جبلی خود را از معرفت خود معذور
ندارند و بقوة بصیرة از علم الیقین ترقی کنند بر عین و حق الیقین
معاینه به بینند که در غیب و شهادت هیچ ذره را از ذرات موجودات
خاصیت فرزند ادم نداده اند و اوست که در مراتب و منازل
صوری و معنوی بحسب مزاج و نسبت سیر و سلوک فوق و تحت

گردون ... دایره ...

هم می تواند بود که علیین و سجین عبارة از انست که حق سبحانه و تعالی
خبر داد لا انتم الاعلون فالله معکم و باز فرمود ثم رددناه اسفل سافلین
و این معنی از آن سبب بدو مخصوص است که او را منظر نظر لطف و
قهر و مظهر فضل و عدل کردانیده اند تا از حضیض جهل بذروهٔ علم
قوة عروج می‌یابد و همچنین از اوج معرفت بهاویهٔ کفر و انکار هبوط
می‌کند ذلک تقدیر العزیز العلیم من یشاء الله یضلله و من یشأ یجعله
علی صراط مستقیم اما بحکم ارادت لم یزلی در حجب وسایط مخفی است
و حوصلهٔ بشر را احاطت بکنه ان ممکن نیست همیشه میان علم و جهل
مترددی باشد و از ینجا بنقصان و کمال خود می‌رسد و درین تردد
از عکس ان ارادت نوع اختیاری سر بر می‌زند که مدار قاعدهٔ امور
جزوی و کلی بران نهاده اند و سر رشتهٔ سعادت و شقاوت بدان
باز بسته تا از قضای مبرم توقیع ارادت مقدم بامضا رسد چنانکه در
کلام ملک علام خبر میدهد که لیس للانسان الا ما سعی و ان سعیه
سوف یری پس مردم دانش اموز چون بدلالت عقل ازین حالت
واقف کشت و بجذبهٔ عنایة برین حکایت اطلاع یافت و بدان اختیار

که کفتیم طرف علم بر طرف جهل راجح امد و نقصان و کمال خود را از ان
طریق معلوم کرد و هم بنسبت ان توفیق سعی رفیق او شد هر اینه
بحرکات و سکنات و تغییر و تبدیل ظاهر کردد و بحسب ان در تهذیب
اخلاق و ترکیهٔ نفس زیاده جهدی بدید اید اینجا از درکات حیوانی
بدرجات انسانی وصول حاصل شود و اکر نعوذ بالله بر عکس باشد که
در بیان امد داغ خذلان بر ناصیهٔ حال و نهند و حیوانات را بر وی
فضیلت دهند و هم باختیار خود در مضیق جهل عمر ماند و غایت
نقصان از کمال حال خود بیند چون این مقدمه را فهم کردی اکنون
بدانکه پیش از وجود کان و مکان و ظهور انس و جان یعنی بدایت لا زمان
که کان الله و لم یکن معه شیء در سرادق وحدت مطلق ذات کامل
صفات حق بود و عالم نی از بحر محیط علم لم یزلی ناکاه موج ارادت
بخواست غواص قدرت لا یزالی باشارهٔ امر قوة بر کمال را بفعل اورد
و از صدف و ان من شیء الا عندنا خزائنه جوهر روح اعظم را
استخراج کرد و ان جوهر قطرهٔ بود از باران عزت و استغنا در نظر
لطف بانواع تربیت مشرف کشته بحکم ان صفوة و نقاوت که از

معدن اصلی بحسن استعداد که همراه او بود قابل انوار ذات وصفات
آمد واز اخلاق حضرت صمدیت فیض کامل نصیب یافت پس شعشعهٔ
آن انوار حقیقت ذات او آمد چون در صدف عبدیت اجزاء آن
جواهر با جتماع اوصاف واخلاق معقود کشت وبرمثال کوکب
دری از تعلق بشجرهٔ مبارکه شعله زدن کرفت نور محمدی طلوع
کرد وعقل که قلم الهیت بر لوح وجود از اقبال وادبار خود خبر یافت
بعد از آن انوار نقطهای نبوة یعنی ارواح انبیا بترتیب طالع کشتند
پس بنسبت نظر لطف وقهر که پرتو جمال وجلال لم یزل اند آن شعله
بر دو نوع قسمت شد یکی نورانی ودویم ظلمانی بمثل آتش ودود از آن
قسم که نورانی بود بمراتب اشخاص ملائکه وارواح اصحاب یمین و بهشت
وحور وغلمان وخزینهٔ جنان وآنچه در وست از الوان نعیم در
وجود آمدند واز آن قسم که ظلمانی بود حقیقت ابلیس وشیاطین
وارواح اصحاب شمال ودوزخ وزبانیه وآنچه نسبت دارد از انواع
عذاب آفریده شد وبزرکان کفته اند که الروح خلق من نور العزة
والبلیس خلق من نار العزة اشارة بدین معنیست بعد از این

بدانکه جوهر روح چون در شعاع انوار حقیقی محو بود بلکه خود همه
او بود وقوة وقدرة جمله صفات در آیینه نهاد او متجلی شد حق
را بتعریف حق بشناخت پس بتعلیم او بدید وبشنید وبدانست
وبکفت عقل در ترجمان او شد تا در صف طاعت بواسطهٔ او جمع
ملائکه را که فالذین عند ربک یسبحون له باللیل والنهار وهم لا یسأمون
در شان ایشانست بانواع تسبیح وتحمید وتکبیر وتهلیل زبان
کشاده کشت پس هر یک در مقام خویش قرار یافتند چنانچه کفتند
وما منا الا له مقام معلوم چون این مقدمه معلوم شد بعد
از این بباید دانست که مسکن ومقر این جمله در عالم غیب بود و هست
که دار القرار وعقبی والآخرت عبارة از آنست که این مراتب عالم را مرکز
در دایرهٔ قدرت میان رحمت وغضب پدید آمده وبرای اظهار
فضل وعدل ورضا وسخط وعفو وعقاب که همه اوصاف ذات
واجب الوجود اند چنانچه مقتضای ارادت اوست موجود
کشت عالمیست از نور ونار حدیقه ایست پر کل وخار لطیفه ایست
در حضرت عندیت عروسیست در تتق عزت محجوب وعلیین

قصر یست طاق ایوانش فردوس وعلیین دهلیز بارکاهش هاویه وسجین
زندان کاهیست برای نوازش ارواح بوته ایست برای کدازش اشباح
سرا پرده ایست معلم بقای ابدی دار الملکیست برای پاداش نیکی
وبدی کشوریست بیحد ونهایت مملکتی است بی نقصان وغایت چنانکه
قرآن مجید از آن حال خبر میدهد که واذا رایت ثم رایت نعیما وملکا
جهانیست او را نه پایان نه سر ، نکنجد در آن عقل وبشر
ازل مشرقست وابد مغربش ، نه از کردش چرخ روز وشبش
چو قدرت نهاده است تدبیر او ، نه از هفت وچار است ترکیب او
در آن خطه نی تکیه بر خاک وباد ، در آن ملک نی رسم کون وفساد
نی عقل را در مجال وصف او مجال تصرف ونی طبع را سامان تکلف
اکرچه عقل نیز از آن عالم جزویست اما جزو را بر کل خود محیط
بودن از محالاتست مکر عقل انبیا که بکحل هدایت از نور عنایت
بقدر استعداد حوصلهٔ خود هر یک بر آن اطلاع یابند وعقول
اولیا را نیز بقدر متابعت انبیا ورسل از آن معنی حظی حاصل آید
ورضا را عرصهٔ عالم غیب نامتناهیست زیرا که مظهر لطف وقهر

الهیست خلیل جلیل را برین عالم که نظر ندادند که حقیقت طلوع وافول
سیارات مشاهده کرد ودر اصطلاح واستعارت محققان ملک
وملکوت که عبارت از عالم غیب وشهادتست در عالم شهادت حکمت
ظاهرست وقدرت مخفی ودر عالم غیب بر عکس این وحکمت در
قدرت داخل است وقدرت در حکمت مندرج زیرا که تابش انوار
صفات را از اوج کمال خود من الازل الی الابد انقطاع نبود ونخواهد
بود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین چون بحر محیط
موج ارادت بنسیم لطف وقهر در جنبش آورد بعد از آن غواص قدرت
باشارة امر جوهر روح را پدید آورده بود نور حکمت نیز از مطلع
خود بتافت بقوة طلوع او از آن قسم ظلمانی که کفته شد داستی شرری
منفصل کشت چون غلبهٔ انوار صفات بود بترتیب کمال هر یک
آن شرر برمثال کوهری شد بحکم آنکه نظر نور حکمت بر وسایط
بود از هیبت آشوب افعال آن صفات که هر یک از مطلع خود
بر وفق ارادت وما ننزله الا بقدر معلوم متجلی می شدند
کدازشی در حقیقت هستی آن کوهر پدید آمد بقدر لطافت وکثافتی

که در نهاد او تعبیه بود افلاک و انجم و طبایع بمراتب در وجود آمدند
و ترکیب عالم شهادت که منزل کون و فسادست بتقدیر عزیز علیم
ترتیب یافت حاصل الامر چون مکمن عدم در صحرای وجود آمد
همچنانکه ارادت لم یزلی و مشیت ابدی اقتضا کرد هر نوع و جنسی
از ذرا بر موجودات بخاصیتی مخصوص گشت این جمله را در دبیرستان
حکمت از تلقین عنایت توفیق مواظبت بر تکرار سبق وَإِن مِّن شَيْءٍ
إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ ارزانی فرمود تا برای امتثال امر ربانی و تقبل حکم
سبحانی بر نهج کل یعمل علی شاکلته طریق صواب را اقدام توانند
نمود چنانچه شرط سنت الهی و قاعده ملت پادشاهی وست
جل ذکره اساس عرصه ممالک علوی و سفلی بواسطه بسایط و مرکبات
مفروز تواند ماند نظم ملک و ملکوت را خداوند حکیم
آراست چنانکه خواست از علم قدیم در سنت حکم او مطیعند و سلیم
چار و سه و هفت با شش و پنج مقیم بعد از ان این جمله را که گفتیم علی التفصیل
در یک سلک نظام داد و در دایره وجود همه را علی الاجمال عالم شهادت
نام نهاد و دنیا لقب کرد و در قرآن مجید و فرقان حمید هر کجا

فرز جدا کردن چیزی از چیزی کنند

ذکر آخرت است غالب آنست که مقصود بهشت و دوزخ است که پنجم
در بیان آمده و هر کجا ذکر دنیاست مراد همین مجموعه کون و فسادست
و این چهار دیوار محنت آبادست که بدان معنی اصل منسوب گشته است
هم بنسبت آخرت و این معنی اشارة بسبب آنست که وصول شدن
بکنه حقیقت ایشان ممکن نیست و معرفت اصل ایشان سالکی را
میسر نگردد ارحم الراحمین خواست تا خداوندان بصیرت و خردمندان
خوب سیرت را که ابتلا بدار بلا اند بلذت و راحت دار الخلود
رساند و از مشقت و محنت دار الغرور خلاص بخشد و مرغان قفص
جسمانی برای دانه نفسانی بدام حرص و امانی مبتلا نگردند و از
مکر آن تباه که حقیقت دنیاست انتباهی گیرند از حال هر یک
ذکر کرد که وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ
لَهِيَ الْحَيَوَانُ و جای دیگر فرموده است تُرِيدُونَ عَرَضَ الْحَيَاةِ
الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ و در قرآن مثل این بسیارست اما ازین
جمله حقیقت دنیا و آخرت معلوم نگردد زیرا که بهشت و دوزخ
و آنچه در ایشان موجودست که بدان وعده و وعید فرموده اند

همه در آخرت اند و ایشان عین آخرت نیستند بلکه حقیقت آخرت همان
مظهر لطف و قهر و مطلع جمال و جلالست که گفته شد و آن عالم
غیبست بی حد و نهایت است که وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا
إِلَّا هُوَ و لَا يَعْلَمُ الْغَيْبَ إِلَّا اللَّهُ حدیث مشهورست از حضرت سید
بشر و شفیع روز محشر علیه السلام مَا نَظَرَ اللَّهُ إِلَى الدُّنْيَا مُنْذُ
خَلَقَهَا بُغْضًا لَهَا از معنی حدیث معلوم میشود که اطلاق اسم دنیا
نه بر ارض و سماست و مقصود نه آب و خاک و آتش و هواست بلکه
ورای این همه او خود مبغوضه ایست از صولت قهر در وجود
آمده و از غایت کثافت حجاب خود گشته و در عود بعد خود محبوس
مانده ملعونه ایست که قطعا و اصلا در نهایت خلقت و بعد از ظهور
هستی قابلیت آنکه نظر لطف را شاید باشد از هیچ وجه در دایره
امکان صورت نبسته الا بنظر قهر و استغنا نظم ازین معنی که حال او شنیدی
نه اگر چو تحقیقش ندیدی چو روح الله ترا چشمی بباید
اگر خواهی که دنیا رخ نماید قصور اهل صورت است که حقیقت
دنیا همین عالم ظاهر است که فراز و نشیب ان بچشم سر معاینه

می شود فحسب و آن مثال زمین و آسمان و کوه و درخت و عمارت
و زراعتست یا رونق احوال و کثرت اموال است یا غلبه جاه و دولت و
یا دبدبه سلطنت و حشمت است و ندانند که این جمله متاع دنیاست
نه حقیقت او و نزدیک اهل معنی قیاس ایشان غلطیست عظیم و
تصوریست نامستقیم زیرا که آسمان قبله دعاست و مقر ملأ اعلاست
زمین محل اثر رحمت الهی است و مهبط انوار نامتناهیست آن
سقفیست بید قدرة مرفوع و این سطحیست بخط حکمت موضوع
آن قصریست منقش بکواکب متلالی و این صحنیست مرصع بجواهر
و لآلی آن حقه ایست عقل مهره باز را و این صندوقیست طبع چاره
ساز را چنانکه در قرآن مجید حمید خبر داد که وَمَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا
بِالْحَقِّ نظم در ره وحدت از کثیر و قلیل آسمان و زمین بس است دلیل
منزلست این ببین تو منزل نقش منظرست این ببین تو منظر نقش
گشت ازان خط استوا مفهوم نقطه فرد ازین دو کرم معلوم
وهم بدین نسبت خاک مخزن اسرار حقایق است و مرتی انوار حدوث
امهات را مایه ایست بی زبان موالید را دایه ایست مهربان نرم

دلیست بی درشتی شکسته ایست بر درستی خشکیش نه از نزد امنیت
سر دیثره از کرم خوئیست نظم اوست هیره اساس محکم را
خشت اول نهاد آدم را ، خاک تا پای در میان ننهاد
هیچ فرزند از امهات نزاد ، آب خود سبب حیاتست و ثبات
حیوان و نباتست پای مزد یست هر با بذلی را دستگیریست هرنی
اصلی را باغ ثمر سبزی از نم اوست راغ را سرخ روئی از قدم اوست
نظم از در خوی جست خلعت وی ، ومن الماء کل شیٔ حی
هوا نیز واسطهٔ نشو و نماست مشاطهٔ شاخ و برگ و گیاست
هوا گران قدریست سبک روح تهی دستیست با هزار فتوح
صف زده را پروانه در و شیا خان دلشده را ناز با او چهار
فصل را از و فتح باب پنج حس را از و شش نقاب نظم
آمد شد اوست کو بدایع ، دیباچهٔ برگ و زندگانی
چون کرهٔ توسن نوآموز ، که ساکن و که دوان شب و روز
یعقوب چو یابد امن آورد ، او بود که بوی پیرهن بود
از بابکه ادب نفس مانی ، او آمده مرکب سلیمان

او بود که چون رها شد از بند ، بنیاد ثمود عاد برکند
و همچنین آتش مرغیست سرافراز هم خام سوز و هم پخته ساز سیه
پوشیست همه عمر سرخ روی سوختار است همیشه در جست
و جوی کوه مرد و ئیست الحق صاحب قدم کلیم را رهبرست و خلیل را همدم
تو آتش را درین پرکار حکمت ، مدار مرکزی دان بر حقیقت
اگر نه طبع آتش رام بودی ، همیشه کار عالم خام بودی
درخت کوه را بنگر درین کوی ، ز دریای حقیقت آب در جوی
هم از امر حق مشغول کاری ، بقدر خود تحمل کرده باری
حاصل الامر این همه که گفتیم در دایرهٔ وجود یک حکم دارند هر یک
در مرتبهٔ بصفتی مخصوص آمده اند و در منزلتی قبول فیضی را مستعد
گشته و در آن قسم بنوعی خطاب مشرف شده باقی مال و منال
و ترفه احوال و آنچه ازین قبیل است خود قسمتی است ازلی چنانکه
در کلام مجید بیان فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم
فی الحیوة الدنیا و هم اشارة بدین معنی است قل من حرم زینة
الله التی اخرج لعباده والطیبات انضا دیا این جمله متاع و زینت

دنیاست و حقیقت دنیا را جز این طریق فهم نتوان کرد سوال اگر کسی گوید
این جمله را که نسبت بدنیاست از عالم لطف خطاب کرده اند و دنیا
هم از آن نوع مخاطبست که اخدمی من خدمنی پس حکمت چیست که حق تعالی
او را بعالم قهر اند کو نیم که جواب این سوال غموضی و دقتی دارد و
کاغذ و قلم را صلاحیت محرمی نیست اما طریق از ظاهر خطاب دنیا
هم از آن نوع آمد که خطاب ابلیس که یا ابلیس ما منعک و یا ابلیس
ما لک و هر دو بحکم نص و حدیث ملعون و مبغوض خوانند
و حکمت در طرز و رمز ایشان جز قهر محض و کمال استغنا لا
یسال عما یفعل نظم ، پرسید مگر یکی ز ابلیس
کای غمزدهٔ جهان تلبیس ، در عالم بعد موت کیست
آنجا چو خوری غذای تو چیست ، گفت از همه خویش و کس ندارم
دنیا شده جفت ساز وارم ، من او شده او و من از دل و جان
فرزند بخت ما هواداران ، خواهم ز خدا و خلق لعنت
کین قوت منست و بس بقوة ، یا عبد الله بر حقیقت دنیا اطلاع
یافتن نه کار هر بو الفضولیست اما اگر بر اوصاف او واقف شوی

ترا یقین گردد که او خورده فروشیست که در دکان او جز متاع
غرور نیست و معاملت کردن با او جز لهو و لعب نی نظم
برنگ و بوی این زال کهن سال ، مشو غره که بی مهرست و بد حال
چرا در چشمت آید آخر این خس ، خسیسی کم کن ای مغرور ناکس
از آن بلعم برین چون سگان خاست ، که از خان مذلت استخوان خاست
اگر قارون نبودی طالب گنج ، کجا در زمین رفتی بصد رنج
از آن عیسی علم بر آسمان زد ، که اول پای بر فرق جهان زد
این کهرگا انضار یا کردی تو یاد ، هر که اندر حقهٔ خاطر نهاد
در جهان او را شریعت میرسد ، هم طریقت هم حقیقت میرسد
دنیا نجاستی است غلیظه که اندک او در بسیار اثر دارد شجره ایست
خبیثه که از بیخ بیخ و بر دارد زالکیست لعبت باز بوقلمونی است
آدمی کش مرده دلیست زندگانی خوار گران جانیست سبک رفتار
گرگیست یوسف نمای زالیست رستم ربای روباه بازیست شیر
افکن گفتار طبیعیست خرگوش فن طاوس شکلیست مار زبان
مور چه پاییست موش دندان آهو چشمیست پلنگ لهیب دوزخ

روئیست بهشتی فریب جلادیست نوحه کر نابینائیست خیره نکر **نظم**

دنیا که حقیقتش مجازست ، دیوانه پرست دون نوازست
در دیدهٔ اعتبار خوابیست ، بر رهکذر خرد سرابیست
بی پا و سری هزار در پیش ، سر رشته یکی هزار سر پیش
کوته نظری دراز دستیست ، دانا خرفی بهوش مستیست
بکشد بجفا و سوك دارد ، کردن زند و قفا نکارد
اورنکر زبیست پیش این در ، کردون خم نیل اوست بنکر
این طرفه که یك خم است و صد رنك ، یك لعب و هزار کونه نیرنك
ایمن منشین ز کرم و سردش ، مشغول مشو بسرخ و زردش

این ملعونه را عادتیست که بسیار رهنه پیرائی کند زیرا که بانواع می خواهد که خودنمائی کند بر هر طایفهٔ بشکلی غمزه زند و در هر مقام بصفتی جلوه دهد از کدورت صحبت و تاثیر جنبش او در طبیعت هر نفسی چندان اوصاف ذمیمه و افعال قبیحه در وجود اید که عقل از ادراك ان عاجز اید و مضطر کردد چون بپارکاه ملوك رسد نقاب حشمت فرو کذارد و از طریق دعوت کرشمه اغاز کند

خوف بکسر را و سقوط پیرا که عقلش زایل شده باشد از غایت پیری کرنده
قفا پس سر و پس کردن کفته ام
نیرنگ بکاف فارسی سحر و افسون و حیله باشد سرور
پیرایه پیراینده بود یعنی زینت دهنده سرور

پس باد نخوت در سر و اتش شهوة در بر دامن کشان بغفلت خرامیدن کیرد بنیاد ظلم و اساس فتنه از اینجا بلندی پذیرد و قاعدهٔ عدل و رافت درین حال روی به پستی نهد تا اثر ان فرعون دعوی خدائی کند و شداد بی داد لاف جهان بانی زند **نظم** طرفه زالی نکر که بر در او

همه کردن کشان دهر زبون ، هم از و بار نامهٔ جمشید
هم از و طمطراق افریدون ، برکشد جمله را بدولت و تخت
بازشان بفکند ز تخت نکون ، چون بمحفل عالمان بی عمل رود
چشم بند حیا باز کند و در شیوهٔ کبر و حسد ناز کند از حرکات او صرصر میل و مداهنت از مهب نفاق و بدعت در وزیدن اید و کلبن شرع و سنت را در صحن باغ دین شاخ و برك ریختن کیرد و ایشان بدان سبب در چاه منصب و جاه افتند و چون دلو همی خود را برسن پارهٔ رخصت و تاویل در او یزند شرع و سنت هر یك بزبان حال خطاب میکنند و از راه نصیحت میکویند **نظم**
بربند چشم صورت از خلق عیب خود بین ، بکشای چشم سیرت بر کنج و چشم خود بین
بد کار را نباشد انکفت نیك بهره ، مرد نکو سیر را بنود خلل بنفرین

با اهل خو بحرمت با خلق لطف ورحمت ، با جاهلان خموشی اینست رسم و آیین
صد حشو اگر بگوشت آید نکو نباشد ، ور یک نصیحت آید در ابروافکنی چین
بر من مکوب و بشنو پند از حدیث و قران ، ز انصاف رو مگردان بر گو چه عادت این
در آسیای گردون مردم چو گندم آمد ، در زیر سنگ بالا بالای سنگ زیرین
در انبیا نظر کن در کار اولیا هم ، در عالمان عامل اندد گدای مسکین
آدم کجا و هابیل ادریس و شیث یونس ، نوح و خلیل و موسی عیسی و آل یسین
کو بایزید و شبلی بشر و جنید کرخی ، لقمان پیر مهتر مردند هم سلاطین
جمشید و خان و قارون فغفور چین قیصر ، طوس و قباد و نوذر گودرز و گیو گرزین
جمله چو باد رفتند از نقل باز رستند ، اندر لحد نشستند در نار یا ریاحین
در جمع چند کوشی کین مال مار گردد ، در حشر دامنت را گیرد هزار مسکین
ای یار گو نداری خار حسد درین دل ، از گلستان نظم گلهای تازه بر چین
زین قصها چه سودت بنگر زبان خود را ، عمرت رود دنیا اندر دنیا فتی دین
دریاب خویشتن را می کوش در عبادت ، تدبیر کار خود کن انصاف یا بیا هین
با زچون بحلقهٔ دلق پوشان فقر گذر کند دستار استین ذرق
و ریا بر دارد و پای هوس بر زمین نشاط زدن گیرد و بنگار تقلید

وتخمین بر روی مرآت صدق ویقین نشیند وطریق زندقه و اباحت
در جهان جهل وضلالت شایع شود یاوه گردان چو ابر سر از
گریبان هوا بر آرند و خورشید شرع وسنت را بکاه کل شطح وطامات
وهزل وخرافات بیندایند **نظم** یک مشت فضولی زبون گیر
شیطان صفت جهان تزویر ، بر چهرهٔ روزگار چون زخ
در کرم روی خنک تر از یخ ، قومی سر و پا برهنه چون غول
جمله بفریب خلق مشغول ، دور از دل و دین زنا قبولی
نزدیک بمذهب حلولی ، مذهب عشاق نیست دعوی طلب
مرد را صورت مبین معنی طلب ، قصهٔ دنیای دون از ما مپرس
در دل مجنون غم لیلی طلب ، وصل جانان بایدت از جان مترس
آخرت خواهی مکن دنیی طلب ، رخصت تاویل و فتوی عامست را
کردم از خاصان زنی تقوی طلب ، وهمچنین این عروس دنیا انصار
چون در مجلس منعمان ومحتشمان در آید معجر حلم و وقار از سر دوش
بر دارد وزیور عجب ورعونت بصحرا آرد وسرمهٔ غرور در چشم
واستین عشوه بر روی در کفت وگوی آید حسن بی ماسهٔ خود را

چون در فروختن آرد از دم او آتش حرص افروختن گیرد وخرمن سوختهٔ
چند از خام طبعی در چارسوی امل دکان سودا پختن بنا کنند وسیم
ناسرهٔ بخل وخساست را در رستهٔ بازار شهوة نرخ تمام گیرد وبضاعت
مزجات خلاف وخیانت را رونقی ورواجی بدید آید جوهر نفیسهٔ
دیانت وامانت کاسد وفاسد گردد وبار بستهٔ صدق وصیانت
را قیمتی نماند **نظم** الهی چند ریشکی بر باد ، کز جهان نام این همه گم باد
از برای دو روزه نعمت ومال ، زیر بارند چون خر دجال
پخته سودای حرص خامی چند ، خویشتن خاص کرده عامی چند
خواجهٔ شهر و مفخر بخار ، همه دزدند و ره زن وطرار
القصه دنیا را با هر یکی ازین نوع مکر ودستانیست ودرمیان
هر قومی ازین جنس بدیده و بنشانی جوان ابتکلی فریب دهد پیر ان را
بشیوهٔ هیبت دهد با نیک وبدش گفت وگو یست با خار وگلش
جست وجو یست این همگی دنیاست واو در هیچ کدام نیست
این جمله از و ناقص واو خود تمام نیست اولش غرامتست وملامت
آخرش حسرتست وندامت این ملعونه که صفت او از هزار

یکی واز بسیار اندکی شنیدی هر کرا در حبالهٔ غرور خود دانه خورد
حرص وامل کردانید ومکاید وشرور او بمکر وتزویر مبتلا واسیر شهوة
وشره ساخت یقین بباید دانست که طریق خیر وصلاح دنیی برو
مسدود شد وامید سعادت وفلاح اخروی ازو منقطع گشت
چنانچه خلاق عالم فرموده که مَالَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ ای ظلوم
جهول وای مدبر پر فضول در صحیفهٔ اعمال ودر مرآت احوال خود
تامل وتدبری واجب دان وبنور بصیرت در دایرهٔ فکر طوافی کن
تا مگر مشاهده کنی که ارادت کدام طرف از نهاد تو سر بر می زند یعنی
مهر دنیی یا مهر آخرت وبعلم خود قیاسی گیر که از کدام طایفه جهد کن
تا از آن قوم نباشی که حق تعالی در کلام مجید خبر داد که مُذَبْذَبِينَ
بَيْنَ ذَلِكَ لَا إِلَى هَؤُلَاءِ وَلَا إِلَى هَؤُلَاءِ طلاب دنیا اگفتند وَهُمْ
عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ حقیقت غفلت ایشان آنست که مبغوضهٔ
حق را محبوبهٔ خود ساخته اند یعنی دشمن داشتهٔ دوست را دوست
نداشته اند کدام غفلت ازین قوی تر وکدام کبیره با این مقابل
مفخر عالم علیه افضل الصلوات واکمل التحیات از اینجا فرموده که

حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ قارون دون که قرین دنیای دنی
بود چون برنگ و بوی این ملعونه مغرور شد و متاع و زینت او در
آن نادیده ترتیبی یافت سر بحوت از کریبان تجبر و تکبر بر آورد دامن
کشان بتفاخر و تکاثر در خرامیدن آمد عاقلان قوم او کفتند
لا تَفْرَحْ إِنَّ اللّٰهَ لا یُحِبُّ الْفَرِحِینَ با دشمن صحبت مدار که دوست
نمی پسند درین درگاه نیاز آر تا از تو نیاز دارد اسب نشاط بر بساط
هوس کرم مران که فرزین بند تو محکم نیست پیاده کار ابحشمت پیل
مال مکن که شاه رخ مرگ در قفاست وَابْتَغِ فِیما آتاکَ اللّٰهُ الدّارَ
الآخِرَةَ الهی عبدالله درین بساط پیاده مانده است رخ بهر که می آرد
اسب برو می راند آن ساعت که در شاه مات اجل باشد از دو سپل صو
ور انگاه دار که فرزین طاعت او کج میرود انصار با این دنیا خاکها
که عاقلان درو کشت کنند نه میدانیست که عاقلان درو کشت کنند
ای لباس اقتباس از کوش هوش انداخته وی ز بهر دام و دانه دین و دل در باخته
ز آتش سودای دل در بوته حرص و امل همچو سیم و زر ز عشق سیم و زر بگداخته
از جهولی بر طریق حق نرفته یک قدم و ز فضولی سوی شهر شر دو اسبه تاخته

از برای رای زن دور از رضای ایزدی و ز غرور رخان و مان با نفس خود در ساخته
مال و نعمت بذل کرده بهر فرزندان نسبی بهر حق اما یکی در گنجها نانداخته
بس خجالتها که بینی کر بمیری همچنین شکر نعمتها نکفته قدر خود نشناخته
شرم باد از حضرت حق و از دمی را هر سحر کو بخواب غفلتست و حمد کویان فاخته
وه که عزرائیل ناگه بر زند طبل رحیل خواجه را از رق بنجیبه کارها نا ساخته
منزلش کور است و خواجه برده سیلاب قصر و ایوان تا عنان آسمان افراخته
با اجل شطرنج بازی میکنی انصار با ناگهان بینی تو مات و او دغا نا باخته
الدُّنْیا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ تخم طاعتی بپاش که مزرعه آخرتست بجای حب
الخیر حب خیری بکار که مصلحت است وَلا تَنْسَ نَصِیبَکَ مِنَ الدُّنْیا
هم آن قدر کیر که پسنده است تا پسندیده افتد آنچه زیاده از زاد سفر
معادست باریست که بر پشت آدمی زادست نظم دنیا بمثل خر است بر بار
خرسنده او و مشو بیک بار این لاشه اکرچه تیز راند
چون بر سر پل رسد بماند از حاصل این فراز و پستی
تا دو ز سفرچه بار بستی هرچه از پل مرگ با تو بگذشت
دنیاش مخوان که آخرت کشت وَأَحْسِنْ کَما أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَیْکَ

الا و نعمای حق را در جمیع احوال سرا و جهرا مشاهده کن احسان و اکرام
او را مِن کُلِّ الوُجُودِ صورتا و معنا معین شناس حضرة واجب الوجود
را که این همه از تاثیر جود اوست در مقام سپاس داری رکوع بجای آر
قبولی که از حق رسد رد مکن چو با تو نکو میکند بد مکن
وَلا تَبْغِ الْفَسادَ فِی الأَرْضِ در رسته بازار فساد مگرد که رستکاری
نیابی در چهار سوی طبع سودا مکن که زیان کنی حق سبحانه و تعالی
بقدرة لا یزال و حکمت بر کمال عالم غیب و شهادت را خلعت
هستی ارزانی داشت و اصل و فرع هر یک را در دایره وجود سر بر خط
امر نهاد و جز و کل آن در مرکز طاعت قرار یافت عالم غیب مقر ملائکه
کروبی و روحانی کشت و عالم شهادت منزل جن و انس و حیوان آمد
چون خلعت ابلیس از زبانه آتش بود یعنی از آن قسم ظلمانی که در ابتداء
سخن کفته شد بنسبت لطافت قبول فیض عقل را استعداد و حوصله
او بیش از ابناء جنس آمد و در اقامت مراسم تعلیم و تعلم سعی او زیادت
از دیگران آورد بنا بر این قاعده او را معلم جمع ملأ اعلی فرمودند
او در مقام خود کمر عبودیت بر میان بسته و زبان تعلیم کشاده

در آسمان و زمین آمد و شد میکرد اما محققان در اصل او اختلاف است
بعضی کفته اند از ملائک بود و کروهی کفته اند از جنیان بود بحکم
این آیه که حق تعالی فرمود کانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ یعنی لو کان
ملکا لم یفسق لأن الملائکة کلهم معصومون لا یَعْصُونَ اللّٰهَ ما
أَمَرَهُمْ وَیَفْعَلُونَ ما یُؤْمَرُونَ لا یَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ یَعْمَلُونَ
دلیل دیکر بر صحت این قول آنست که فرمود وَالْجانَّ خَلَقْناهُ مِنْ قَبْلُ
مِنْ نارِ السَّمُومِ و ابلیس کفت خَلَقْتَنِی مِنْ نارٍ پس حقیقت شد که ابلیس
از نسل جان بن جان بود و اصل جان از زبانه آتش بود و او جنیان را همچون
بود که مردم آدم را علیه السلام و نیز کفته اند که جان خود نفس ابلیس است
اما قول اول صحیح ترست زیرا که در کتب متقدمان یافتیم که جنیان پیش
از خلقت آدم علیه السلام ساکن زمین بودند چون انواع فساد از
ایشان در وجود آمد حق سبحانه و تعالی جنود ملائکه را بفرستاد
تا جمله را بقهر و غلبه هزیمت کردند و بیشتر ایشان را بقتل آوردند و اسیر
کرفتند و بعضی منهزم در جزایر و اقطار زمین منتشر شدند ابلیس
در جمع اسیران داخل کشت و هنوز خرد بود میان فرشتکان که سکان

ارض بود نشو ونما یافت وآیین وترتیب ایشان کرفت چنانکه نطاهم
ازیشان کشت بلکه استاد ورئیس همه شد تا دَو وخلافت ابو البشر
آدم صفی صلوات الله علیه آن منصب بد ومفوّض بود چون دید
قدوم مبارك او وجمع ملایکه ملاء اعلی رسید بحکم آنکه کدورت
ظلمانی او بقدر صحبت در هریك اثر کرده بود وکثافت آن حجاب
بود عزت آمده ازان تاریکی از نهاد هریك نوع پنداری سر بر زدن
کرفت آخر الامر همان کدورت بود که سبب طعن أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ
يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ وسرجوش عجب نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ
لَكَ درمیان ظاهر شد واین حدیث مبارك که کفته اند تصحبت
تواش یار بد بتر از مار بد یار نیك بهتر از کار نیك یار نیك را بعزد
آرد وکار نیك را بعجب آرد نظم هم سایه نکو خواهم وهمسایه نکو
هم کاسه نکو باید وهم کاسه نکو ، درآثار مسطور است که جمعی از
ملایك بر لوح محفوظ اطلاع یافتند معلوم ایشان شد که یکی از
مقربان بداغ فراق مبتلا خواهد شد رعشه در نهاد هریك افتاد
نزدیك معلم شدند وکفتند دعا کن تا اشاره بما نباشد او را خود

عجب وکبر در باطن چنان متمکن بود که آن معنی بد وکذر نکرد نظم
درشریعت خاك ره شوای پسر ، تا شوی اندر طریقت تاج سر
از تکبر بین که استاد ملك ، سنك لعنت میخورد هردم بسر
آری چون خلقت ابلیس نسبت بزبانه آتش داشت لاجرم متحرك
وبی ثبات آمد حرکت ومیل او بود باوصاف ذمیمه که تعلق باصل
او دارند یعنی نقطه ظلمانی واز عین جهل وانکار سر بر زند چون
نظر قهر از کمال استغنا متواتر کشت وآن حرکت بحکم خاصیت
در جبلت او بود زیادت قوتی حاصل کرد واوصاف ذمیمه
چون لازمه ذات او بودند هم بقدر آن غالب می شدند واو
همه را در باطن خود مخفی میداشت زیرا که ضد خود نمیدید
واکر میدید چون استاد همه بود حاجت اظهار آن اوصاف نداشت
بعد از آنکه بسجده آدم صفی صلوات الله علیه مامور شدند عزت
ضدیت حقیقی سلسله جهل او را در حرکت آورد اوصاف یکبار
در جوش آمد تا از سرشت ناپاك او هر نوع اندیشهای فاسد سر بر زد
پیش ازین کفتیم که در نهاد جمع ملایك از صحبت ابلیس کدورتی

اثر کرده بود ونزدیك بود که در ظلمات آن از تلقین عقل که ترجمان
روح اعظم است محجوب مانند چون ارادت لم یزلی را مقصود
از آفرینش عالم غیب وشهادت اظهار علم ومعرفت ذات خود بود
وحقیقت آن معنی جز بر جوهر روح وعقل متجلّی نمی شد
وکدورت ابلیس بصولت قهر حایل می بود سابقه سبقت رحمتی
غضبی چنان اقتضا کرد که اطفال دبیرستان ملك وملکوت
را در کنف عصمت پرورشی دهند وتاثیر صحبت آن معلّم نا اهل را از
لوح ضمیر ایشان فروشویند تا از حروف ابجد بدایت باشتقاق اسما
ومصادر نهایت ترقی کنند کاردار آن علوی وسفلی را که مدبران عالم
عالم غیب وشهادت اند اشارة شد تا صندوقی در چهار سوی حکمت
ترتیب سازند که جوهری چند از نفایس خزینه قدرة نام زاد او کرده ایم
تمثّل همچون حجرهٔ که او را نه در باشد که بطرف شش جهت کشاده باشد
تا مظهر افعال وصفات ومطلع انوار ذات پاك حضرة ما تواند بود
پس بجمع ملا اعلی بدین عبارت ندا رسید که اِنّی جاعلٌ فی الارض خلیفة
نخست بدان ناموس اکبر وآن طاوس ناموس خطاب آمد که از جمیع
بنعمتهای اول باشد سزاوار

اجزاء زمین یك قبضه خاك جمع کن که پایه اول آن صندوق وخشت
اول آن حجره ازو خواهد بود جبرئیل امین وآن مطاع مکین برامتثال
حضرة رحمان از طارم افلاك روی بخطّه خاك نهاد چون زمین دیمن
کشته ازین حال خبر یافت بر خود بلرزید وکفت مدّتی شد که سپر
حادثات ولکدکوب آفات کشته ام وعاجز وار از تهی دستی در حضیض
پستی مانده ام تا از من آشفته رای ناشسته روی چه در حساب دارند
بعد ازان کفت این میان بسته امر ربانی وای سرخیل سرهنکان دو جهانی
هیچ دانستهٔ که مهندس تقدیر را ازین تدبیر چه مقصود است جبرئیل
کفت مارا ازین سرشت این کل سر رشته دانش کم است اما این قدر یافته ام
که از عالم فطرت مسافری خواهد رسید که پیران صوامع قدس را مرید
او می باید شد واز مشیمه مشیّت طفلی در وجود خواهد آمد که مفتیان
مدارس انس را طفیل او می باید کشت زمین کفت مباد اکه این خاکی صفت
باد آورده باشد آتش طبع که ناکاه آب وروی من ببرد جبرئیل را سوکند
از اجزاء من ورق بکردان جبرئیل چون قسم باسم حق تعالی
موکّد یافت دست ازان قسم بداشت میکائیل واسرافیل نام زد شدند

زمین هم با ایشان ازان نوع مجادله پیش اورد نوبت بعزرائیل رسید
باردیگر خواست که عربده اغاز کند قابض ارواح بانگ بر وزد و
گفت ای دهان بسته زبان درازی مکن که من بکام خود کام تر ده ام
بحق انکه من بامر او امده ام تا حکم بجای نیارم ازینجا نروم بحکم استاد
قبضهٔ خاک برداشت وتسلیم عاملان حضرت کرد بعد ازان بید
قدرة ان نقطهٔ خلافت ونبوة را که نطفهٔ صلب قضا بود در قرار مکین
بطن نعمان بداشتند وبقدر معلوم یعنی چهل بامدادش در نظر لطف
تربیت داد چنانکه در حدیث است خمرت طینة ادم اربعین صباحا
چون این مدة بسر آمد نقاش فطرت خامهٔ تصویر برداشت وهیات
صورة ادم برلوح وجود بنگاشت واز غرایب وبدایع صنع هرچه
نفیس تر بود نثار صورت ومعنی او کرد آورده اند که مرغ روح را
هنوز در قفص قالب او نیاورده بودند وان سروپای در گل داشت
که ابلیس خاکسار کرد عداوة وغبار خصومت برانگیخته بود هرکجا
میرسید در نقص او سخن می گفت وهرکرا میدید برعداوة او تحریص
میکرد نخست از جبرئیل امین اصل قالب او پرسید وازقلب سوخته

ان پرسید یعنی این گل نوشکفته در کدام گل نهفته بود واستخراج این
گنج از کدام کنج اتفاق افتاد از هر کجا جزوی که دران قبضه جمع امده
بود طاوس ملائکه ان بقعه را بدو می گفت ابلیس قصد ان موضع کرد
تا نخست مزاج وخاصیتی که دران طینت هر جزوی مخفی بود معلوم
کند بعد ازان هم بران نسبت مکر بر حقیقتش اطلاع یابد بهرجا که
رسید زمزمهٔ تسبیح وولولهٔ تهلیل شنید که غلغله ان باوج ملکوت
میرفت متحیر ماند گفت عجب قاعده که اساس نهاده اند امروز که این
اجزا متفرق اند صورت ایشان ازین نوع است فردا که همه جمع ایند
حیثشان بکجا رسد بقالب ادم مراجعت کرد وبعزم طواف گرد او
برامد وطالب مدخلی می بود ناگاه در دهان گشاده دید پای در
حجرهٔ دهان ادم نهاد شهری دید باصناف غرایب وقلعه بانواع عجایب
اراسته وپیراسته هرچه در غیب وشهادت وملک وملکوت
که خزینهٔ نفایس وذخیرهٔ خلق وامر بند مشاهده کرد ومعاینه انجا
جمع دید گرد جوارح واعضا بقدم حیرت می گشت وبدیده عبرت
نظر میکرد چون از ساحت بارگاه صدر ان عالی قدر بدرگاه دروا

دل رسید شعلهای اتش سودای عشق دید که از کانون سویدا زبانه
میزد دود خجلت از سر ان مردود برامد چون انگشت تصرف او
بحرف دل نرسید همچون انگشت مرده برجای فرو ماند وخایب وخاسر
بمرکز خذلان ومستقر طغیان خود رجوع کرد القصه چون ترکیب
جسم وهیأت صورة باحسن تقویم ترتیب یافت وتسویهٔ نفس بتخمیر
چهل صبح باتمام رسید سلطان روح باصد هزار فتح وفتوح بمسند
عز خود نزول کرد وقوت حیوانی که روح طبیعتش خوانند بفرمان
های دولت نفس انسانی شد مضغهٔ صنوبری که در دار الضرب قالب
قلب نام اوست منظر الهی گشت قدرت وحکمت بر یک سلک نظام
یافت ظلمت ونور در یک مقام جمع امدند پنج حس داد در چهار رکن
شش جهت معین گشت تا حرارت سه روح مفاصل هفت اندام را
در حرکت اورد ادم صفی زنده شد تاج کرامت بر سر وقبای عزت
در بر بر سریر خلافت مطلق العنان بنشست جمع ملائکه را صفت
نمودند که فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ ابلیس صورت دید وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ
مِنَ الْكَافِرِينَ حق سبحانه وتعالی بعد از تمهید قاعدهٔ نبوة

ورسالة جزوی چند را هم ازان خلاصه که قالب انبیا ورسل ترکیب
یافته بود از عالم لطف نعمت توفیق کرامت کرد تا بترتیب بعد از انقراض
دور دولت هر پیغمبری در احیاء سنت ومحافظت شریعت هر یک
سعی جمیل وجهد بلیغ نمودند وهم بران قاعده که صدر اول در اظهار
علم ومعرفت وارشاد خلق قایم مقام گشته بودند ایشان نیز در تمهید
اساس مذهب وتقویت دین حق بر قانون اصل قایم مقام انبیا
گشتند چنانچه توقیع خطاب نبوی ومنشور مستطاب مصطفوی
درین معنی نافذ است که العلماء ورثة الانبیا وجای دیگر گفت
علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل تا بحکم انکه در حوصلهٔ انبیا ورسل
استعداد فیض زیادت از همه خلق بود بقول وفعل ظاهر وباطن
را متصرف می بودند وصورت ومعنی بامر ونهی ایشان اصلاح می
پذیرفت این طایفه از قلت استعداد ونقصان قوة بر دو قسم شدند
یک قسم اقوال انبیا را تتبع کردند که تعلق بظاهر داشت وقسم دوم
در تحقیق احوال ایشان خوض نمودند که نسبت بباطن داشت
قسم اول را علماء خوانند ایشان طایفه اند از ابتداء خلقت منظور

نظر لطف آمده ودر مهب عنایت بشیر رحمت تربیت یافته در مراتب
ومنازل بدین آیت که والذین اوتوا العلم درجات هر یکی را مسند
ومقامی ومتکائی معیّن گشته در مجالس ومحافل وعلّمتم ما لم تعلموا
هر یکی را منصبی ومقامی مقدّر بوده بحسب از درک اسفل جهل
طبیعی خود را بنور علم کسبی رسانیده واز قعر چاه ظلمت بشری بحبل
متین صدق ویقین تمسّک نموده پس بمدد توفیق قالب مرده را
از روح علم زنده گردانیده تا بقوّة حسن معاملات واصل وفرع
شجرهٔ شرع وسنّت بیخ آب برده واز شاخ وبرک آن انوار واز هاد
توحید ومعرفت سرسبزی یافته وبعد از نشو ونمای این سدرة
المنتهی حقیقت ثمرهٔ علم عطائی حاصل آمده **نظم** چون شده از گنج دانش
بانصاب ، مفلسان عهد را داده نصیب ، یافته از عالم عزت
خطاب ، آمده بر منبر دعوت خطیب ، عالمی در ظلمت این قوم آفتاب
یک جهان در خواب واین مردان رقیب ، دار ملک شرع را ایشان مدام
دردمند جهل را ایشان طبیب ، ساکنان کوی شارستان علم
در عزیزی در همه عالم غریب ، قال النبی علیه السلام

فانّ فقیها واحدا اشدّ علی الشیطان من الف عابد پس بدرستی
که فقیه زاهد واحد صعبترست بر شیطان از هزار عابد بی علم وقال
علیه السلام فضل العالم علی العابد کفضلی علی ادناکم زیادتی دانش
بر عبادت کننده همچون زیادتی منست بر ادنای شما قالب بی علم
خانه است وقلب بی عقل بی ثبات است مهتر عالم را علیه الصلوة والسلام
واکمل التحیات خطاب آمد که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة
الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن یعنی ای بلبل اشارة انس وای عندلیب
چمن قدس چون در صحن باغ بلغ ما انزل الیک من ربک آواز بر
کشائی ودر فضای وحدت وهوای وما ینطق عن الهوی در پرواز
آئی بی نوایان امّت را درین سه پرده نوائی بزن وارغنون دعوت
را برین سه ترانه ساز کن وا ونیز دیوانگان بیمارستان غفلت را
از صندوق حکمت مفرّح می بخشید ودردمندان علّت جهل
را از دار الشفاء وعظ شربت نصیحت میفرستاد سرکشتگان کوی
ضلالت را در محفل مجادله فتوی جواب می کرد انصار یا کا زد
کاهیا بیا بانیا حقیقتا بن هر سه معنی که در میان آمد از آغاز

فطرت با نفس آدم صفی همراه بود وآن جمله انبیا ورسل را میراث رسید
وایشان در مدّة حیات خود اساس دعوة وقاعدهٔ نبوّة وتبلیغ
رسالت را برین سه نوع بنا نهادند بعد از آن از هر یک استعداد
جبلّی وتقابل معنوی در علما ومشایخ عهد ایشان سرایت کرد بحکم
آنکه علما متابع اقوال انبیا علیهم السلام بودند خلق را بطریق مجادله
ارشاد کردند واین نوع بدیشان مخصوص گشت ومشایخ چون
تتبّع احوال انبیا کردند بحکمت صاحب دعوة شدند باز هر دو
گروه چون در متابعت افعال واقوال واخلاق متفق بودند
بسبب این مشارکت در قسم موعظه هم داخل شدند پس برین
ترتیب قرنا بعد قرن آن سه معنی را رعایت میکردند ومرشد وناصح
امّت می بودند وجعلنا منهم ائمة یهدون هم برین که قسم اوّل را
علما گفتیم قسم دوم را مشایخ خوانند در اصل خلقت این هر دو
قسم با هم متساوی آمدند امّا بحکم آنکه فرمود نرفع درجات من
نشاء وفوق کل ذی علم علیم میان ایشان فرقی لطیف ظاهر شد
وبواسطهٔ تهذیب اخلاق وتصفیهٔ باطن یکی بر دیگری راجح

آمد چنانچه بدایت مقامات این قوم نهایت احوال آن جماعت گشت حسنات
الابرار سیئات المقربین اشارة بدین معنیست مردم عام از دو طایفهٔ هم
بدان طایفه اقتدا کردند واین قوم از طریق باطن خاص را صاحب دعوة
شدند واین دعوتیست که ارباب معنی را بنور بصیرة مسلّم کردد
چنانچه مهتر عالم را علیه السلام در کشف این حالت امر آمد که قل
هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله
وما انا من المشرکین یا عبد الله اهل بصیرت بعد از ولادت ثانی از ین شرک خلاص
یابند تا متابعت احوال سیّد کائنات علیه السلام میسّر کردد القصه
این دو قسم که علماء ومشایخ اند در متابعت اقوال وافعال انبیا
ورسل علیهم السلام راسخ شدند تا محافظت شرع وسنّت ایشان
که قاعدهٔ علم ومعرفت اند بواسطهٔ آن واین استقامت یافت
وبنای مذهب وملّت که اساس رشد نور عقل وفیض روح اند
بسعی وجهد هر دو گروه بلندی گرفت وبباید دانست که علما و
مشایخ از بدایت حال در تحصیل علم کسبی یک حکم دارند امّا در حقیقت
متابعت وریاضت نفس واحکام معاملات وشرایط مجاهدات

تنفره

وطلب تقوی که علم عطائی نتیجهٔ انست چنانچه قران مجید خبر داد
واتقوا الله ویعلمکم الله سیر و سلوک هر یک تغییری پذیرد و نسبت
تجرید باطن وقطع علایق زیادت و نقصان ان ظاهر می کردد و میان
این دو قوم اکرچه خود میان نیست فرقی لطیف که صورت می
بندد انست که مشایخ در متابعت افعال انبیا چنان مستغرق شدند
که مجال شرح و بیان اقوال ایشان و مجادله کردن در اصول و فروع
آن نیافتند و از مراقبهٔ علم کلی بمناظرهٔ علوم جزوی نپرداختند
بلکه قوة غلبه جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین کرپیان
همت ایشان را چندان تاب داد که از قعر بحر معنی بساحل صورت
رجوع کردن روی نبود و از اوج حضور و جمعیت بحضیض تفرقه
وغیبت نازل شدن خود عین کبیره نمود حکایت اورده اند
که شیخ جنید بغدادی قدس الله روحه بعد ازانکه از علم کسبی فارغ
شده بود و در علم عطائی مضمحل کشته نظرش بر جزوی افتاد
خواست که بمطالعهٔ ان اشتغال نماید بسر او ندا کردند که میخواهی که
بر سر جزوت نادیزیم نظم قصهٔ ارباب معنی مشکلست

این سخن با جان و این غم با دلست ، فارغ اند از اصل و فرع و جز و کل
بی نیاز از رنگ و بوی و خار و کل ، در خرابات غم از دور مدام
دفتر دانش فروشسته تمام ، صبح و شام اندر خیال نیستی
دیده هستی در کمال نیستی ، یک صدف دیدی ز صد دریا فرو
باطن این قوم دان بی چند و چون ، از نشان بی نشانی دم زده
پس ازل را با ابد برهم زده ، ترک جست و جوی نیک و بد کنند
انکهی اثبات و نفی خود کنند ، بندکانی کز دو کون ازاده اند
از ید قدرت چو ادم زاده اند ، این جماعت را چو ادم دان درست
شیرخواران دم از روز نخست ، بدان ای عبدالله انصاری و ای
عاصی درکاه قهاری جل جلاله وعظمت کبریاؤه که بعد از حیات
هر پیغمبری سبب انقطاع وحی سماوی وانطماس قدرت ابلیس زیادت
می کشت و غلبهٔ هوا و غرور نفس بدنیا و اوصاف ذمیمه را در جنبش
می اورد قومی از زمرهٔ عام در لباس علما ظاهر شدندی چنانکه در کلام ملک
علام است فخلف من بعدهم خلف ورثوا الکتاب یاخذون عرض
هذا الادنی تا بواسطهٔ ما اهلان احکام شرایع که علماء حقیقی اند

انسلاخ پرزاد اهرمن از جزر کرة ۱۴

اقوال و افعال انبیا و رسل استنباط کرده اند تغییر و تبدیل پذیرفت
وهم بدان سه نوع که کفتیم دیو مردم چند را دعوت کردند و مقتدا
قوم شدند که ائمة یدعون الی النار حق جل جلاله در کلام مجید
فرمود اتل علیهم نبا الذی اتیناه ایاتنا فانسلخ منها اکرچه در ظاهر
ایه از حال بلعم خبر میدهد اما هر کرا سعادت مساعدت نمود و در تحصیل
علم اندک و بسیار سعی کرد اکر توفیق عمل کردن نیافت درین حکم
داخل است و از عهد اول تا دور اخر هیچ امتی ازین جنس قوم که یقولون
بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم صفت ایشانست خالی نبوده اند و
نخواهند بود و هم برین که از حال بلعم کفته است ولکنه اخلد الی
الارض واتبع هویه این جماعه نیز از متابعت هوا در دام دنیا
مقید اند و بدین سبب بیشتر اوصاف ذمیمه در طینت ایشان
مخمر شده است اکرچه در زمرهٔ طلاب علم داخل شوند از روی ظاهر
با اهل یقین که علماء حقیقی اند تشبه کنند اما از اخوان شیاطین
یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول حسب حال ایشانست مطلق این
قوم را میدان و چون قول و فعل ایشان همه هوائی است و قوة هوا

نفس نهاید ن سخن فرا
زبان کی داد لمزم

در مزاج و طبیعت نیک غالب بدین امیزش و اویزش نور یقینی که
مغز ایمانست در حجاب می افتد این قوم را روشی است که در طلب
جاه و منصب اختلاف و جدل را اظهار دین خوانند و رای شهرت
خود بحث و مناظره را نشر علم نام نهند تلقین طبع را کویند استنباط
است تاویل نفس را پندارند که اجتهاد است نظم هیچ میدانی که حاصل چیست از بحث جدل
اولش فریاد نعره اخرش کند بغل ، حجتش از روی دین سست از ره دعوی متین
ذلت و ذله مرا و راد ردل و د ازسنین ، هر نوع علم را که در میان عامهٔ خلق
قبول و رونق زیادت بینند اکرچه در طریق شرع مذموم باشد بتحصیل
ان مشغول کردند و کویند ما را بدین چه کار و هر جنس قوم را که در
مراتب ریاست مال و منال بیش از دیکران باشد اکرچه دانند که محض
حرام باشد و از روی عقل شنیع و منکر نماید در مدح و ثنای او باقصی
الغایه و الامکان کوشش کنند نظم بی ادبی چند هم نا قبول
فضلهٔ ابلیس ولی بو الفضول ، خیره سران در ره ما و منی
خشک لبان از پی تر دامنی ، کرده حسد اذ پدر دست زن پیر کر
همچو خران وقت جواز نیکدکر ، درین حال قران مجید از متقدمان

این قوم خبر میدهد که یقتلون النبیین بغیر حق ویقتلون الذین
یامرون بالقسط من الناس سماعون للکذب اکالون للسحت کلوا
اموال الناس بالباطل ویصدون عن سبیل الله یحرفون الکلم
عن مواضعه **نظم** ازین خود پرستان حیوان صفت ❁ چکویم که جا علم
وکو معرفت ❁ شکم همچو طبلک زنان سبیل ❁ کلو همچو خرنای در قال و قیل
چنان در سرش نغمه لا یجوز ❁ به پیچد که در کنبد آواز کوز
کران جان چو خاک وسبک سر چو باد ❁ چو پرسی که آب همه برده باد
هر کجا ایک متعدی ایست از رخصت ایشان ظلم را لازم کرفته
هر کجا یاغی ایست از ناویل ایشان بیخ فساد محکم کرده بیکی بر فاسقی مجاور
کشته که این کعبه امال است یکی در خدمت مفسدی مقیم شده
که این افضل اعمال است دین محمدی بکوش ایشان خطاب کرده **نظم**
ای غره بعلم خود عمل کو ❁ در کوی یقین ز راه مجمل کو
عقل ازدر حق نشان نداده ❁ شر العلما لقب نهاده
علمت ز عمل چو ماند بی بهر ❁ تریاک ترا نمود چون زهر
پنداشته که مرهمت اوست ❁ درد دل تست آن نه داروست

چون مشک میان سبز افتاد ❁ غافل نبود ببوی او شاد
حکایت شنیده ام که یکی از ارباب فقر لباس کبود داشت یکی ازین
طایفه که صفت ایشان کفتیم او را بدید از انجا که کدورت طینت
وخباثت آن کوتاه نظر بود زبان طعن دراز کرد و کفت این بدعت
از سنت وجماعت دور است واین رنک امیری سرمایه فسق و فجور
آن فقیر کفت اکر بکوش انصاف بشنوی جواب تو باز کویم کفت
هر آینه این رنک را بوئی واین شکل را روئی بباید تا عذر تو مسموع
وقول تو مقبول باشد آن فقیر کفت که مهتر عالم علیه السلام فرمود
نحن معاشر الانبیاء المسلمین لا نورث درهما ولا دینارا انما نورثن
علما وحکمة وجای دیکر فرمود لی حرفتان الفقر والجهاد بعد از
این سه چیز از ورد دنیا یادکار مانده بود نخست علم که میراث او بود
علماء ابلیس خوی دنیا جوی رخصت کوی آلت شهرت واظهار فضل
خود ساختند و بر در اصحاب دنیا بواسطه آن تقرب جستند تا محفل
جنک وجدل معمور کشت ومدرسه علم وعمل مدروس ماند و بار
فقر را که فخر او بدان بود مشتی خسیس همت دیو طلعت تارک صحبت

کدائی پنداشتند وان نوع را حرفت خود ساختند برای خلق مردریک
دلق پر کرد وریک بحلق نمودند چند روزی بزرق وسالوس لقمه
ربودند آن معنی که عین توحید ومعرفت بود بزندقه واباحت مبدل
کشت سیم جهاد را که در مدة عمر خود رسول علیه السلام مواظبت
نمود وجد وجهد خویش را در اقدام آن مبذول فرمود کروهی بدکیش
هوا پرستی دور از دست کشتن مظلوم وازردن محروم دانستند
وخون بسیار مسلمانان باندک مالی پایمال کردند برای نصرة دین
توفیق کار زار نیافتند تا اهل اسلام را از سعی ایشان کار زار شد
این قسم نیز روی در نقاب کشیدند چون این هر سه نوع را دیدم
که بدرود کرده اند بر فوت عمر ایشان جامه کبود کرده ام
درین ماتم مرا خون می شود دل ❁ لباسم زان کبودست ای سیه دل
فلک زین غمها نا بی اثر نیست ❁ نه بینی در برش رنک دکر نیست
ازین خم هر آن بی رنک وبوئی ❁ که هست از کار خویشت زرد روئی
ازان در سر ترا سودا وصفراست ❁ که سودای تو با صفرا وبیضاست
مرا سر سوی این رنک کبودست ❁ ترا خود زین سیه کاری چه سودست

بقای عمر دایم چون که در دست ❁ ازان غم جامه ما لاجوردست
نظر کن اندر آتش کو ز مقصود ❁ درین غم هر کجا مردی که بودست
ندارد هیچ کونه چاره از دود ❁ ز دست مرک خود جامه کبودست
چو فقرم شد سواد وجه نی قیل ❁ زدم زین سو کواری جامه در نیل
مرا این ازرق اندر چشم بینا ❁ مزین کشته چون در نقره مینا
همچنانکه بعد از فوت علماء حقیقی در میان هر امتی دیو مردم ظاهر
می شدند وخود را در لباس ایشان بعامه خلق مینمودند ازین کروه
نیز جماعتی را وسوسه دیو بران باعث می بود تا بجهل وتقلید بعد از
فوت مشایخ معنوی متابعت هوا وموافقت نفس را طریقت نام می
نهادند وترک طاعت ومخالفت سنت را حقیقت می پنداشتند
چنانکه کلام ملک علام از حال ایشان خبر میدهد فخلف من بعدهم
خلف اضاعوا الصلوة واتبعوا الشهوات درین امت نیز کروهی
مکروه اللقاء معدوم الحیا زمره اخوان صفا مدخل یافتند طایفه
زندیق خود را در کسوه ارباب تحقیق عرضه کردند تا انصار با همچنانکه
اقوال وافعال انبیا علیهم السلام برخصت وتاویل ومیل ومداهنه

علماء مجازی تغییر وتبدیل پذیرفت اخلاق واحوال ایشان نیز بوهن
شریعت واظهار اباحت واقامت بدعت این قوم منعکس کشت
کلمه کفر در دیدهٔ جهل ایشان عین توحید نمود وشطح وطامات
اصل معرفت کشت نه بینی که جهال این قوم تا بحدیست که خود را بی
هیچ شك وشبهه از اولیاء حق تصور کنند وهمیشه با جهال دیکر
کرامات فروشند انظر کیف یفترون علی الله الکذب بعد از آن
درجهٔ اولیا فوق درجهٔ انبیا کویند وحلول واتحاد جایز شمرند
ودر بیشتر احوال متشابهات قران اتبع کنند وبعضی از احادیث
مصطفی را علیه السلام که برمز واشارات بر لفظ مبارك او رفته
دلیل ارند ودر حرکات وسکنات ناموزون نجوم اقاویل علما حقیقی
ومشایخ معنوی را حجت سازند نظم همه از دین تهی وپر ز هوس
همه تاریك روی وشوم نفس ؛ ماده طبعان نر کدای همه
چون سك وکربه نان ربای همه ؛ خانه ویران کنان بلبل ونهاد
کربشکوانه که باستغفاد ؛ قصهٔ هر یك از بدید ونهفت
من چه کویم که خود ثنائی کفت ؛ این اعدای دین وعبدهٔ شیاطین

بصدهزار شکل در دامن اخر زمان سر از کریبان جهل وطغیان وبغی
وعدوان برارند حقا که همه را جز غفلت وحمق سرمایه نبود بغیر از
شهوة وحرص پیرایه نی اموات غیر احیاء حقیقت حال ایشان
وما یتبع اکثرهم الا ظنا صفت قیل وقال ایشان مخایل حرمان بدی
در ناصیهٔ هر یك پیدا علامت خسران مبین در جبین همه هویدا نظم
این مرده دلان عالم جهل ؛ وحشی صفتند جمله نا اهل
از پیر ومریدشان چه پرسی ؛ دجال وخرند بعرش وکرسی
صادق القول کفت شبی بخانهٔ یکی ازین درویشان که صفت ایشان
شنیدی مهمان بودم بحکم عادت لقمهٔ از خان او خورده شد بعد از آن
مدت سی سال باشد که از ظلمت صحبت وکدورت لقمهٔ او از باطن
من محو نمی شود وهنوز در زحمت انم اهل یقین را نبود کشف
ویقین وصحت فراست مقرر شده است که قاعدهٔ دین وملت
را نقصان وخلل بواسطهٔ این دو کروه بدید می اید که خود را
بعلم وفقر منسوب می دارند زیرا که قوام معیشت جملهٔ اصناف
خلق بسبب حرفتی وکسبی است که قوت ایشان از ان طریق میسر میشود

بغیر ازین دو طایفه که کفتیم نخست علماء مجازی که مقصود از طلب علم
جز هوای شهرة وجمع مال ندارند واصلا ترك علم کرده اند وانقد
علم را که نصیب ایشانست سبب حصول مال خود ساخته اند وباز
این درویشان صورتی که چون از علم وعمل بی نصیب اند بظاهر
لباس اهل تحقیق وکسوت ارباب تجرید در بر کشیده اند ومذهبی را
که خلاف شرع وسنت است طریقت نام کرده اند همهٔ عمر با عامهٔ خلق
دم تحقیق زده اند وان خباثت شیطانی را وارد رحمانی پنداشته اند
بعد از ان این همه را الت دریوزهٔ دست افزار کدائی ساخته اند و
بصدهزار زرق وسالوس بی دین بنیاد کرده اند ولقمه بدست اورده
اکر مخالفت شرع وترك طاعت کردند باری دعوی محبت وتمنای
ولایت بنودی حق سبحانه وتعالی علما ومشایخ را بواسطهٔ علم وفقر
امام امت وپیشوای خلق کردانید وسرکشتکان تیه ضلالت را
بسبب ارشاد ایشان نور هدایت کرامت کرد واز خزانهٔ لطف خلعت
توحید ومعرفت ارزانی فرمود باز از کمال بی نیازی وصولت قهر
این جماعت را در وجود اورد تا کروهی از رخصت وتاویل ایشان

بترك اوامر ونواهی دلیر شدند واز غلبهٔ طامات دون توکفر وبدعت
زیادت کشت تا بدانی که اصل فساد همهٔ امتان ازین دو طایفه است
ان الله عز وجل لا یقبض العلم انتزاعا بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس
روساء جهان فسئلوا فافتوا بغیر علم فضلوا واضلوا امیر المومنین
علیه السلام کفت ما قطع ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم فاجر
وناسك مبتدع فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یرون من
فجوره والمبتدع الناسك یرغب الناس فی بدعته لما یرون من نسکه
ارباب علم واصحاب فقر یعنی علماء حقیقی ومشایخ معنوی رضی الله
عنهم اجمعین بحکم موافقتی که در متابعت افعال انبیا دارند ودر قسم
موعظ شریك یکدیکرند چنانکه کفتیم اما بسبب اندك تفاوتی که در سیر
وسلوك هر یك ظاهر میشود فرق بسیار در سخن پدید می اید وان
تفاوت از انجاست که علما را مشغول اقوال انبیا کردند ومشایخ را
مستغرق احوال ایشان کردانیدند درین معنی با یکدیکر شرکت
ندارند اما سر رشتهٔ این هر دو در قسم افعال فراهم می اید بدین بنا برین
مقدمه جنبش اثری هر یك می باید که از نوعی باشد وسخن او را هم

بسبب آن جنبش اثری وشك نيست كه هر سخن كه نتيجهٔ اقوال است آورد نيست
نيست وهرچه اثر احوال است آمد نيست امّا چون هر دو قوم در
متابعت ومحافظت احوال انبيا متفق‌اند موعظت ايشان از در اظهار
دين وتقويت شرع واصلاح مزاج خلق هرآينه اثری عظيم باشد
مهتر عالم را فرمودند وَ ذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَىٰ تَنفَعُ الْمُؤْمِنِينَ اين منفعت
يا صوري خواهد بود يا معنوي تا قاعدهٔ روشن واعظ در كتم
رسوخ يافته است هم بنسبت آن در مستمع اثر خواهد كرد مثلا اگر
مشغول اقوال رسول است عليه السلام ونشر علم واز آن طريق اساس
نهاده اند مستمعان از مخالفت شرع وانكار علم وبغض اهل صلاح وا
احكام دين كه همه انگيز ابليس است خلاص بخشد واگر واعظ مستغرق
احوال رسول است عليه السلام هرآينه غلبهٔ وقت وجوشش باطن او
در معني اثر كند چنانكه آن صورت مؤثر است وهم بسبب آن موافقت
شرع واقرار علم ومحبت اهل صلاح وتعظيم وامر در باطنها قوت مي
گيرد ودر تزكيهٔ نفس وتصفيهٔ دل جهدي بديد مي آيد واعراض از
از دنيا وتبرّا از اهل آن روي نمايد واگر نعوذ بالله واعظ از متابعت

ان حرص وخواهش سرور

دق بتيغ ... آن ... بوده ... بر سخن كسي وگدا ... (marginal note)

اقوال وافعال واحوال انبيا محروم است ومقصود از وعظ طلب
دق وشهرت واظهار فضل خود دارد وسخن او در صورت ومعني
مؤثر نباشد بلكه مستمع را از كدورت غفلت او آفتهاي عظيم رسد
انصار يا علماء حقيقي ومشايخ معنوي چون قدم مبارك بر منبر
نهد جبّه ودستار عرضه ندهند وبر بساط سخن دغا نبازند به طيلسان
وخرقه ننازند نظم سخن را از تكلّف بر نبافند ، بگفت وگوي لا يعني نيالايند
حكايت هر اين وآن نگويند ، نصيحت جز براي دين نگويند
نظر بر خلق دارند از ره حق ، بيان جمله چون وحي است مطلق
نخست از بند ما ومن بر آيند ، پس آنگه بي طمع بر منبر آيند
هر طاعت كه اداي آن بر خلق مستحبّ است بر خود سنّت
دانند وهر عمل كه محافظت آن عام را واجب است بر خود فريضه شناسند
حق جل وعلا در شان اهل كتاب فرمود أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ
وَتَنسَوْنَ أَنفُسَكُمْ در اين امت طايفه هستند وبودند وخواهند
بود كه در آن معني داخل اند وبعضي در صورت علما بزرق وريا
آستين افشان ودامن دعوت در پاي كشان بر سر نظم

گرگان گرسنه بهر والیه ، چون بر شده بر چراغ پایه
بس گفته بپوش سترتای میش ، برده بهوا چو بزدم خویش
وباز بعضي در لباس فقر بجهل وتقليد سجاده بر دوش واز غايت
غفلت بي‌عقل وبيهوش ناصح ملّت وواعظ امّت شوند حشوي
چند بر هم بافته تلقين استادي نيافته ، گهي دست بر هم زده از نشاط
گهي پاي كوبان شده بر بساط ، چو خر زير بار ومجرّد نماي
همه سخت كوي وهمه سست راي ، تا نپنداري كه اين سفها در جرگهٔ فقها
بخشند واين مشتي پر از اهل تصوّف كردند عزيزمن كاملي بايد كه تا
وعظ گويد بيداري بايد كه خفتگان را برانگيزد ندانسته كه نابينا
رهبري را نشايد واز ناتوان طبيبي نظم بر سر چوب اگر بود سرخي
دزد را از هيبت وچه حذر ، شكلش ازدور هيبت انگيز است
ليك نامش مترس پاليز است ، محتسب را چو رند بيند مست
هر كراز كار خود ندارد دست فصل حق سبحانه وتعالي جلّ جلاله از
هرچه آفريد انسان را بر گزيد ومقدمشان كردانيد كه وَلَقَدْ كَرَّمْنَا
بَنِي آدَمَ بعضي را بشغل دنيا مشغول كرد خدا را فراموش كردند

نيايدم

ايشان را مي گويد فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ يعني مرا ياد كنيد تا شما را ياد كنم
اي غافلان اگر شما مرا ياد كنيد من بياد كردن شما افزون نشوم امّا
شما بذكر من در جهان عزيز شويد چون تو گويي لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ توحيد
از عالم برآيد جهان روشن شود اين روشنائي چند از فرشتگان بر تو
رحم كنند واز بهر تو طلب استغفار كنند كه وَيَسْتَغْفِرُونَ لِمَن فِي الْأَرْضِ
وچون از وي گناهي در وجود آيد تاريكي در آن بقعه كه تو باشي
بديد آيد اگرچه شيطان وسوسه كند امّا تا تو عزم گناه نكني شيطان
ظفر نيابد مثال شيطان در عالم همچون سگ تركمان است كه در بيابان
مي باشند چون درويش قصد خيمه كند تا شير بستانند سگان بانگ بر آورند
مرد اگر بترسد وباز گردد از شير محروم ماند واگر مرد عيار بود چوب
دستي بر دارد ومردوار مي رود واز بانگ سگ باك ندارد وبدان چوب
دست كه دارد هر سگ كه پيش مي آيد ميزند ودهنش را خورد ميكند
وبسلامت مي رود واگر مرد زيرك ترست تركمان را گويد اي جوانمرد
مرا ازين سگ فرياد رس جوان بانگ بر سگ زند سگ خاموش شود
وآن مرد بدر خيمه رود ومقصود بيابد چون مثال معلوم شد

هركدم

بدانکه شیطان سکیست در بیابان دنیا افتاده هرکس که قصد درگاه
حضرت عزت میکند شیطان نمی گذارد و وسوسه میکند
یوسوس فی صدور الناس اگر مرد سست همت بود باز گردد و اگر
صاحب همت بود عاقل بسلاح مجاهده با شیطان حرب کند و بگوید
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم چون گفت پناه میگیرم بخدای
تعالی از دیو رانده شود نظر الله تعالی بوی رسد شیطان منهزم
شود کما یفر الغنم من الاسد ای خواجه اگر خواهی که الله تعالی تراد دوست
دارد دل از صحبت غیر او بپرداز تا حق تعالی شراب محبت خود دهد
حکایت مشهور است که در بغداد جوانی میرفت چون مستی که از راست
بچپ میل کند و از چپ براست شیخ شبلی علیه الرحمة او را بدید
که شراب انگور خورده است بانگ بروی زد و گفت گوش دار
خود را تا نیفتی ان جوان گفت ای زراق تو گوش بخود دار که اگر
بیفتم باکی نیست اما اگر تو بیفتی یک نیمه اهل بغداد بسبب تو بدوزخ
روند که تو قبلهٔ خلقی چون ان جوان درگذشت از پیش شیخ هاتفی
اواز داد که ای شیخ ان جوان از مهر حق مستست نه از می انگور

گوشی که نشد از پی ... از گوش نشیدن ... سزاوار

تو غلط کردی شیخ شبلی چهل روز ازان گفتار زش میخواست تا بدانی
که بگزاف با بندگان خاص خدای تعالی سخن نباید گفت که اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری بهر ایامی حق تعالی یکی از اولیا را بخلق
جلوه دهد تا جهانیان بدانند که مردان درگاه چه صفت دارند ای
عجب زر را هرکس ببیند اما هرکسی زر نشناسد همه کس اولیا را بیند و لیکن
بینائی باید تا ایشانرا بشناسد نشنیده که حق تعالی در حق سید
عالم چه فرمود وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون گفت
ای سید می بینی ایشانرا که بتو می نگرند ولیکن ترا نمی بینند یعنی ترا
نمی شناسند ترا ابو جهل نابینا نه بیند ترا امیر المؤمنین علی بیند
لاجرم از خلق زنار ببرد حکایت قیصر روم خمرهٔ زهر قاتل با مال بسیار
نزد امیر المؤمنین علی علیه السلام فرستاد چون خادمان قیصر
نزدیک مدینه رسیدند نگاه میکردند تا قصر و ایوان علی را ببینند
هرچند نظر کردند هیچ ندیدند با خود گفتند که علی علیه السلام عرب است
گوئیا که خیمه و خرگاه دارد چنانکه رسم عرب است چون بمدینه
رسیدند خیمه و خرگاه ندیدند گفتند که این خلیفه را سرا و ایوان

کجاست گفتند سرای او یک خانه است وان هم ویرانست و در او کلید
ندارد گفتند او کجاست مردم مدینه گفتند بگورستان بقیع باشد
حاجبان قیصر سوی گورستان بقیع امدند یکی را دیدند جامهٔ کهنه
پوشیده و دامن از همه عالم درکشیده سر تواضع بر زانوی تفکر نهاده
و روی دل سوی حضرة الوهیت کرده چون باز بر بساط راز مناجات
میکرد ایشان در پس پشت بودند با یکدیگر گفتند این است که قیصر
از بیم او در قصر قرار نمی گیرد و مال و خراج میفرستد این بار ضعیف
مردیست و سپاه و لشکری ندارد و چون امیر المؤمنین علیه السلام
سر از زانو برداشت از نور روی مبارک وی زمین روشن شد و زبان
ایشان گنگ شد زمین ادب بوسیدند و پیغام و رسالت بگذاردند
و مال و تحفه و تبرکها که اورده بودند تسلیم کردند و ان خمرهٔ زهر را
پیش امیر بنهادند و گفتند که قیصر گفته که اگر شما را دشمنی بود یک ذره
بوی دهی در ساعت هلاک شود امیر المؤمنین گفت که والله هیچ
دشمنی مرا بتر از نفس من نیست چنانکه رسول خدا صلی الله علیه واله
وسلم فرمود که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک پس گفت

شیء م

بسم الله الذی لا یضر مع اسمه فی الارض ولا فی السماء وهو
السمیع العلیم وان کوزهٔ زهر را بر دهان نهاد و فرو کشید و گفت
الحمد لله الذی اطعمنی دران ساعت هزار هزار قطرهٔ اب چون طویله
مروارید از پیشانی مبارک علی علیه السلام بر زمین چکید بوی مشک
در عالم افتاد رسولان قیصر گفتند حالی هلاک شود در روی او
نگاه کردند دیدند که زیباتر ازان شده بود که اول دیده بودند زنار ببریدند
و مسلمان شدند که امنوا بربهم چون وقت ان در اید که بندهٔ مؤمن
از این رباط دنیا رخت بردارد که اذا جاء اجلهم از عالم غیب بدست
مستوفی قل یتوفیکم ملک الموت سوی بنده فرستد چون
رسولان توفته رسلنا بر بالین بنده نشینند اگر بندهٔ مؤمن بود
نظر بوی کنند برحمت و گویند خلق الانسان ضعیفا او را ببینند
ضعیف و بیچاره در فراش فراق افتاده و ازین جهان طمع بریده
و ارزومند حضرة حق شده با خود میگوید که کی باشد که من ازین
زندان دنیا برهم و قفس بپردازم و در باغ الاهی اشیان سازم چون
ملک قدح زهر مرگ بوی دهد ان بندهٔ مؤمن ان زهر مرگ را بازد و

زهر هلاک م

متوفی د

مَنْ اَحَبَّ لِقَاءَ اللّٰهِ اَحَبَّ اللّٰهُ لِقَاءَهُ بستانند وبدم شوق درآشامد کرد
حال دریای حیاتش موجی زند صد هزار قطرات عروق از بدن او
بدر آید تنش از گناه پاك شود که اَلْمَوْتُ كَفَّارَةٌ لِكُلِّ مُؤْمِنٍ بوی عطر
در ملکوت افتد وآواز طبل اِرْجِعِي اِلٰى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً
برآید ملك الموت در قالب قفص تنش باز کند تا مرغ روحش را بگیرد
آن جان پاك ملك الموت را گوید که ای عزرائیل دور شو
که من بر ملکوت پرواز خواهم کرد مبادا که از نور من رنجی بتو رسد
تا ملك الموت را خبر شود جان جلوه کنان بسوی دار الملك روان
شده باشد كَلَّا اِنَّ كِتَابَ الْاَبْرَارِ لَفِي عِلِّيِّينَ واگر مرد بیگانه باشد
چون ملك الموت شربت زهر مرگ بوی دهد او روی درهم کشد
ودم برهم نهد وگوید من این شربت را نمی‌خورم عزرائیل بقهر زهر
مرگ در حلق او ریزد که فَلَوْلَا اِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ پس ناکام زهر مرگ را
درکشد فَشَارِبُونَ شُرْبَ الْهِيمِ در حال وساعت احشای شکمش پاره پاره
شود که فَقَطَّعَ اَمْعَاءَهُمْ وعروقش بگسلد وبندهاش از یکدیگر
گشاده شود وتشنگی بروی غالب گردد جانش روی بهزیمت نهد

فرشتگان عذاب را فرمان آید که خُذُوهُ فَغُلُّوهُ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ یعنی
بگیرید وغلش درگردن کنید وسوی دوزخش برید وَاِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي
جَحِيمٍ اما عارفان از جان دادن باك ندارند عاشق که در حضرت معشوق
باشد اگر از خود خبر دارد عاشق نباشد بلکه او مدعی باشد زیرا که شرط
عشق اولیتر که عاشق را بیخود کند امیر المؤمنین علی علیه الصلوة
والسلام در محبت الله تعالی چنان مست عشق می‌شد که در نماز
که مقام رازاست پیکان از پای مبارکش او درکشیدند او را از آن هیچ
خبر نبود تن در نماز بدل در راز بروح در ناز بسر در نیاز پس عاشقان
حضرت آنها باشند که چون ملك الموت جانشان بردارد ایشان را
خبر نباشد ای بی‌خبران بکوشید تا خود را بتکلف عاشق حضرت او
کنید تا بسعادت ابدی رسید ای برادر تو بمجاز در آی که از الحقیقت
قبول کنند که اَلْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ حکایت در روزگار خواجه
حسن بصری رحمة الله علیه مردی بود که حمالی خرابات کردی
روزی سبوی شراب می‌برد مانده شده بود سبو را بر در دکانی
بنهاد تا بیاساید نگاه کرد دختری را دید که از قلعه بدو می‌نگریست

حمال بر او عاشق شد دختر دانست که کار حمال از دست رفت با دایه
گفت آن مسکین را بایکل فرو رفت تدبیر او چیست دایه گفت او را
ببازی وعده دهیم تا برود حاجبه را بفرستادند که برو واو را بگو
که دختر میگوید که ترا با ما نظری هست سر بزاهدی برآر تا روزی
چند آوازهٔ تو در شهر افتد که در فلان کوه یا صومعه زاهدی
پیدا شده تا مردم بزیارت تو آیند پدرم نیز بیاید باشد که مرا بتو
دهد که او زاهدان را دوست میدارد او برفت وسر بتراشید
وجامهٔ کبود در پوشید وبر سر کوه بنشست بامیدآن دختر چون
از دور کسی را بدیدی بنماز مشغول شدی چند برآمد آوازهٔ او
در شهر افتاد که در فلان کوه زاهدی پیدا شده است خلایق
رو بسوی او کردند ندا در ملکوت افتاد که ای مقربان بندهٔ
مرا ببینید که در جمال من حیران وسرگردان شده بمجاز بندگاه
آمده تا بمراد خود رسد من او را شربت محبت خود دادم مجازش
حقیقت شد رباعی گر من بمجاز قصد کار تو کنم
دانم که سر اندر سر کار تو کنم ، گر دست رسد مرا بجان ودل خویش

جان ودل ودین جمله نثار تو کنم ، شریعت می‌گوید اگر طهارت ندادی
گرد نماز مگرد حقیقت می‌گوید اگر سر سلامت داری گرد عشق
یار مگرد ای خواجه عاشقی از پروانه بیاموز که گرد سراپردهٔ شمع
طواف می‌کند چون نزدیك شمع شود طاقت قربت نیارد باز
گردد دیگر باره شوقش بر آن دارد که باز آید می‌رود ومی‌آید تا از
خود بیخود شود خود را بشمع تسلیم کند پرش بسوزد وبیفتد
شمع بزبان حال گوید که ای بیچاره تو از کجا وما از کجا چرا با ما دوستی
میکنی که ما دوست را می‌سوزیم پروانه گوید که آن به که بسوزم
تا از برای تو بجایی نروم ودر تو می‌نگرم ومی‌نازم ومی‌بازم وباهر تو میسازم
نظری هست در دل من که زجان خبر ندارم ، من از آن نظر چنانم که از آن گذر ندارم
چو محبتست کارم بلقا امید دارم ، شرری ز عشق دارم سر پا وسر ندارم
ز شراب عشق مستم ز خودی خود برستم ، ببهشت بر گذشتم ز سقر خبر ندارم
چو زبر تو خدایم اثری ز مصطفایم ، بسزا چو می‌سرایم سر خیر وشر ندارم
عاشقان دنیا لعب بازانند این دنیا را چو لعبت بیارا ستند که زُيِّنَ
لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ تا هر که نا بالغ دین است

به لعبت بازی دنیا مشغول شود که اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ
اَمّا بالغان دین را باه لعبت بازی کاری نیست ای عجب نمرود لعبت
باز بود ابرهیم خلیل علیه السلام جان باز بود فرعون دنیی دار بود
موسی علیه السلام جوینده دیدار بود بوجهل کفار بود سید عالم
علیه السلام حبیب جبار بود رباعی عاشقان را کسی نسوزاند
بی دلان را کسی نرنجاند ۰ هرچه داری بخرج جانان کن
تا دکر کس ز تو بنستاند ۰ آیه ادعونی استجب لکم الله تعالی
بندکان را دستوری داد که مرا بجوئید هر وقت که خواهید و هر جا
که باشید دعای شما را اجابت کنم و اکر طهارت نداری مرا بدل یاد
کنی اجابت کنم و اکر طهارت داری و از دل مرا نخوانی اجابت نکنم
که بپاکی طهارت نکاه نکنم من بنیاز دل نکرم خبر رسول صلی الله
علیه واله وسلم این است اِنَّ اللّٰهَ تَعَالیٰ لَا یَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَلَا اِلیٰ
اَعْمَالِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ وَنِیَّاتِکُمْ الله تعالی بدل مخالف نکاه
نکند زیرا که طهارت اسلام ندارد و نظر از دل مؤمن باز نکیرد زیرا
که حدیث کفر ندارد ای سید تو بکوی که آفریدکار من بصورت

زیبای شما نکرد که نیاز است بدل شما نکرد که عالم الاسرار است ای برادر
علی که میکنی چنان کن که فردا شرمساری نکشی اکر بقیامت امید داری
مکن آنچه کردنی نیست که فردا ترا روی کریختن نیست اَیْنَ الْمَفَرُّ یَوْمَ
الْحَظَرِ تو که امروز طاعت تن نیاری فردا آتش دوزخ چون آری
کناه چندان کن که طاقت عذاب آری مال چندان طلب کن که طاقت
حساب آری ای غافلی که از تو غافل ای بیخبری که از تو بیخبر نیستند
اکر از تو مردم شرم میداری از فرشتکان که بر تو موکل اند شرمی بدار
خدای تعالی ناظر است شرم نمی داری وَاِنَّ عَلَیْکُمْ لَحَافِظِیْنَ کِرَامًا
کَاتِبِیْنَ یَعْلَمُوْنَ مَا تَفْعَلُوْنَ اکر از خدای تعالی شرم نمیداری تو با خدا
چه کار داری حکایت امام جعفر صادق علیه السلام کویند شبی
چه عجب از کسی که کناهی کند عجب از آن کسی که در همه عمر اندیشه کناه
نکند زیرا که میداند که دوست میداند من غلام بیدارانم من چاکر
هشیارانم اکر بنده خدمت کو اکر آزادی حرمت کو اکر کناه داری
ندامت کو وای بر ما که سخت بیخبرانیم سخن در تو اثر نمیکند که جامه
نفست بچرک کناه آلوده است اکر باب دیده نشوئی که تَرَیٰ اَعْیُنَهُمْ

در تغریب روز است اندرها ... چو باشد تربیت چنی تو آب
و در روی او ۰ در روم هم سرمایه اند در حبش بی سایه ۰ در هر تنی در
بادیه کرده تجلی روی او ۰ هر کس بکوئی در شده در کفت و کوئی آمده
انکو رسد در کوی من چوکان زنم بر کوی او ۰ مهمان عشقش کشته ام
خصمان حق را کشته ام ۰ دیوانه و سرکشته ام زنجیر من شد موی او
نزدیک طبع دوستان شعرم چو دسته بود ۰ زان این همه دسته دهد
بکرفته دستم بوی او ۰ من ره زنم انصار را هر دم چنینم ره زنم ۰ دانسته ام
هر چیز را در مانده ام در خوی او ۰ شیخ ابرهیم ادهم قدس الله سره کفت
چون نکاه کردم بصورت کودک بود اما بصفت مرد بود او را صد
چند خویش دیدم کفتم جوانا نازنینا از کجا می آیی کفت ای ابرهیم
از کجا مکو که من از کجا خبر ندارم و آنکاه آب از دیده فرو ریخت
کفتم ای جوان دلم بسوختی بجوانمردی تو که حال خود با من بکوی
کفت ای شیخ سوکند چرا می دهی من پسر فلان ملکم از شهر کرمان
در مجلس خمر نشسته بودم قدح شراب بمن دادند خواستم تا بیاشامم
در قدح نکاه کردم در ملکوت کشاده دیدم و عالم کروبیان

و روحانیان بمن نمودند آراسته و فرشتکان هفت آسمان را دیدم پر در
بافته و مهمان خانه هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ دیدم و شراب محبت چشیدم
وساقی باقی را دیدم و آن ندا شنیدم قطعه جوانا خیر اکر خواهی که یابی لطف الهی
شراب خمر را بکذار اکر از حق تو آکاهی ۰ اکر با ما بصلح آیی حقیقت دان
که در ساعت ۰ شود جمله ترا بنده ز اوج ماه تا ماهی چون این خطاب
بشنیدم آتش محبت حق بجانم تاختن آورد و لشکر صبرم بهزیمت شد
از راه مراد خویش کم شدم نکاه کردم خود را از تخت و ایوان در میان
خار بیابان دیدم اکنون از نعمت و ناز خود را در محنت و نیاز می بینم
این بکفت و فریادی زد آتش از دم او در خار افتاد و سوختن کرفت
من بیخود شدم چون بخود باز آمدم او را ندیدم حکایت در روزکار
موسی پیغمبر علیه السلام دو برادر بودند یکی زاهد و دیکری فاسق
یکی شب و روز بعبادت مشغول و یکی سال و ماه بکناه هر کاه که
جبرئیل پیش موسی علیه السلام آمدی کفتی حق تعالی فرماید که
آن فاسق را بکوی که بیا تا صلح کنیم و هرکز سخن زاهد نکفتی
روزی موسی علیه السلام فاسق را کفت چند خدا را بیازاری

تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ وبا ندامت خشك كني النَّدَمُ توبةٌ جان بردی
ملك[margin] واكو بدر مرك بكاذر قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ دهند تا باب حسرت
تر كند و در خمرهٔ سكرات نهند و با تش فراق بتابد پس انكه بر سنك
تلخی جان كندن زند تا چرك كناه ازوي بدر ايد پس انكاه در مقابر
كور نهند و باب سوال من ربك بركشند و بيفشارد كه ان را افشار
كور كويند پس انكاه در صحرای قيامت در افتاب حساب باز كشند
وَقِفُوهُمْ اِنَّهُمْ مَسْئُولُونَ تا خشك شود انكاه بدكان دوزخ برد
كه وَاِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا و بر اتش متين يقين بنهد و بچوب
جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ می زند تا اجزای وجود او هموار كردد انكاه
از دكان دوزخ بدرا رند هر چه تمامتر مستهلك باشد باعراف
فرستند كه وَعَلَى الْاَعْرَافِ رِجَالٌ و هر چه درست باشد سوی
برندم[margin] خزانهٔ بهشت كه اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ حكايت سلطان ابرهيم
ادهم رحمة الله عليه كفت كه روزی در باديه مي رفتم كه از هيچ جا
بانصد فرسنك ابادانی نبود كفتم كه ممكن نباشد كه اينجا بوی
ادمی اید چون پارهٔ راه برفتم جوانی ديدم لطيف و ظريف

هفده ساله روی چون ماه بالای چون سرو ناز كشيده تاج زر بهفت
بجواهر مكلل بر سر نهاده پيراهن دق مصری پوشيده و كفش كيمخت
در پا كرده و كمر مرصع بجواهر بر ميان بسته و زلف سياه بر بنا كوش
نهاده پنداشتی كه اين ساعت از حمام بيرون امده و سيبی در دست
داشت خرامان و نازان ميرفت و ميكفت ای سر خوشان ای سر خوشان داغ كشان
در كوی او ، هان تا نه بينی خويش را تا باشد كه بينی روی او ، بيلحظه
كو بيجا شوی معبود را جويا شوی ، پس همچو من شيدا شوی كر بشنوی
يك بوی او ، در خنده ايد عقل كل بر كريهٔ ما همچو كل ، كر بشنود با نك دهل
جويا شود از سوی او ، هر كس كه باشد ذوفنون از عشق افتد در جنون
سودی ندارد از فنون هم از خدا از روی او ، بر خاك زد ادم قدم بكذر
چو زد اندر ندم ، بر لوح و كردون زد علم ديو و ملك هندوی او ،
اين قوطه را روز و شب جو لاهه با فد عجب ، كويم سخن بنود ادب از دست
وا ز بازوی او ، در حكمت قدرت نكو ميكن تو در صنعش نظر ، كر مرد راهی
در سفر می دار كفت و كوی او ، اين پير زال دهر را از خانه بيرون
كرده ام ، از نور حق بچار سو بردار كردم شوی او ، شب را ببين

Margin notes: دق ورقانی باریك كنز — تازه م

فاسق گفت من او را نمی‌خواهم موسی علیه السلام عصی برداشت تا
بر سر او زند در حال جبرئیل بیامد و دست موسی بگرفت و گفت
حق تعالی میفرماید که چرا دوست مرا میزنی اگر او مرا نمیخواهد مرا
چندان دارد اما دامادی من او را خواسته‌ام خواسته او را چون
رد کنم این فاسق با همه عصیان مقبول منست و آن زاهد با آن همه
فرمان مردود من تا عاصیان از رحمت من نومید نباشند و مطیعان
و زاهدان تکیه بر طاعت و عبادت خود نکنند رباعی
خواهی که شوی در چمن گلشن باغ · آن نخوت خواجگی برون کن ز دماغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ · پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ
فصل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که مَن
جاوَزَ أربعين ولم يغلب خيرُه على شرِّه فليتجهّز إلى النار صدق
رسول الله آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت
آن نگین خاتم جلال و آن جوهر عصر کمال آن قصب بند وَاللَّيْلِ
إِذَا سَجَىٰ و آن طیلسان دار وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ و آن
صاحب وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَكَ مِنَ الْأُولَىٰ صفت آن مهتر می‌گویم

گدا اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک پاک نگشتی الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ
لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي و از آن سرور می‌گویم
اگر هیبت دست او نبودی ماه چاک نگشتی که اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ
وَانْشَقَّ الْقَمَرُ این مهتر بهتر و انور و اظهر صلی الله علیه و آله و سلم
که صفت او شنیدی در حدیث خبر میفرماید که هر کس که درین سرای
سرور و درین متاع غرور و درین مدفن پیغمبران و درین معدن
مطیعان که او را دنیا میخوانند سال عمر او بچهل رسد خیر او بر شر
او غالب نشود و طاعت او بر معصیت او راجح نگردد گو رخت
خویش برگیر و راه دوزخ پیش گیر بر بیم تهدید نیست و عظیم وعید
مر عاصیان امت را خواجه عمر عزیز به حبه حرام فروخته و خرمن
طاعت بر آتش حرص و هوا و هوس سوخته و بی قیمت بقیامت
در آمده دلیل این سخن را مثالی بشنو آن شمع را دیده که در لگن
افروخته هر کس محبت او در دل اند و خته طایفه گرد او در آمده و
حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر یک بمراعات خدمت او کمر
بسته و او بر بالای طشت سلطان وار بنشسته همین که صبح صادق بدمد

همان طایفه را بینی که دم در رو دمند و بتیغ دو کارد گردنش بزنند
اگر از ایشان سؤال کنی که همه شب طاعت او داشتید اکنون چه بود
که او را فرو گذاشتید گویند که آری شمع را بنزدیک ما چندان
عزت بود که خود را می‌سوخت تا ما را می‌افروخت اکنون چون
صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم درداد شمع را
دیگر قیمت نماند و ما را با او مناسبت نباشد ای عزیزان این سخن
را مجاز مشمارید که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع است که افروخته‌اند
و جمعی بگرد او در آمده از زن و فرزند و آزاد و بنده هر یک بنوعی
او را خدمت میکنند و سخن را بر مراعات او میگویند که ناگاه
صبح صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد خواجه را در قبضهٔ
ملک الموت گرفتار بینی و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی تن شوی
برند و او را غارت کنند چون بگورستان تاریک در آرند عیال
و اطفال و عم و خال رجال روی از و بگردانند اگر سؤال کنی
که ای محبان چه بود که یکبار از خواجه روی گردانیدید گویند
که خواجه را نزدیک ما چندان حرمت بود که خود را در لگن دنیا

شمع کرداری سوخت و دانه از حلال و حرام جهة ما می‌اندوخت عمر
خود را تلف می‌کرد و مال ما بسر ما صرف میکرد اکنون که تندباد خزان
مرگ بیخ عمرش از زمین زندگی برکند و دست او از کسب باز ماند ما را با او
چه نسبت و او را با ما چه مناسبت حکایت آورده‌اند که بلبلی در باغی
بر شاخ درختی آشیانه داشت و موری ضعیفی در زیر آن درخت خانه
داشت بلبل شب و روز می‌غنود با لحان خوش ریاحین را می‌ستود
و آن مورک ضعیف دانه جمع میکرد بلبل بطراوت بهار غره شده بود
و نعرهٔ بی فایده میداشت با گل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزی
میکرد چون مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل دید و شنید بزبان حال
گفت ازین قیل و قال چه گشاید خود را آزادی بدست آر القصه
چون فصل بهار بسر آمد وقت خزان در آمد خار جای گل بگرفت
زاغ سیاه بر جای عندلیب بنشست باد خزان وزیدن گرفت رخسار
برگ زرد شد و نفس هوا سرد شد گله ابر در میریخت و سیماب زال
سحاب کافوری می‌بیخت در چنین وقتی بلبل در باغ آمد نه رنگ سنبل
دید و نه بوی گل شنید زود بر درخت پرید قایم مقام گل خار دید

عندلیب خیره بماند و از حال شد و زبانش با هزار دستان لال شد ع
بلبلا چند وصل گل طلبی ۰ وقت است که با خون جگر خوار هجران طلبی
بسازی بلبل در عالم نگاه کرد طعمه ندید که بکار بر دار فراق گل و بی
برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی از نوا فرو ماند یاد ش آمد که من
روزی در اینجا نوا می زدم موری در زیر این درخت دانه جمع میکرد
بیا تا امروز حاجت بر او برم بلبل گرسنه در دریوزه بدر
سوراخ مور آمد و گفت ای برادر وقت یاریست و سخاوت نشانه
فرو ماندگان از درون شاد کن ۰ ز روز فرو ماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی نصیب ۰ مبادا که گردی بدرها غریب
بلبل گفت ای مور من عمر عزیز را بغفلت میگذاشتم و شب و روز
بهر زه بانگ میداشتم و تو زیرکی مینمودی و از بهر امروز دانه جمع
میفرمودی اکنون چه شود اگر از طعمه خود مرا نصیبی دهی مور گفت
تو شب و روز باشی در قیل و قال و من میباشم در مقام حال تو بطراوت
بهار غره بودی آخر ندانستی که مصرع هر بهار را خزانی در پیست
و هر روز را فردائی در عقب ای خواجگان قصه بلبل و مور مثال

روزگار شماست بدانید که هر حیاتی را مماتی در پیست و دنیا را آخرت
در دنبال اگر قدم در راه عقبی می نهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید
و اگر گام برای کام می زنید و ان الفجار لفی جحیم برخوانید عزیز من
در دنیا چون بلبل غافل مباش چون مور عاقل باش جد و جهد کن
توشه آخرت جمع کن تا چون خزان مرگ در رسد چون بلبل با فغان
بی نوائی نمانی چون مور با دانه طاعت بسوراخ گور در آیی روزی
چند که مهلت یافته بیکار مباش تخم عبادت بکار تا روز قیامت
خرمن برداری حکایت در روزگار موسی علیه السلام مردی را
در گور کردند منکر و نکیر او را گفتند ترا صد تازیانه آتشین بخواهیم
زد مرد گفت چه گناه کرده ام که مستوجب آن تازیانه شده ام گفتند
تازیانه بزنیم آنگاه بگوییم گفت بر من رحم کنید که من طاقت صد
تازیانه ندارم گفتند از یکی چاره نیست و یک تازیانه بر سر او زدند
که چهل سال بیهوش شد چون بهوش آمد گفت چه کرده بودم
گفتند روزی یک تازیانه بر سر مومنی زدی انصار را هیچ ظلمی
بتر از آن نیست که در فرمان خدا تقصیری میکنی آدم علیه السلام

زلّه
یک زلّه کرد همه عمر میگفت که ربنا ظلمنا انفسنا تو شب و روز
گناه ربنا ظلمنا گوی رسول علیه السلام فرمود که یاران من میدانید
که مفلس و درویش کیست یاران گفتند آنکس که زر و سیم ندارد رسول
صلی الله علیه و آله و سلم گفت نه اینست که شما گفتید گفتند شما بگوئید
آن حضرت فرمود که مفلس آنست که روز قیامت بیاید با نماز و روزه
و زکوة و لیکن یکی را دشنام داده یکی را مال خورده یکی را بناحق
زده و رنجانیده هر یکی از اینها می آیند و از طاعت او می برند تا
آنگاه که مفلس گردد و راه دوزخ پیش گیرد حکایت در شهر ترمد امیری
بود اخطی نام او ظلم و تعدی پیشه ساخته بود و آوازه ظلم او از ماه
تا ماهی گرفته بود پیوسته خمر خوردی و گویند در وقت خمر
خوردن شراب در گلوی او ماند و در حال جان بداد خلق از مرگ
او شادیها کردند چون او را در خاک کردند و ذکر او را فرو آب دادند
شبی از بزرگان او را در خواب دید که در جنات عدن میخرامید
و در ریاض بساتین جنان تماشا میکرد آن بزرگ گفت ای عجب اخطی
و بهشت ابلیس و جنت بیامد و از وی سؤال کرد که ای اخطی تو که قدم

از خطا خطا بر نگرفتی این دولت از کجا بدست آوردی و درین منزل
مرتفع که سرای پاکان است آن جان چگونه حاصل کردی بکدام وسیلت
این مقصود روی نمود گفت بجز ظلم و عصیان هیچ بضاعتی نداشتم
چون جام فنا نوش کردم نومید وار دل بر عذاب الیم نهادم چون
در خاک در آمدم دیدم آنچه دیدم و رسید بمن آنچه رسید ناگاه در
میان ظلمات محنت عذاب نسیم ریاحین عنایت بوزید و ندای بشارت
بدایت بسمع من سوخته رسید و مرا از حضیض محنت باوج رحمت
رسانیدند گفتم الهی این لطف و کرم را هیچ بهانه هست گفتند
هست شبی مست در بازار میگذشتی با شمع و مشعله و جمع و مشغله
بدر مدرسه گذر کردی طالب علمی را سبق فراموش شده بود و در
ظلمت مدلهم شب بیاض و سواد دیده او سواد حرف سبق را از بیاض
کاغذ بر نمی توانست خواند در آن می پیچید چون تو بگذشتی بنور مشعله
که از دوغن ظلم برافروخته بودی سبق خود را باز یافت دل او خوش
شد نفس صدقی بر آورد در تدارک کار آن طالب علم کردیم تا عالمیان را
معلوم شود که نفس علما بر درگاه ما ضایع نیست انا لا نضیع اجر

چندین جم

من احسن عملاً انکه بنور مشعلهٔ روغن ظلم او طالب علمی سبق بازمی
ثمرهٔ او اینست انکه بنور مشعلهٔ علم و فوز فضل و کمال و جلال او
مقتبسان انوار فواید به عواید علوم و زواید فضل مستظهر کردند
و با حظ وافر و قسط اوفی می شوند توان دانست که ثمرهٔ ان در دین
و دنیا چند باشد علم گوهر شیرینی است و کیمیای عزّ دافع درجات
و دافع نقمات **حکایت** دحیة الکلبی مردی بود از جملهٔ صاحب جمالان
عرب هرگاه که جبرئیل علیه السلام بنزدیک رسول الله صلی الله علیه
واله وسلم برصورة او امدی اگرچه صورت خوب و جمال زیبا
داشت اما عادتش بودی که صحابه را بدست و زبان بیازردی و در
ایذاء ایشان بکوشیدی و خاطر عاطر رسول علیه السلام نگران
حال او میبود که دحیه ایمان اورد تا همچنانکه ظاهرش بنگار حسن
اراسته است باطنش نیز بنور معرفت پیراسته شود اخر همت
مهتر و بهتر عالم علیه السلام اثر کرد شبی زنجیر جنان سعادت
حلقهٔ در دل دحیهٔ کلبی زد که تا چند چون حلقه بر در باشی هیچ وقت
ان نیامد شریعت احمدی در گوش کشی تا در حلقهٔ مخلصان او راه

بیمائی چندین گاهست وما ارسلناک الا رحمة للعالمین را بر سر
بیم لکن سر تو برافروخته اند هنوز خانهٔ تاریک کفر روشن نمی شود
دحیه ان شب بخود باز امد و گفت این چند چه لانست که دامن ادبار
من گرفته است و این چه سنگدلیست که دل بر سنگ پارهٔ بیجان نهاده ام
و تن را فدای خدمت چوبی چند کرده ام نه منفعتی از عبادت ایشان
بر من مصروف و نه مضرتی بترک طاعت اینها بر من موقوف این می
اندیشید و در اسمان نظر میکرد و میگفت دانم که این بام کبود فام
را این اصنام بی نام نفراشته اند و این ماهیان سیم اندام را درین
دریای دوار نگونسار این بتان بیجان و روان نکرده اند چندین هزار
دیدهٔ روشن را درین فلک سرمه رنگ اخر کسی بدید اورده است
اگر دیده را از سرمه روشنائی میدهد بیاید اما این دیده درگی
روشنائی میدهد بیانی را ائینهٔ نگارین توتیا داداست تا چون
سرمشان سوده و کوفته کرده اند هانا که این قدرت این بود شان
کرچنین کحل در دیده آفرینند اخر نون ماه و میم ستاره گان
رابرین ورق سبز کار لاجوردی اسمان قلم کدام کاتب ثبت

روان م

این بود شان

کرده است نون و میم نمر بود چون در چشمهٔ این بتان هیچ نم نیست یقین
که این نون زرین و میم سیمین اثر قدرت ایشان هم نیست هر که بر
گریبان فلک این نون و میم از صنع صانع قدیم نه بیندان نم اند
گریبان بدامن او سرایت کرده تا زدامن عرصهٔ وجود گرد و دود
قیامت که گریبان غرامتش را بگیرند این بتان دست باستین شفاعت
او بیرون نتوانستد کرد زمانی در اسمان تفکر کرد بریدی عقلش گفت
که با خویشتن ای این چه بیخویشتی است چرا در خود ننگری چون
معلوم است که تو بخود هست نشدهٔ این بیخودی از چیست
بامداد بیگاه برخواست و روی بخدمت مهتر عالم علیه السلام
اورد همین که از در مسجد درامد چون اصحاب نکرات از و رنجیده
بودند امدن وی مستنکر داشتند چون از در مسجد درامد بر خاک
بنشست مهتر عالم صلی الله علیه واله وسلم روی بیاران کرد و گفت
اذا اتیکم کریم قوم فاکرموه پس ردای مبارک بینداخت و دحیه
را گفت که بر اینجا نشین دحیه ردای مبارک ان حضرت بوسیده
بر سر و دیده نهاد و بر زمین نشست پس زبان بگشاد و گفت یا رسول الله

عقلم بتو نشان داده است هوای نفس مرا دیوانه کرد و انچه من کردم
دیوان نکرده هیچ باشد که قدح فرح نوش داروی اسلام در کام
زیری بکام رسیم رسول علیه السلام اسلام عرضه کرد و به کلید مفتاح
الجنة لا اله الا الله محمد رسول الله قفل ام علی قلوب اقفالها را
از در دل او بر گرفت چون دحیه مسلمان شد در گریه افتاد رسول
علیه السلام گفت ای دحیه چرا میگریی دحیه گفت ای مهتر ادم
دیده ام درین شادی در نثار میکند چون سماع کلمه گرم شد
اب دیده در صحن رخساره بر مثال صوفیان در رقص آمده است یا نبی
چون غزای کفر درگذشت در سور سرور و ایمان عروسان سیه دواج
پردهٔ بصر را ازمر و اید اشک زیور می بندم گفت مهتر احیا ها بنیاد
کرده ام از جمله پنجاه دختر نارسیده را زنده در گور کرده ام چون رسول
صلی الله علیه واله وسلم این سخن بشنید خاموش شد فی الحال جبرئیل
علیه السلام در رسید و گفت یا محمد دحیه را بگوی که حضرت حق
می فرماید قتل گناه بزرگ است و کفر قوی تر از ان چون بگناه خود معترف
شدی بوسیلت اسلام کفر چندین ساله ترا ناچیز گردانیدیم و اقرف

ترا باعتراف بخشیدیم در اینجا اشارتیست آنکه پنجاه دختر را رسیده را
زنده در کور میکند بیکبار این کلمه را می کوید هم را از وی در می کذرا
ما که هر یکی هزار هزار بار این کلمه را کفته ایم و میکوییم اکر بر کناهان
کناهان کبیره و صغیرهٔ ما را ببامرزند عجیب و غریب نباشد **نظم**

تا بدین غایت که رفتار ما بیامد بکار ، راست کویم من ببازی صرف
هیچ دست و ویرا ن ساعت که ساعت ، نیست الا آنکه بخشایش کند برود
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین ، روز حشر از دست نفس شوم نا پرهیز
کاه می کویم چه بودی کر نبودی روز حشر ، تا نکشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
باز می کویم نشاید راه نومیدی کرفت ، پیش انعامش چه باشد جرم چون من
راه تا من میروم هر کز نباشد سود مند ، توبه تا من میکنم هر کز نباشد بر قرار
من که از شرم کنه سر بر نمی آرم ز پیش ، سر بعلیین بر آرم کر تو کویی سر بر آر
کرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر حساب ، هر چه کردم همچنان هستم بعفو امیدوار
یا رب انصاری چه دارد کان پسند حضرتت ، یا توانایی بده یا ناتوانایی در کذار

حکایت سلطان سعید شهید سنجر بن ملکشاه انار الله برهانهما
انکه کردون سرکش دولت او بود و مریخ تیغ زن از سهم تیر او هر شب

سپر می افکند و آفتاب که چتر بارکاه حشمت او بود هر بام داد از جهت
خلوا غادی تیغ بر می داشت وقتی رکاب دولت او بطرف طالقان
حرکت فرموده بود کودکی از طالقان برای نظارهٔ سلطان بیرون
آمده بر سر ریک تودهٔ ایستاده بود ریک تودهٔ که چون خیمهٔ نطاق
کردون رفیع بود و آن کودک بر سر ریک توده بر مثال مرغی می نمود
سلطانرا کمان شد که مکر آن زاغیست کمان از سلاح دار بستد و آن
شاهد راست تیر را بآن عاشق نالندهٔ خمیده قد کمان معانقه داد
آفتاب در قوس آمد شاه خدنک شهاب شکل را بر کمان سپهر پشت
نهاد آن تیر از کمان چون یقین از کمان بجست چون مرغ چهار پر تیر
از سواد دل آن طفل ضعیف دانه یافت تا بستان عمر آن کودک از
سر آن ریک توده جامهٔ حیات چاک زده بزیر آمد سلطان فرمود
که به بینید تا آن چه مرغیست ترکان بتاختند و آن کودک را بر سر پای
پیش سلطان آوردند سلطان چون آن دانهٔ در جمال را بر آن حال
بدید سلک مروارید بالماس مژه از هم بکسست عروسان سیه دولج
بصر را از درواشک در زیور کوهر کوفت هم آنجا بفرمود تا سر اپردهٔ

سلطانی بزدند وکفت قوا اولیای او را بطلبند القصه در طالقان
مردی مقل حال تن بدر جفای روزکار نهاده جان او را انجور ایام نا فرجام
بی چرب بی مراداتِ دل او را از غم بی کوشتی جکر کباب شده و جز استخوان
نامرادی در حلق نمانده او را بخوانند چون حاضر شد سلطان اشارت
فرمود که تا او را در بارکاه آوردند پس طشتی پر زر و شمشیر بر سر پیش
پسر نهادند پس سلطان کفت اکرچه بفتوی شریعت قتل خطا موجب
قصاص نیست اما در مذهب معدلت سلطان انصاف چنین اشارت
می کند که اینک تیغ و سر و اینک طشت و زر کدام اختیار میکنی حکم تراست
امروز قصاص کن که مرا طاقت عتاب فردا نیست آن مرد زمین بوسید
وکفت جان ما فدای قدم پادشاه جهان باد ما و پسر سر برای تو داریم
وسیم و زر فدای تو خواهیم کرد کلاه کوشهٔ دولت ترا باید که نقصانی
نباشد اکر کلهٔ زنکاری از سر هودج فلک در کشند چه ضرر ماه منجوق
سراپردهٔ دولتت باید که برقرار بود چون دل بندکان زمین خاک
درکاه جناب پادشاهست و جان ما بندهٔ کمند محبت و ارادت
او بجکر کوشه چه مضایقت مواکب حشمت پادشاه را اکر کسی

مهمانی کند کمتر از انکه جکر کوشه بنمك اب دیده بر نهاده پیش ارد نظم
آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند ، رفتند و یادکار ازیشان بجز آن نماند
نوشیروان اکرچه فراوانش کنج بود ، جز نام نیك از پس نوشیروان نماند
سلطان بفرمود تا ان طشت زر بدو تسلیم کردند و ریاست طالقان
بدو تفویض فرمود وان مرد از جملهٔ ثروت و ارباب مکنت کشت
واثر آن معدلت بر روی روزکار باقی ماند و نام نیك و حدیث جمیل
ازان شاه نیکو اعتقاد را مذخر کشت نظم جهان داران با قهر و سیاست
همه روشن دل از نور فراست ، شده از پرتو لطف الهی
سزاوار نکین و تخت شاهی ، بکشته در جهان تخم کرم را
بکنده بیخ و بنیاد ستم را ، بخشم از دبو و دد انصاف جسته
بحلم از پیش موری پس نشسته ، جهان بانی بعلم و عقل کردند
اما شاهان که بعشق و فسق و فجور مشغول کردند و دست از داد
و عدل بدارند و نماز و زکوة و جهاد را پس پشت افکنند از باطن
ناپاك ایشان هر روز بدعتی و قانونی ناپسند ظاهر کردد و رسم
و ایین قبیح بدید اید خود را بطمطراق ظاهر در غرور افکند و درویش را

او را کفتند آخر چرا کسی دیکر نفرستادی که خود میروی کفت در
قیامت سوال از من خواهد بود نه از کسی دیکر چون او را علیه السلام
وفات رسید پسر وی او را بخواب دید که بتعجیل میرفت پسر کفت
ای پدر ساعتی توقف کن که مرا آرزوی جمال زیبای تست امیر المومنین
علی علیه السلام کفت ای فرزند چه جای توقف است که تا اکنون
در عتاب بودم پسر کفت ای پدر آن چنان عدل که تو کردی با تو چه
عتاب کردند کفت ذره ذره را با من حساب کردند تا بدرجهٔ
که در کرانهٔ مدینه پیره زنی پستان کاو را سخت درکشیده بود مرا
با ان نیز عتاب کردند که چرا کذاشتی که چنان ظلم رفت کفتم مرا
خبر نبود کفتند در ملك چندان تصرف می بایست کرد که بدانستی
که چه می رود ای خواجکان جهد کنید تا بوی کل احسان بمشام
جان بندکان خدای رسانید و اکر آن نمی کنید باری جهد کنید تا دل
ایشان از نخایند سه کروه را در روز قیامت بیارند و در سایهٔ
عرش بدارند تا آندم که همه خلق از حساب فارغ کردند اول امیری
که بساط عدل بر جهانیان کسترانیده باشد دوم قاضی که میل نکرده باشد

مکر براستی سیوم جوان مرد مثنوی یکی در بیابان سک تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت ، کلهٔ دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر و بست دستار خویش ، بخدمت میان بست و بازو کشاد
سك ناتوان را دمی آب داد ، خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور کناهان او عفو کرد ، الا کر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش کیر و کرم پیشه کن ، کرم کن چنانکت بر آید ز دست
جهان بان در خیر بر کس نبست ، به قنطار زر بخش کردن ز کنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج ، در خبرست از رسول علیه السلام
که هر خانه که مهمان خواهد امد پیش از آمدن مهمان بچهل روز حق
سبحانه و تعالی فرشته را بر صورت مرغ سفیدی کرداند و کوید که
برو و بر کوشهٔ بام ان خانه بنشین و مژده ده اهل ان خانه را
چون ان فرشته بیاید مکتوبی در منقار او باشد و دران مکتوب
نوشته که ای اهل این خانه چهل روز هر کناهی که کنید بر شما نکرم
حکایت یك روز امیر المومنین علیه السلام نشسته بود و می کریست
کرنا کاه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از در در آمد

را از دبدبه میان تهی چرب کنند ، یکی کویدم شاه جوانبخت
که دولت برکنار من نهد رخت ، فلک بر پایهٔ تختم زند بوس
نمایم نفخ صور از نعرهٔ کوس ، کنم از تیغ تیز و قوت دست
سر کردن کشان چون خاک ره پست ، دکر کوید که سلطان سلاطین
منم با تخت عاج و جام زرین ، نکین مملکت دارم در انکشت
که هستم ملک را هم روی و هم پشت ، مراد در سایهٔ چتراست آرام
بنام خطبه خوانند و درا یام ، مطیعم هر سپید و هر سیاهی
چو انجم در رکاب من سپاهی ، شکوهم کوه را در جنبش آرد
نهیبم چرخ را سر کشته دارد ، بدین سان چند روز افسانه کفتند
پس آنکه مرده و در خاک خفتند ، همه جبار بوده کشته مجبود
ز دنیا مست رفته مانده محمود ، حقا کر اکر نبود توفیق
بینا شوی از طریق تحقیق ، شاهان کدای دوی بینی
اوبخته روز و شب به پیکار ، با هم زپی دو لقمه مردار
از باد هوا همیشه چون بوق ، رفته سر هر یکی بعیوق
ایوان بلند و قصر معمود ، از مال یتیم و حق مزدور

چه شد که سکان کوی بینم

در

دردنم اکر دلیر کشتند ، از مال یتیم سیر کشتند
شمعی که میان جمع سوزند ، از روغن بیوه بر فروزند
بر ملک عراق اکر امیراند ، در دام هوا و حرص اسیرند
کر شاه رعیت و خسرو روم ، بینی بدرش هزار مظلوم
انکو ز خطا کرفت تا چین ، باز ز پس خطاست مهر چین
حکایت نوشیروان عادل روزی در شکارکاه صیدی کباب میکرد و نمک حاضر نبود نوکری را بروستا فرستاد و او را وصیت کرد که نمک را بزر بخری تا رسم محدث نشود و ده خراب نکردد نواب کفتند ازین قدر چه خلل زاید نوشیروان فرمود که در جهان اول بنیاد ظلم اندک بوده هر که آمد بر آن چیزی افزود تا بدین غایت رسیده
اکر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ، بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد ، زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت روزی امیر المؤمنین علیه السلام را دیدند که پیاده و پابرهنه بتعجیل میرفت کفتند یا امیر با این اضطراب کجا میروی کفت کوسفندی در بیت المال غایب شده میروم تا او را بدست

وگفت یا علی چرا گریانی امیر گفت یا رسول الله هفت روزاست که تا مرا
مهمان نیامده مگر حق سبحانه وتعالی بر من خشم گرفته است وقران مجید
از مهمانی ابرهیم علیه السلام خبر می دهد هل اتیک حدیث ضیف
ابرهیم المکرمین اکرام وخلق ابرهیم علیه السلام همچنان بود که اگر
کسی را بمهمانی خواندی خود با مهمان بنشستی واسمعیل واسحق علیه السلام
بر پای کردی واگر مهمان نا خوانده آمدی فرزندانرا با او بنشاندی
وخود در خدمت بر پای ایستادی وتا مهمان نیامدی وچیزی نخوردی
مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال بزرگی را پرسیدند
که نیک بخت کیست وبدبخت کیست گفت نیک بخت انکه خورد
وکشت وبدبخت انکه مرد وهشت شعر مکن غم از بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد ونخورد ، قال الله تبارک وتعالی لا
تقنطوا من رحمة الله می فرماید که ای بندگان من اگرچه گناه بسیار
دارید اما خداوند آمرزگار دارید بسبب گناه از رحمت من نا امید مباشید
که گناه شما از رحمت من بیشتر نیست وشما را به از من فریادرسی
نیست ای بندگان گناه مکن که زیان کنی شرم نداری که عصیان کنی

انگاه بی توبه از من طلب غفران کنی من ان کریمم که اگر تو ذی صد گناه
کنی گناهت عفو کنم چون بصدق دل بیک آه کنی شبی گناه کاران
امت احمد صلی الله علیه وآله وسلم رسولی بسید عالم فرستادند که
یا رسول الله امتان دیگر را عمر دراز کرد اینند تا عمل خیر کردند
عمر ما کوتاه آمد وغفلت دراز تدبیر چیست آن حضرت جواب داد
که دل خوش دارید که من دوش از جویبار قل اوحی آب در زمین دل شما
گشادم که چون شما تخم عمل خیر بکارید یک هفتصد شود که مثل
الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة دیگر فرمود که ای گناه کاران هر عملی که امتان
دیگر کنند بیک قطرهٔ آب که از سوز دل سوختن از چشم شما بیاید عبادت
هزار ساله دیگران شما را بنویسند باز گفتند یا رسول الله آن آب
که این عزت دارد از کجا آید آن حضرت گفت آن آب نه زمینی است
ونه آسمانی رضوان در بهار رمضان از چشمه قرآن بگشاید انا انزلناه
فی لیلة القدر یک قطرهٔ لیلة القدر شما را به از عمل هزار ساله
دیگران همچنانکه دانه گندم که در زمین قبول افتد تا روز قیامت

می افزایدان زمین مثال خم رنك رزانست که نهاده اند ملك تعالی
بحکمت بالغه ابری برآرد که یُنشِیُ السَّحَابَ الثِّقَالَ واذان ابر قطرها
که باران کویند بدم زمین میرساند ابی یکی وزمین یکی در وقت
بهار که یُحْیِی الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا جلوه کراید قدرت حق سبحانه وتعالی
نباتات کوناکون چون جامهای رنك رزان [ازان هم] زمین بیرون آرد
که فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا یکی سبز مینایی سُنْدُسٍ خُضْرٍ وَإِسْتَبْرَقٍ
یکی سرخ یاقوتی کَأَنَّهُنَّ الْيَاقُوتُ وَالْمَرْجَانُ یکی کبود لاجوردی
که فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ یکی زرد دیناری که صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ
النَّاظِرِينَ یکی سپید کافوری که کَأَنَّهُنَّ بَيْضٌ مَكْنُونٌ یکی کلکون
شاهانی یکی صد رنك رحمانی که حَدَائِقَ ذَاتَ بَهْجَةٍ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
باش تا روشن تر بکویم ان تخم نطفه که در زمین رحم افتد که وَنُقِرُّ
فِي الْأَرْحَامِ مَا نَشَاءُ ملك تعالی ازان زمین رحم یکی مرده بیرون
آرد یکی زنده یکی خوب رو یکی زشت خو یکی بد بخت یکی نیك
بخت یکی زوج یکی زوجه یکی نر یکی ماده یکی مؤمن یکی کافر
یکی سلطان یکی شیطان تا بدانند که آفریدکاری هست

وقادری ظاهرتر ازین بکویم اکر حاضری حق سبحانه وتعالی تخم امانت
در زمین دل تو کاشت ودر شبانروزی سیصد وشصت قطره
آب رحمت از نظر لطف الهی بر زمین دل تو می بارد ودر سحرکاه
از باد عنایت نَبِيٌّ لَّا ٱللَّهُ صد هزار نبات معانی از زمین دل تو سر [بری]
زند هر یکی از نوعی حله پوشیده یکی سبز توحید قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ
یکی بنفشه تسبیح سُبْحَانَ اللَّهِ یکی لاله تحمید الْحَمْدُ لِلَّهِ یکی کل
تهلیل لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ یکی نیلوفر تکبیر اللَّهُ أَكْبَرُ یکی ریحان اسلامی
یکی سنبل ایمانی یکی شاسبرم اخلاص یکی زیتونی نه یمینی نه یساری
سُبْحَانَ اللَّهِ هر نباتی که از زمین دل عارفان بر آید تا زیر عرش برود که [ش]
إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ ادی مؤمن هر شب بمعراج رود اما تا بعر[ش]
بیش نرود آن حضرت محمد صلی الله علیه واله وسلم بود که تا بقاب قوسین
او ادنی برفت ان مقام نه مکانی بود بلکه ان مقام معانی بود
سید عالم صلی الله علیه واله وسلم چندانکه امکان بود برفت
چون ببر حد کاینات عرش وفرش در قدمش در و نعلین شد مسافت
از میان کم اکر موسی علیه السلام بدر طور درو نعلین بکذاشت [سید]

عالم علیه السلام چون نگاه کرد اثر عالم ندید و خود را نیز ندید
همه حق دید و بس لاجرم از آن حالت عبارت این آمد که آوازی
لا اله الا الله آمد بسر سخن ای موسی تو بر شو کوه طور میگویی
ارنی ای محمد تو در مقام قرب فکان قاب قوسین او ادنی میگویی
که هذا من فضل ربی ای آدم تو در بهشت رو و بیرون آی ای
خلیل تو ملکوت بین و باز آی ای عیسی تو مائده بستان و بده ای محمد
تو بیا و ما را ببین تا با تو گویم آنچه می باید گفت فاوحی الی عبده ما اوحی

دوش در عالم بقا بودم ٭ رسته از آفت فنا بودم
(از زبان پیغمبر میگوید)
نزد جانان نشسته بی غم من ٭ با دل شاد و با لقا بودم
شربتم داد و گفت نوش باد ٭ خلعتم داد و مصطفی بودم
تا سحرگاه سر زد او شادان ٭ رحمتش را همی سزا بودم

گفتم الهی جرم امتان مرا بمن بخش فرمان آمد که بخشیدم اگر امتان
تو اند فاما بندگان منند مثنوی سید عالم بخواست از کردگار
گفت کار امتم با من گذار ٭ تا نیابد اطلاع [عیب او] هیچ کس
بر گناه امتم من یک نفس ٭ حق تعالی گفت کای صدر [کبار]

کو ببینی آن گناه بی شمار ٭ تو نیاری تاب آن حیران شوی
شرم داری از میان پنهان شوی ٭ عاقبت کو بود همچون جان ترا
سیر شد زود دل بیک بهتان ترا ٭ تو شنیدی گفت آن مشتی زنان
[بیک اشاره لا یخفی علی اللبیب ۱۲]
بر بجای او فرستادیش باز ٭ چون بکشتی از کرامی ترکسی
پر گنه هستند در امت بسی ٭ تو نیاری تاب آن چندان گناه
امت خود را رها کن با اله ٭ گر تو میخواهی که کس را در جهان
از گناه امت نبود نشان ٭ من چنان میخواهم ای عالی گهر
کز گناهشان هم ترا نبود خبر ٭ تو منه پا در میان دو بر کنار
کار امت روز و شب با من گذار ٭ کار امت چون نه کار مصطفی است
کی شود بی حکم حق کار تو راست ٭ هر که او خدا را خواهد گو جان

خود را فدا کن چنانکه ابراهیم خلیل علیه السلام کرد در آن روز که
نمرود لعین او را در آتش می انداخت فریاد از فرشتگان برآمد
خطاب آمد که رنجه مشوید که خلیل بر ما می آید رباعیه

ای دل بی دل بنزد آن دلبر رو ٭ در بارگه وصال او بی سر رو
تنها ز همه خلق چو رفتی بدرش ٭ خود را بدر بمان و انگه در رو

حکایت نمرود را دختری بود که هر عیبی که در جهان بود او داشت زشت
بود و سیاه و کوتاه و ازین جهت او را بکس نمی توانست دادن آن دو
که پدر او ابرهیم را علیه السلام در آتش می انداخت و جهت نظاره بر بام
کوشک برآمده بود و نگاه میکرد تا حال خلیل کجا رسد بجبرئیل
خطاب آمد که بگو تا در آسمانها بگشایند و رضوان را بگوی تا در چمن
هشت بهشت را بگشاید و حوران و غلمان طبقهای نثار بر گیرند
جبرئیل مناجات کرد که الهی چه بوده است حق تعالی فرمود که دختر
نمرود بنظاره ابرهیم آمده و نگاه در دوست ما میکند من با او صلح
میکنم و او را هدیه بدیه جبرئیل و میکائیل هر دو پیش او دویدند و باز
ایستیدند دختر نمرود چون نگاه کرد آن آتش را چون بهشتی آراسته
دید و تختی از یاقوت سرخ مکلل بجواهر و چهار بالش عزت نهاده
و صد هزار مرغان خوش خوان خوش آواز زنگاری و لاجوردی
و ارغوانی و زعفرانی چنانکه دانی بالای سر ابرهیم در پرواز بود
پیش تخت وی غلمان و حوران و ساقیان قدحهای مالامال بر کف
دست گرفته و خوش خوانان و رقاصان سماع میکردند و نعرها

از مقربان برمی آمد که ~~چشم بیننده و شنونده~~ نظم بر کشیده آن زمان هر یک سماع
عقل و جان را کرده جان و تن وداع ، گر چه هیچ آبی بنودش بر جگر
آب او بگذشت از بالای سر ، سینه پر عشق و زبان لال آمده
جان او از ذوق در حال آمده   دختر نمرود چون این حال مشاهده
کرد گفت خداوند چنین باید که از آتش گلستان کند نه همچون پدر من
مکر و دستان کند انگشت شهادة بر آورد و گفت لا اله الا الله چون
دختر این کلمه بگفت نعره از ساکنان ملکوت برآمد فرمان آمد که
ای جبرئیل دختر را در میان پر خود گیر تا ما لباس او را مبدل کنیم ثم بدلنا
مکان السیئة الحسنة چون او را در زیر پر خود گرفت مشاطه
قدرت او را همچون در مکنون گردانید چنانچه نور از روی او می تافت
خال سبزش بر رخ رومی جمال ، طوطی سر چشمه حد کمال
هر که کردی در زنخدانش نگاه ، اوفتادی سرنگون در قعر چاه
در میان آفتاب دلستانش ، بود همچون ذره شکل دهانش
نرگس افسونگرش در دلبری ، کرده است از هر مژه صد ساحری
دختر نمرود با هفتاد هزار حله از بام کوشک بزیر آمد نمرود چون

اورا بدید نشناخت پرسید که تو چه کسی دختر گفت خاك بر سرت دعوی
الوهیت میکنی وانگاه مرا نمی شناسی من دختر توام کسی را که دختر
و پسر باشد او خدائی را نشاید نمرود گفت تو دختر من نیستی که او
زشت بود دختر گفت تو نیز پدر من نیستی که از کفر سرشتی گفت
ازین طریق باز ای واگرنه ترا عذابی کنم که همه عالمیان عبرت گیرند دختر
گفت تو از خود پشه نتوانی دفع کردن مرا چون عذاب کنی چون دختر نام
پشه بر د الله تعالی نمرود را به پشه هلاك کردانید نمرود گفت بگیرید
اورا و گوشت وی را به انبرها بز دارید چندانکه جهد میکردند انبر بر تن
انبر بر تن او کار نمیکرد گفت وی جادوست اکنون او را ببرید و در آن
آتش اندازید که ابرهیم را انداختید او را ببردند و جامها از بر او بیرون
کردند و پلاس در بر او کردند و زنجیر در کردن و سر و پای برهنه او را
بردند و همه زان منجنیق که ابراهیم را علیه السلام نهاده بودند چندانکه
می کشیدند منجنیق را نمی توانستند جنبانید زیرا که فرشتگان بدست
داشتند عاجز شدند گفت بدیشان مرا از منجنیق فرود آرید
که من خود در آتش میروم و مرد سلاح داد همراه او شدند چون

بنزدیك آتش رسیدند سلاح داران از حرارت آتش طاقت پیش رفتن
نیاوردند دختر چون حاجیان لبیك زنان در میان آن آتش که بوستان
دوستان بود رفت و جبرئیل و میکائیل خادم وار پیش پیش او
قدم می نهادند و صد هزار حور بفرمان ملك غفور از پی دختر می رفتند
ابرهیم خلیل علیه السلام چون جبرئیل را بدید بر پای خواست و گفت
یا اخی این چه حور است که چندین هزار حور بتعظیم از پی او می آیند
آخر بگو که این ماه رو کیست جبرئیل گفت حور نیست دختر نمرود است
که بدرگاه آمده و ایمان آورده اکنون حق تعالی می فرماید که او را
بنکاح خود در آر تا من بمیان شما خطبه خوانم ابرهیم گفت فرمان
بردارم زهی بنده که جبرئیل عقد نکاح او بندد و ابرهیم خلیل او را
بخواهد مستمع باش تا بگویم الله تعالی جل جلاله آگر از آتش نمرود ابرهیم را
علیه السلام چمن ساخت چه عجب است که فردای قیامت مومن را
بسلامت در آتش دوزخ نگاه دارد و طبقه بالایین که جای مومنان
در ش باشد هزار بار زیباتر و آراسته تر از بهشت کرداند و حوران
و غلمان و ولدان و رضوان خطاب فرستد که باستقبال آن مسافران

روید که دران رباط دوزخ اند که بیرون می ایند چون ایشان بموجب
فرموده حق باستقبال ایند ان مقام را هزار بار نکوتر از فردوس
بینند کویند الهی اینها در بهشت چه کنند که اینجا هزار بار از بهشت
نیکوتر است حق سبحانه و تعالی فرماید که من این از برای حرمت
و منزلت مؤمنان کردم که چون در بهشت ایند شما را بر ایشان تکبر
و بار نامه نکنند چون روا باشد که کور مؤمنان مرغزار بهشت باشد
چرا نشاید که دوزخ نیز او را بهشت کردد نور حدقه کاینات و نور
حدیقه مکونات صلی الله علیه و آله و سلم چنین می فرماید که چون
حضرت حق خواهد که بنده را در بهشت در آورد درجه و منزلتی
اماده کرداند و به عمل خویش بدان درجه و منزلت نرسد حضرت
حق انواع بلاها در دنیا بروی کماردو بعضی بر مال و بعضی بر فرزندان
و او را دران بلاها صبر دهد تا هنکام جزا و پاداش آید انکاه
او را بدان درجه رساند خدا و ندا همه را در بلاها که کلید فتوح
غیبی است صبری تمام با ارزانی دار قوله تعالی وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ
إِلَّا بِاللَّهِ وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُ فِي ضَيْقٍ مِمَّا يَمْكُرُونَ

بار نامه بوزن کار نامه تفاخر و نازش سرداران

خداوند تبارک و تعالی میفرماید بندکان را که در بلاها صابر باشید و در
نعمت شاکر باشید و بر قضا راضی باشید تا از عذاب من رستکار کردید
و رسول صلعم کفت که حق سبحانه و تعالی میفرماید که مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي
وَلَمْ يَصْبِرْ عَلَى بَلَائِي وَلَمْ يَشْكُرْ لِنَعْمَائِي فَلْيَطْلُبْ رَبًّا سِوَائِي آورده اند که
با قوم موسی می کفت امروز با تو می کویم که هر که با قضای ما راضی نیست
و در بلای ما صابر نیست کو بجز از من خدائی دیکر طلب کن این عتاب
بیزاری است تا بنده سر بر حکم او نهد زیرا که بنیاد ایمان بنده بر دو رکن است
کما الْإِيمَانُ نِصْفَانِ نِصْفٌ شُكْرٌ وَنِصْفٌ صَبْرٌ مهتر و بهتر عالم صلی الله
علیه و اله و سلم میفرماید که ایمان دو نصف است نصفی شکر است و نصفی
صبر اکر در بلا صبر کنی بدرجه ایوب برسی و اکر در نعمت شکر کنی
بدرجه سلیمان برسی و اکر در بلا صبر نکنی از خیل شیطان باشی
دران ساعت که زخم بلا بتو رسد صبر کن و مثال کما الصَّبْرُ عِنْدَ
الصَّدْمَةِ الْأُولَى تا ثواب باطل نشود و اکر ان ساعت بنالی و فریاد
کنی پس از ان صبر سود ندارد صبر از همه مهمتر خدای تعالی می باید که
نه از تشنیع خلق صبر از دو چیز است یکی از رنج دل چون بیماری که

رفعه
علی نعمائی

و در نعمت ما شاکر نیست

عوض انست دیکر از ذبح دل که بندهٔ مومن را درین دل میر نجانند
عوض ان دیدار الله تعالی است قال الله تعالی انا عوض من هلکنی
ای شادی ان بنده که او از بهر الله تعالی برنجانند شعر
عاشقانرا از ملامت باك نیست ، زانکه جای سر حق جز خاك نیست
هر که جز توحید کوید در جهان ، من بران عزمم که دینش پاك نیست
آن محبت کز خدا در جان ماست ، در وجود عرش و در افلاك نیست
تو چه دانی که دل چیست و در حکم کیست دل نه ان کوشت پاره ایست
که تو در سینه داری دل آن معنی ایست که تو از وی خبر نداری
نام دل دو حرفست دال دلیل تو آمد بحق لام لطف دل آمد از
حق باش تا بکویم نیك بشنو که جان من میسوزد دلی که دلبر دارد
کسی از و چه خبر دارد شرف دل از نظر است کار دل پر خطر است
والمخلصون علی خطر عظیم ای بیخبر تو از دل چه خبر داری در عالم
سر حق چه کذر داری ان عظمت که دل دارد عرش ندارد ان فراخی
که دل دارد کرسی ندارد ان زینت که دل دارد بهشت ندارد
آن لطافت که دل دارد حور ندارد آن عصمت که دل دارد فرشته

ندارد ان کستاخی که دل دارد هیچکس ندارد دل دانی که چیست سایه ایست
از همای بحبهم که بر تو افتاده در روز میثاق الست بربکم
لا اله الا الله مردم همه دل دارند اما فرقست میان دلها یکی
خزینهٔ رحمان باشد یکی منزل شیطان یکی عرشی یکی فرشی یکی دل
محمد علیه السلام که در قاب قوسین نکنجد یکی دل یونس که در شکم ماهی
پنهان شود با این همه عظمت و بزرکی که رسول ما را بود از کافران
مکر بتنك آمده بود خطاب آمد که از بهر ما شکیبائی کن و از
کافران غمناك مباش تا بمقصود رسی که صابر سوارست و بی صبر
پیاده انبیا بمثال پیادکانند و سید عالم علیه السلام سوار ایشان
هنوز در راهند و سید بمراد رسیده مقصود یافت قوله تعالی
الم تر کیف مد الظل باش تا ظاهر ترا زین بکویم طینت آدم
علیه السلام بر مثال برجی بود که در وی صد و بیست و چهار
هزار مرغان رسالت مختفی بودند که ثم ارسلنا تتری و ادم هان
وان مرغان متغا قبا ازان برج بدر می آمدند مرغی بدید آمد و بر
شرف لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا نشست رادت طریقت

راکفت دست بر افشان تا آن مرغ از آن شرف بر پر اید که یا نوح اهبط
بسلام منّا و برکات علیك با ز مرغی بیرون امد و تا کنکرهٔ ملکوت
برفت وکذلك نری ابرهیم ملکوت السموات والارض فوق
پریدن از ملکوت بالاتر نداشت فرود امد باز مرغی بیرون امد
که ولمّا جاء موسی لمیقاتنا سوی عالم ادنی معلقی زد که ارنی
انظر الیك سیاست لن ترانی دست برد مرغی از منظر اعلای
ارنی در بر طور افتاد که وخرّ موسی صعقا باز مرغی بیرون امد که
ذلك عیسی ابن مریم بر کنبد جلال نشست که وروح منه تا در عالم
غیب نظری کند افتاب هیبت ءانت قلت للناس اتخذونی
وامّی الهین من دون الله پر طمعش بسوخت در مسجد بیت المعمور
افتاد چون همه مرغان رسالت بیرون امدند کل و اپسین همه ظاهر
شد که انّی رسول الله الیکم جمیعا هر چند نکاه کردند
تا بدانند که چه مرغیست نور وجودش نمی کذاشت که دیدهٔ تا قلب
کیفیت از ابدا ند وتریهم ینظرون الیك وهم لا یبصرون
چون پرواز کرد شرق و غرب را بکرفت که زویت لی الارض

فاریت مشارقها ومغاربها وطریقت کفت ای جوان مرد چه مرغی تو که
بیك پر که زدی شرق و غرب را بدیدی حقیقت جواب داد که ان مرغ
نه کبوتریست که هر جای قرار کیرد این بازیست که جز بر دست لطف شاه
قرار نکیرد چون صبح سبحان الذی اسری بدمید مرغ عربی بپرید بپر
باز از عالم غیب رسید که عرش عبارت از انست انجاهم قرار نکرفت
وکفت دام استوار نهاده اند تا مرغ کیرند امّا بچنین دام کنجشك کیرند
نه سیمرغ از انجاهم بپرید که ثمّ دنی فتدلّی تا از پردهٔ مکان و فرش
زمان بکذشت چون منازل عالم صورت بپرید بعالم صفت رسید که
فکان قاب قوسین او ادنی در مبادی عظمت افتاد از انجا بصحرای
کبریا رسید از مرج البحرین قضا و قدر عبور کرد بوادی کرم رسید از
وادی کرم بر فرق معانی رسید از انجاهم در کذشت رو بسوی حظایر
قدس کرد می پرید تا بحجاب عزت رسید قدم بر بساط وصل او ادنی
بحضرت هو لا رسید جمال لیس کمثله شیء از انجا بدید حکایت
جولاهه بچهٔ بنزدیك تیر اندازی امد تا تیر اندازی اموزد استاد
زبرك دور بین بعلی تمام و نظر شرعی نه طبیعی با هیچ نظر بر پوستهٔ

اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض زد جولاهه بچه کفت
من بیکساعت تیر اندازی اموختم برفت وکمان از ترکمان بخرید و از
بدی فقیری حقیری که بعمرها ندیده بود تیری و از جود فلك هم
دیده بود زحیری و باطن او کشته بود چون قیری تیری ببستد
وکبوتری به نیم دانك بخرید و کفت تیر برین کبوتر زنم و بامداد
وپدرم کویم که این دامن تیر زدم ان بارك ندبیی در خرابهٔ رفت
و بال کبوتر باز کرد و پای بر بال و نهاد و کمان برزه کرد و تیر بر
نهاد و در کشید تا بر کبوتر زند بر پشت پای خود زد و بر زمین
دوخت کبوتر بپرید و نیم دانکش ببرد و کفت زهی استاد
بارك انداز آری عزیز من تیری که جولاهه زند به از این نباشد
هر که تیر اندازی از خود اموزد لاجرم پای خود بر زمین دوزد ای دانی
که چه کفتم آن تیر انداز راستین اندازا براهیم خلیل بود علیه السلام
وان جولاهه بچه نمرود علیه اللعنه ابرهیم خلیل تیر صدق نظر بر کمان
نفس نهاد که انّی ذاهب الی ربّی سیهدین وبدست بت شکن اندر
کشید و بر افتاب و ماه و ستاره زد و زمان و مکان و جمله بر هم دوخت

ذاهب

تا بجمال انّی وجّهت وجهی رسید وان جولاهه بچه نمرود مردود پر دود
بود که تیر عداوت بر کمان شقاوت نهاد و بینداخت تیرش سر نکون
باز کشت و پشه در دماغش نشست هاتفی اواز داد که ای آن صنم اشد
که در حمیت باشد نه صمد باشد جل جلاله معنی تیر اندازی نمرود آن
که هر کس تفسیر قران برای خود کند خود را در کود کفر غرق کند مرد دانا
تیر تیر بر کمان فکرت هند و بر امواج اماج حرف زند صید معنی بکیرد و امّا
مخالف تفسیر قران بر موافقت طبع خود کوید لاجرم در بحر بدعت
افتد زیرا که طبع ادمی مرکب از چهار چیزاست اب و خاك و باد و اتش
وطبع این هر چهار بر مثال چهار عطراست که بر مجمرهٔ قالب نهاده اند
در چهار عطر چهار چیزاست مشك و کافور و عنبر و بخور انبیا علیهم
السلام مثال عطاران بودند هر یکی را بیك کونه عطری سوی قومی
بدعوت فرستادند که رسلا مبشّرین ومنذرین خلیل را علیه السلام
با صحف و موسی را با توریة و عیسی را با انجیل و داود را با زبور دعوت
خلیل مشك بود و خاصیت مشك کرم و خشك است دماغ نمرود را
بجوشاند دهان کنده باز کرد و کفت انا احیی وامیت عطر

دعوت موسی کافر بود و خاصیت کافور سرد و خشک کرد از آن
گفت که انا ربکم الاعلی چون دور سید عالم صلی الله علیه
واله وسلم رسید چهار عطر که عبارت از چهار کتاب است جمله در
فاوحی الی عبده ما اوحی بسید عالم صلی الله علیه واله وسلم
شاد شد و گفت بعثت بجوامع الکلم جمله عطرها عن دادند و آن
چهار عطر عبارت از قال الله و قال رسول الله و اجماع صحابه و
ائمه است هر که این چهار قبول کند مومن است و هر که از این چهار
چیزی را رد کند مخالف است همچنانکه ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر
هر که همه را دوست دارد مومن باشد و هر که در یکی طعنه زند
مخالف است مومن صفت آدم دارد متواضع باشد مخالف صفت
شیطان دارد و موذی باشد آن روز که آدم علیه السلام از صلب
عدم بیرون آوردند او را بادیگاه تعلیم بردند تا سلاح کاری بیاموزد
گفتند ترا با ابلیس مصاف باید کرد تا از ولایت روحانی بیرون
کنی که او دشمنی عظیم است که انه لکم عدو مبین تا از و غافل
نباشی آدم علیه السلام سلاح کاری بیاموخت جبهٔ جان بر تیر اسماء

خشک است دماغ فرعون گرمی

فرستادند سید عالم علیه السلام

کرد و زره لما خلقت بیدی در پوشید و خود تاج اصطفی بر سر نهاد
بر سر نهاد و تیغ توحید در دست گرفت و نیزهٔ فتلقی آدم من ربه کلمات
در بغل گرفت و سپر واصبروا و ما صبرک الا بالله در روی آورد
و پای بر مرکب والذین جاهدوا فینا آورد و روی با ابلیس کرد و گفت کذا
هل من مبارز ابلیس گفت باش تا من نیز سلاح بر گیرم ابلیس زره خلقتنی
من نار در پوشید و نیزهٔ ستیزهٔ انا خیر منه بر داشت و تیغ لاغوینهم
اجمعین بر کشید و بر مرکب ابی واستکبر نشست و در میدان دعوی
روی با آدم کرد و نیزه بر زرهٔ آدم زد که فازلهما الشیطان عنها سر نیزه
به پوست آدم رسید نخراشید که وعصی آدم ربه فغوی همی آدم از غیرت
گرم شد در آمد و نیزهٔ وحده لا شریک له را بر سینهٔ ابلیس زد چنانکه گردن
ایمانش بشکست ابلیس گفت یا آدم این چه بادی است که تو کردی از آن
روز باز آن لعین چون سگی بر همگنان فرزندان آدم می آید و بانگ
می کند تا مگر مومن را از حضرت خداوند تعالی باز دارد اما اگر تو
خواهی که از شر شیطان بر هد پناه بدرگاه حق تعالی بری تا او را از
شر شیطان نگاه دارد و اگر خواهی که بکلی از دست او باز رهی

خیر واین جهان را برهم زن که چون دست از دنیا بداری او نیز دست از
دین تو بدارد و ملاهی شوی **نظم** ای بت خود کرده زر و سیم و کالا لا را
زر پرستی میکنی چون سامری گوساله را ، چیست دنیا کنده پیر دلفریب شوی کش
در نکاح خود میار ابن جبد قتاله را ، بر سر کوه معانی جهد کن قصری کزین
ان نه گردون همتی مسکن کنی دغاله را ، ملک عقبی نوعروسی وین جهان دلاله
تو بماندی نوعروس از بهر این دلاله را ، غالبا کو نشرم فسقت شد بنفشه سرنکون
یاز دود غفلت گوشه سیه دل لاله را ، یکدم هرموذن از کرم ندهی و
صدها بخشی زهر مطرب و قواله را ، کو بدانی آنچه هر درد و دزد و زن خاست
همچو ابر نوبهار از دیده باری ژاله را ، حال تو در چنگ عزرائیل دانی چیست چو
در دهان شیر شرزه فرض کن غزاله را ، هر که از حق باز دارد مر ترا بگذر ز وی
خویش و بیگانه نگویم بلکه آن خواله را ، صبحگاهی نور الهی گر شود حاصل ترا
در گذارد در تو اثر کرده صد ساله را ، سوز و ناله عرضه میکن بر درش تضاد
زانکه ایزد دوست دارد از تو آه و ناله را ، بندگان حضرت عزت بعضی عوام الناس
وبعضی خواص عوام را در شبانه روزی پنج بار بحضرت بار می دهد
وان قربت که ایشان را بحضرت خداوند در نماز است مر بیرون نماز

[Margin: [illegible] … نیز آمده سرور]
[Margin: [illegible] … بین جلین سرور]
[Margin: عاصیان]
[Margin: [illegible] … سرور]

نیست که المصلی یناجی ربه مقصود از نماز نه قیام است وقعود و
سجود است مقصود از نماز دیدن معبود است اما خواص را لذت منتی
در بیرون نماز بیش از آن باشد که در نماز زیرا که در نماز بخدمت
او مشغول اند و در بیرون نماز بدو مشغول اند افعال خود را نه بینند
مثال نماز گذاردن رفتن حاجیست در بادیه تا بکعبه رسد مثال
حضور دل بدیدن حق تعالی چنانست که رسیدن بکعبه **حکایت**
شیخ ابو یزید بسطامی در شبانه روزی چهار صد رکعت نماز گذاردی
تا از علم الیقین بعین الیقین رسیده آنگاه فریضه وقت بکراهیت
کردی هرگاه که بانگ نماز برآمدی مریدان گفتندی شیخا بانگ نماز
گفتند گفتی لا حول ولا قوة الا بالله از بارگاه بدرگاه میبایدرفت
اگر نه لزوم شرع خون ما بریزد هیچ جانوری وحشی تر از یوز نیست
که در صحرای غبرا در بیشه اندیشه خود عاصی شده چون او را بگیرند
بریاضت و مجاهده مسخر کنند اما اگر خواهند که او را همان ساعت
بر پشت اسب نشانند نتوانند نخست بسی از گل بیانند و مردی دلیر
بر آن اسب نشانند و آن یوز را بنزدیک آن اسب بزنجیر به بندند

[Margin: غبرا زمین ولک نوع … شده … گرز]

ویك هفته او را خوردنی ندهند و نگذارند که بخسبد تا از گرسنگی
و تشنگی و بیخوابی عاجز آید آنگاه چوب بردارند و او را میزنند
بضرب هرچه تمامترا و خواهد که بگریزد هیچ گریزگاهی جز آن اسب
کلین نه بیند همی از درد بر جهد بر پشت آن اسب کلین نشیند و بود
بآن دست زدن زدن او را بدان بوز از بیم ضرر آن چوب بر پشت
اسب کلین آرام گیرد و در خواب رود چون چشم از خواب باز کند
چنان داند که در جهان هیچ آرامگاهی خوشتر از آن نیست آنجا قرار
گیرد تا بجائی رسد که او را اگر خواهند از آنجا فرود آرند جز بچوب
فرود نیاید آنگاه از آنجا بر پشت اسبش گیرند غرض از این مثال آنست
که در تن من و تو نفسیست از همه وحشی تر که ان النفس لامارة
بالسوء چون یوز که در صحرای دل هوا نشسته و مقام وی نیست بدید
پی گرفتن نفس که هزار جای پیش دارد دشوار نفس در ولایت تشریع
گردنده تر از فلك دوار است دونده تر از آب فرا دست اگر تو نیز
راه تا فقا بگیری او از فاصعابد در رود که او را راههای بسیار است
که سبلا فجاجا اگر خواهی که نفس را بگیری در کنج مشاهده نشین

که والذین جاهدوا فینا و دام روزه در صحرای نیاز نه که فلیصمه فان
الصوم ربه و چهل شبانه روز طعام و شراب از وی باز گیر و مگذار
که بخسبد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا تا نفس از گرسنگی
و تشنگی و بیخوابی بفریاد آید و گوید که مرا مدارا کن و تو او را گوی
که هر دو دست بر بیعت من ده که او دو دست دارد یکی حرص و یکی
امل چون دست بتو دهد هر دو دستش را بتیغ مجاهده قطع کن که
فاقطعوا ایدیهما تا نقب در خزانهٔ دل نزند که آفت دین در دین
دو چیز است حرص و امل حرص حصن دین ویران کند و امل عمر باد
دهد که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که یهرم ابن آدم و تشب
منه اثنتان الحرص والامل حرص آتشست که بسوزاند امل آبست غرق
کند فریاد از غلبهٔ آتش و آب ای برادر بدانکه در دل مؤمن دریاهاست
و در آن دریاها جزیرهاست و در آن جزیرهاست و در آن جزیرها
صدفهاست پر گوهر لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر
کمینه صدفی از آن چندانست که عرش مجید اگر در آن دریا غواصی
خواهد نخست از جامهٔ جان برهنه شود آب را در بسیاری طاعت

مغرور مشو ای مؤمن عاصی از رحمة الله تعالی نا امید مباش که دریای
رحمت حق از غلک کمتر نیست که هر چیزی که درم یکبار افتد غلک شود
چه عجب که اگر مؤمن در چشمهٔ رحمت افتد طاعت شود که یبدل الله گناهم
سیئاتهم حسنات حکایت روزی مردی بنزدیک عمر آمد و گفت
یا عمر گناهی بزرگ کرده ام مرا توبه قبول کند یا نه عمر درّه بر
داشت و در روی او جنبانید آن مرد عاصی گفت توبه خواهم نه
عمر گفت اگر پیش من اقرار کنی دُرّه باید بزنم تازیانه باید بزنم قصاص
کردنی بود قصاص کنم دست و پا بریدنی باید ببرم آن مرد گفت من
هرگز پیش تو اقرار نکنم هم با خداوند خود تعالی و گویم که در گاه هست
که تا من گناه میکنم و او مرا رسوا نکرده عمر آستین بر رو نهاد و بسیار
بگریست این آیه برخواند که غافر الذنب وقابل التوب ای غافر اکناهم
الذنب لمن قال لا اله الا الله قابل التوبة لمن ندم عن ذنبه یعنی
آمرزندهٔ گناهست مر آنرا که بگوید لا اله الا الله قبول کنندهٔ
توبه است مر آنرا که از گناه پشیمان شود دیک بی نمک بی طعم باشد
طاعت بی اخلاص بی مزه باشد طاعت با اخلاص امیر المؤمنین علی

بود علیه السلام که چون خواستند که پیکان از پای او بیرون کنند
بگذاشتند تا در نماز ایستاد روی کل سوی قبلهٔ محمود کرد و روی
دل سوی حضرت معبود دست نیاز بنماز برداشت و زبان ثنا برگشود
و در بیابان بی پایان تکبیر آمد و گفت الله اکبر نور الف الله چوگان
لطف بر گوی دل علی زد و سر میدان قیام و قوموا لله قانتین به پایان
رکوع انداخت چون گوی دل علی در زخم گرداب رکوع افتاد و نحن سلطانم
اقرب یک زخم دیگر بر گوی علی زد و از بارگاه رکوع بر روضهٔ سجود
واسجد واقترب انداخت چون علی در خلوت سجود آمد ساقی وسقیهم
ربهم از جام سین سبحان ربی الاعلی شربتش داد پیکان از پایش
بدر آورد ندو او را از راحت شربت نوش خبر نبود از ضرب نیش حکایت
خواجه حسن بصری علیه الرحمه گوید که روزی اعرابی در حال خلافت
امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و آن اعرابی بیمار و ضعیف بود و نحیف
و نزار و مستمند بود زمانه نامهٔ نومیدی بر و خوانده و دولت دنیا
او را از در خود رانده جگر از آتش نیستی کباب گشته و دیدهاش
از زخم نیش درویشی پر آب گشته آن درویش مسکین مهجور غمگین

بدین صفت که شنیدی دست فرزند گرفته بمجلس درآمد و بحرمت تمام پیش
امیرالمؤمنین گفت چیست یا اعرابی گفت یا علی از بیداد زمانه بنزد
تو بفریاد آمده ام در باب مرا بار عیال و اطفال دراز در دست ستمکاری
زمانه اسیرم و در هر انجمن آب روی من میریزد و در هر نفس دردی
دل من می انگیزد امیرالمؤمنین علیه السلام از گفتار پیر گریان شد
انگاه گفت ای اعرابی این ظلم با تو که میکند پیر گفت تهی دستی و درویشی
چندان بلا و شدت و ذلت و محنت و فقر و فاقت بروزگار من مستولی
کرده که نه حکمت لقمانی سود دارد و نه فکرت سلمانی فایده دهد
امیرالمؤمنین علیه السلام بخازن اشارت فرمود که ده هزار درم
از خزینه بیاور و تسلیم اعرابی کن خازن بحکم اشارت برفت و ده هزار
درم بیاورد و تسلیم اعرابی کرد انگاه امیرالمؤمنین روی با اعرابی
کرد و بلفظ گوهربار درنثار فرمود که یا اعرابی زنهار بقدرت
آفریدگار که هرگاه که دست زمانه جور بیدادی بر تو دراز کند
بنزد من باز گرد تا به صمصام انعام دست او از دامن تو کوتاه کنم شمشیر برنده
اعرابی زمین خدمت ببوسید و برفت قال النبی صلی الله علیه واله

وسلم یا علی لا یحبک الا مؤمن تقی لا یبغضک الا منافق شقی صدق
رسول الله می فرماید که ای علی دوست ندارد ترا مگر مؤمن و دشمن ندارد
ترا مگر منافق کافر علیه اللعنة رباعیه بر چرخ حقیقتا فنا بت علی
در گوش خرد در خوش ابت علی جبریل امین گفت ترا بست آدم
فرمود نبی که بو تراب ست علی خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم فرمود که انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم
فلیات الباب صدق رسول الله رسول علیه السلام فرمود که من شهرستان
علمم و علی در شهرستان هر که علم جوید بنزدیک در شود حکایت
روزی سلیمان نبی علیه السلام مناجات کرد که الهی یکسال حوالت روزی
بندگان بمن کن ندا آمد که نتوانی سلیمان گفت که من هفته بدهم هم ندا
آمد که نتوانی باز سلیمان گفت که یک روز بدهم باز ندا آمد که نتوانی
سلیمان دل تنگ شد حق سبحانه و تعالی خطاب فرمود که ای سلیمان
هر جانوری را هر روز چند طعام باید گفت الهی من چه دانم آن حضرت
گفت چون روزی می دهی چون ندانی روزی دادن آن مرا مسلم است که
جان دهد ای سلیمان ما از بهر دل تو مهمانی بفرستیم اما تو بخدم و حشم

قیاس روزی هر یک چگونه روزی دهی چون ندانی هم

ولشکر این خود بگوی که تا یکسال طعام پزند که مهمان بزرگ خواهد رسید
سلیمان ازین مژده خرم شد فرمود که تا هزار هزار کس هر روز طعامی
بپختند و فرمان بود که در کنار دریا جمع کنید بموجب فرموده جمع میکردند
چهل هزار جریب نمک در طعام دیگ رفته بود جز از نمک نان چون
یکسال تمام شد سلیمان علیه السلام مناجات کرد الهی مهمانی که
وعده فرمودی بفرست حق تعالی با سلیمان خطاب کرد فردا با تمام خدم
و حشم خود در کنار دریا بیا و نظاره کن سلیمان علی الصباح با جمیع
لشکر و سپاه نگاه می کردند که ناگاه ماهی از دریا سر برآورد و جمله
آن طعامها با خوان و کاسه و سفره یک لقمه کرد و با سلیمان گفت که ای
سلیمان مرا سیر کردان و الا از گفت استغفار کن چرا مهمانی در خود
که خدای خود نکنی امروز که حواله روزی من بتو بود گرسنه ماندم
حق سبحانه جل جلاله مرا هر روز سه لقمه چنین دهد و وی دگر کو
بعد از آن ماهی گفت ای سلیمان پادشاهی آن را مسلم است که نمیرد و هیچ
چیز و هیچ کس محتاج نباشد کسی که امروز باشد و فردا نی چرا بدنیا
تفاخر کند سلیمان چون این حال بدید چهل شبانه روز بگوشه

قال

بنشست و از گفت خود استغفار کرد رسول صلی الله علیه واله وسلم
رجلان یصلیان سجودهما و رکوعهما و قیامهما و قراءتهما سواء و لکن
ما بین صلوة احدهما الی ما بین صلوة الاخر ما بین السماء و الارض زیرا
که یکی در نماز صنع می بیند و یکی صانع و رسول صلی الله علیه واله
وسلم گفت اعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک
ترسم که خواجه نماز رسمی می کند نماز رسمی نماز نباشد زیرا که کنان هم
یکی نباشد یکی نماز کند و دلی دارد که بهشت از جمله کاینات او صفت
فرشتگان مقرب دارد و یکی نماز میکند و دلی دارد که بهایم از وبه
باشد که اولئک کالانعام بل هم اضل سبحان الله چهارپائی داشته
روزی سه من کاه دهند و دو من جو و باری همچون کوه می کشد
و تو در شبانه روزی چندین نعمتهای گوناگون بخوری و کاهلی کنی
بهایم را وعده دیدار و بقا ندادند و ترا وعده دیدار و بقا داده اند
که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة چهارپای میگوید که بیا
تا من و تو در خانقاه پیر طریقت پیش پیر حقیقت ماجرا باز
گوییم تا چهارپای منم یا تو او گوخر بنده بیاید و بانگ بر من زند

النفوسة ... روز شد ... مقدار

درساعت برخیزم وزهره ندادم که لحظهٔ توقف کنم و توانکسی که صدو
بیست واند هزار سوال ورسالت نتوانستند وترا کفتند که از میل
طبع برخیز برنخاستی که اکر استر بنده یك چوب برمن زند صد کام
بدوم و یکدم باز نه ایستم و ترا در شبانه روزی قران مجید هزار
بار ندا کند امر ونهی تا ترك تو مبر زند وتو یك قدم براه فرمان خدای تعالی
نروی ومن ان مقدار علف که بخوردم صد چندان بار بکشم تو صد کونه
نعمت بخوردی ولقمهٔ کار حق تعالی نکنی پس بحقیقت چهارپای تو باشی
نه من ودر حق تو کلام ملك علام خبر میدهد کما تأكل الانعام
والنار مثوى لهم حکایت سفیان ثوری رحمه الله علیه بیمار شد
اصحابش کفتند طبیبی بیاوریم تا معالجه تو کند سفیان کفت ای
جوانمردان بیماری من از کرمی طبع نیست از سردی نیست از خشکی نیست
از رطوبت نیست از فعل صفرا نیست از غلبهٔ سودا نیست از خون نیست
از فساد نیست مزاج نیست جزوی نیست از استلای نیست بیماری
تن نیست شوق دل وجانست غلبات اتش محبتست که نهاد مرا
غارت کرده است تا بدوست نرسم به نشوم القصه طبیبی بیامد بر

بالین شیخ بنشست دست دراز کرد ونبض را می جست تا بداند که او را چه
زحمت است جان او کرد جمال وجلال حق جولان می کرد هرکاه که درد
قرب افتاب محبت افتادی نا پدید شدی کاهی از شوق سوی اسمان
شدی که وفی السماء اله کاه بحکم ادب سوی زمین امدی واسجد
واقترب طبیب نبض او بکرفت سوز دل سفیان او را ضربتی زد که
از دست بجرهبر از مشرق بمغرب افتاد حال طبیب بکردید بیمار تن
درست شد وطبیب بیمار آن طبیب ترسا بود نبض او را بکرفت
اتش شهود شهد الله انه لا اله الا هو دید کرد دولایت جان ترسا
افتاده بود وهیزم کفرش را می سوخت واز هر یك موئیش اواز الله الله
می امد شادی دل سفیان امد ترسا کریان شد وکفت ای شیخ مرا جلالت
ایمان می باید داد سفیان کفت بکو لا اله الا الله محمد رسول الله
ترسا کلمه بکفت ومسلمان شد سفیان برخاست وکفت بیماری من
سبب اسلام تو بود ای شیر مرد مؤمن باش که مؤمن بر مثال درخت
خرماست راست وبلند است در دین وبلند در همت وانتم الاعلون
خرما بیخوار نبود مؤمن بی کناه نبود خرما را از خار زیان نبود

ایمان مؤمن را از کناه زیان نبود ای انجا که اب اید نجاست نماند انجا که
ایمان باشد کناه چون ماند حاضر باش اکر دلی داری تا فایده برداری
جوینده کان دنیا جاهلانند طالبان بهشت ابلهانند مؤمنان از بهشت
رضای خداوندست که رضی الله عنهم ورضوا عنه هرکاه که خیمهٔ دولت
در مرغزار رضای الله تعالی زنند بهشت بنظارهٔ دل ایشان اید بهشت
بهشت با حور ادر نور دل یك مؤمن چنان نماید که ستاره در پیش
افتاب بهشت قدمکاه عاشقان است نه قرارکاه ایشان قرار جان
مؤمنان با جانان است مرد هشیار بیدار وسوخته ملك غفار ان باشد
که بهاد بهشت بکرید وپیش او اورند که وازلفت الجنة للمتقین غیر
بعید سلسلهٔ طمع بکساد وبهشت پشت پای زند که وجود وعد
نزد او برابر نیست وا را زبیشهٔ اندیشهٔ بهشت بیرون اید وبوی
حضرت عند ملیك مقتدر دود ودر بوستان وصل خرامد
وشربتی چند مادام از قدح سین وسقیهم ربهم شرابا طهورا
بنوشد ودر کلشن ونحن اقرب الیه سماع ظهور تین کند پای
بر فضول نهد تکیه بر حور زند چهل سال در حالت وجوه یومئذ

ناضرة الی ربها ناظرة بماند چون با خود اید نعره می زند واین ابیات می سراید نظم
چو مشتاقان حضرت را نقاب از راه برخیزد ٭ ببین مستان وهشیاران ز کرد راه برخیزد
سقاهم ربهم ساقی در خم خانه بکشاید ٭ دران مجلس یك نعره کدا وشاه برخیزد
دل یکتای عارف را تجلی کر صلا بی زد ٭ زاب چشم خون دل خط الله برخیزد
ز شام ظلمت عصیان چو صبح تو به سر بر زد ٭ طلوع شمس در تابد دولت ناکاه برخیزد
اکر جویی نشان ره ز تعظیم وز شفقت جو ٭ که با یوسف ز قعر چه با وج جاه برخیزد
بکیرد مصر معنی را زلیخا را بچنك ارد ٭ عزیزی کردد وشوقش بمهر وماه برخیزد
چو مه بر اسمان خیمه زند تا زان کنبد ٭ هزاران ماه دو یکدم ز نیك خرکاه برخیزد
مباش ایمن ولی هرکز مشو نومید انضا ٭ که کوه قاف از قدرت بپر کاه برخیزد
موسی علیه السلام نخست که طعم شیر مادر نچشید دم هیچ پستانی بازنتهاد
که وحرمنا علیه المراضع من قبل مؤمن که از پستان لطف الست بربکم
شیر محبت خورده پستان بهشت کی در دم کیرد وازین سبب بود که
سید عالم صلی الله علیه واله وسلم درین جهان امی بود زیرا که از پستان
وعلمك ما لم تكن تعلم شیر دانش خورده بود پستان تعلیم کسی چون
در دم کو فتی کسی که تخته دارش اسرافیل باشد وخریطه کش جبرئیل

ودوات دار میکائیل ود رمکتب ادبنی ربی اسرار قرآن وغوامض علوم
وحقایق کلمات الرحمن علم القرآن اموخته باشد او بصحبت کودکان
فرستادن محال بود **فی نعت النبی علیه السلام نظم**

ای مکس ران وصال تشهیر روح الامین ، نقش توقیع جلالت رحمة للعالمین
برجناب درکهت صالح غلام پرده دار ، در حریم حضرتت ادم کدای خوشه چین
طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا ، برده بر کیوان وادم در میان ما و طین
کشتی خوز نام میمونت فریدون برعلم ، کنده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نکین
شسته اب دعوتت زنك از دل شاه حبش ، جسته تیغ هندویت تاج از فغفور چین
سجده مرفوع شرعت عرش را اعلی الذی ، حلقه مفتول جعدت روح را حبل المتین
برج اوادنی ز رخسارت پر از بدر منیر ، درج لا احصی ز کفتارت پر از در ثمین
ابرویت بکشاده تیر قاب و قوسیش ، غمزه‌ات بنموده تیغ فم فانذر ز کمین
در سپهر لی مع الله عارضت ماه تمام ، در ریاض فاستقم قد تو سرو راستین
اهوی چشمت که دارد کحل ما زاغ البصر ، خورده اب از جویبار فامرات الطرف عین
حرفی از ایات تعظیمت رسوم قد خلت ، لفظی از دیوان توقیعت شفیع المذنبین
ترك دنیا کرده ان ماه سما انصار ، رو بعقبی کرده وکنج دنی در استین

هر که جز محبت الله تعالی محبت چیزی در دل دارد ان چیز بت او باشد
واو را خدا باز دارد حق سبحانه وتعالی با جبرئیل علیه السلام فرمان
کرد که ای جبرئیل برو وبا ابرهیم خلیل بکو تا اسماعیل را قربان کند جبرئیل
کفت الهی فرزند را در کار بید را و بختن چکونه بود فرمان امد ای جبرئیل
تا محبت ما محبت غیر امیختن راست نیاید **مثنوی**

داد از خود پیر ترکستان خبر ، کفت من دو چیز دارم دوستتر
ان یکی اسبست ابلق کامزن ، وین دکو یك نیست جز فرزند من
کو خبر یابم که ماك ان پسر ، اسب می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هستاین هر دو چیز ، چون دو بت در دیده جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع ، دم مزن در پاك بازی پیش جمع
شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود ، روزکاری شوق بادنجانش بود
مادرش بر خشم شیخ اورد زود ، تا بداد ش نیم بادنجان شود
چون بخورد ان نیم بادنجان که بود ، سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در امد شب سری بر پاك ذات ، مدبری بر استان او نهاد
شیخ کفتا بی من اشفته کار ، کفته‌ام پیش شما بارها زار

کین کدا کر هیچ بادنجان خورد ، تا بخسبد ضربتی بر جان خورد
هر کرا خود در کشد بر کار خویش ، دم نیارد زد دمی بی یار خویش
زلیخا بتی داشت که چنان بتی کسی نداشت وعاشق او بود روزی از
عالم غیب متقاضی ارادت با دل او کفت که ایینه بردار و خود را
ببین تا تو نیکوتری یا او خاك بر سر معشوقی که عاشق بجمال به از او
باشد زلیخا در ایینه نکریست هزار بار خود را زیباتر و لطیف‌تر دید
با خود کفت چرا پرستم چیزی را که من به از و باشم من زنده واو جماد
من بینا واو نابینا من کویا واو کنك من دانا واو نادان این کار
اصلی ندارد همی از حجره عشق بت بدرامد و در چاه زنخدان خود افتاد
تقدیر الهی یوسف را کفت که در چاه رو و زلیخا را از چاه زنخدان
او بیرون ار چون یوسف را بمصر اوردند نزد زلیخا بردند زلیخا
چون کیسوهای تافته یافته یوسف را بدید پرسید که این چیست
یوسف کفت که این حبل است تا کسی که در چاه عشق افتاده بود دست
درین زند واز چاه براید زلیخا چون این شنید دست در زلف
یوسف زد واز چاه زنخدان خود بیرون امد و در چاه عشق

یوسف افتاد چون ایینه والله یهدی من یشاء پیش دیده سر او نهادند
نکاه کرد جمال وحده لا شریك له بدید در یوسف نکاهی کرد بچشم سر
و در حق نظر می کرد بچشم سر یوسف را مثل دیکران دید با خود کفت
اکر از دیکران زیباتر است اخر نه هم عرض و جوهر است یوسف را کفت
مصرع شبت خوش باد ای دلبر که بخت نیك رخ بنمود ، یوسف علیه
السلام خواست تا او را امتحانی کند تا دم از حقیقت میزند یا از مجاز
کفت ای زلیخا چه فرق دیدی میان صنم و صمد زلیخا کفت دانستم که
تو و من افریده‌ایم و ما را افریدکاری است که افریدکار عالم و هر چه در
عالم است اوست یکی است که او را شریك و انباز نیست و یکانه است
که او را لحیا نیست و همیشه بوده است که هستی او را ابتدا نیست و همیشه
باشد که وجود او را انتها نیست و هستی او بذات خود است که او را هیچ
وجه بهیچ چیز نیاز نیست و هیچ چیز از وی بی نیاز نیست بلکه قیام قیام
وی بذات خود است و قیام همه چیز بوی است و معنی قیوم اینست واو
در ذات خویش جوهر و عرض نیست واو را در هیچ کالبد فرود امدن
نیست وبا هیچ چیز مانند او نیست واو را صورت نیست و چندی و چونی

وچکونکی را بوی راه نیست وهرچه درخیال وخاطر اید از کیفیت
وکمیت او ازان پاکست کان همه صفت افریدکان وی است و او
بصفت هیچ افریده نیست وا وجسم نیست واورا با هیچ جسم پیوند نیست
وبرجای نیست ودرجای نیست بلکه اصلا جای کیر وجای پذیر نیست
امروز هم بران صفت است که درازل بوده است وتا ابد هم بران صفت
خواهد بود که تغیر وکردش را بوی راه نیست چنانکه درین جهان مومنان
اورا بیچون وبیچکونه دانند دران جهان بیچون وبی چکونه بینند و او
برهمه چیزها قادراست وتوانایی وبرکمال است که هیچ عجز ونقصان
وضعف را بوی راه نیست بلکه هرچه خواست کرد وهرچه خواهد
کند هفت اسمان وهفت زمین وعرش وکرسی وهرچه هست در
قبضهٔ قدرت ومقهور اند واورا در افرینش هیچ یار وهمتا نیست
واو داناست هرچه دانستنی است وعلم وی همه چیزها محیط است
واز علی تا به ثری هیچ پی دانش او نرود وعدد ریک بیابان وبرک
درختان واندیشهٔ دلها ودرهای هوا درعلم او همچنان مکشوف است
که عدد اسمانها وهرچه درعالم است جمله بخواست اوست وهیچ از

اندك وبسیار خورد وبزرك وخیر وشر طاعت ومعصیت کفر
وایمان سود وزیان زیادت ونقصان رنج وراحت بیماری وتن درستی
نرود الا بتقدیر ومشیت او وبقضا وحکم او واکر همه عالم فراهم ایند
از جن وانس وملائکه وشیاطین تا یك ذره از عالم بجنبانند ویا درجای
بدارند یا بیش کنند یا کم بی خواست وی نشود وچیزانکه وی خواهد در
وجود نیاید وهرچه او خواهد باشد وهیچ چیز وهیچ کس دفع ان
نتواند کرد هرچه هست وبود وباشد همه بتدبیر وتقدیر اوست واو
بینا وشنواست هرچه دیدنیست وشنیدنیست واز پای مورچه که
که درشب تار برود از شنوائی او بیرون نبود ورنك وصورت کرمی
که درتحت الثری بود از دید او بیرون نیست ودیدن او بچشم
نبود وشنوائی او بکوش نبود ودانش او باندیشه وتدبیر نبود وافریدن
او بالت نیست وفرمان وی برهمه خلق واجب است وخبر او از هرچه
خبر داده است راستست ووعده ووعید او حق است وفرمان وخبر و
ووعید او همه سخن اوست چنانکه زنده وتوانا وبینا وشنواست
وکویا وبا موسی علیه السلام بی واسطه سخن کفت وسخن او بکام

وزبان ولب ودهان نیست وقران وتوریت وانجیل وزبور وکتابهای
پیغمبران سخن وی است وسخن او صفت اوست وهمه صفتهای او قدیم است
وهمیشه بوده است وروز قیامت حق است وحق تعالی برانکیزد وزنده
کند وجانها را با کالبدها دهد وهرکسی کرده از خویشتن به بیند
درنامه نوشته وهرچه کرده باشد همه را با یاد او دهند ومقدار
طاعت ومعصیت او را معلوم کرداند بترازوی که شایستهٔ ان
کار باشد وان ترازو بترازوی این جهان نماند وانکاه همه را برصراط
کذر فرماید وصراط باریکتر از موی وتیزتر از شمشیر است هرکه درین
عالم برصراط مستقیم راست بوده باشد باسانی بران صراط بکذرد
وهرکه راست نبوده باشد بران صراط راه نیابد وبدوزخ افتد و
بپرسند از هرچه کرده باشد وحقیقت صدق از صادقان طلب کنند
ومنافقان را ومرائیان را تشویر دهند وفضیحت کنند وحق تعالی
پیغمبران بخلق فرستاد تا راه سعادت وشقاوت ایشان را اشکارا
کنند تا هیچ کس را برحق تعالی حجت نباشد واول ایشان ادم بود صلوات
الله وسلامه علیه واخر ایشان محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم

واو خاتم انبیاست علیهم السلام وهریکی از مجموع انبیا هرچیزی که از حق
تعالی رسانیده اند ان همه حق است وایشان امینان حضرة حق اند
واز خیانت ودروغ پاکند القصه یوسف را چون پادشاهی مصر
مسلم شد قحط بدید امد بعد از آن جبرئیل امد وکفت ای یوسف ملك
تعالی می فرماید که برای درویشان مصر مهمانی بساز وتو نیز با ایشان
بنشین تا محنت زدکان قحط نانت خورند وجمالت بینند وتماشای
جمال زیبای جان افزای تو دل خستهٔ خود را مداوا کنند یوسف علیه
السلام بموجب فرمودهٔ حق سبحانه تبارك وتعالی دعوتی بساخت
واهل مصر را بخواند چون مردم جمع شدند وبرخوان نشستند و
طعامهای کوناکون کشیدند جبرئیل علیه السلام در رسید ودست
یوسف را علیه السلام بکرفت وکفت حق تعالی میفرماید که چیزی
مخور ومکذار که چیزی خورند که یك کس دیکر می باید تا او حاضر نشود
طعام نخورند وتو که یوسفی خود برو واو را برین خوان بخوان یوسف
علیه السلام پرسید که نام او چیست جبرئیل علیه السلام کفت نام او
زلیخا بیچاره بعشق تو از پادشاهی افتاده ودر کنج محنت افتاده خود

نشسته یوسف گفت اگر من بخود نروم وکس فرستم جبرئیل گفت حق
تعالی می فرماید که تو بزرگتری یا من که خداوندم تو مخلوقی ومن خالق
تو نیازمندی ومن بی نیاز با این همه کمال قدرت وعظمت هر شب
خوان رحمت می نهم وبخودی خود عاصیان درگاه را دعوت میکنم
که هل من تائب هل من مستغفر هل من سائل هل من داع یوسف
علیه السلام چون این خبر بشنید برخاست وعزیمت خانهٔ زلیخا کرد
چون نزدیک خانهٔ زلیخا رسید زلیخا کنیزک را گفت برخیز ودر باز
کن که یوسف می آید لا اله الا الله این کرم نگر که در سحرگاه ندا می آید
که ای فرشتگان درهای آسمان را باز کنید که عاصیان را بدرگاه می آوردم
کنیزک زلیخا را گفت که ترا که خبر کرد که یوسف می آید گفت دلم
کنیزک گفت که دلی که با تست از یوسف خبر دارد زلیخا گفت ای بیخبر
اگر دل با من بودی مرا چه باک بودی دل من با یوسف است رحمت
بر آنکس باد که دانست که چه گفتم چون یوسف بدر خانهٔ زلیخا رسید در گشاده
دید در آمد وبر زلیخا سلام کرد زلیخا گفت علیک السلام ای جوانمرد
وای ناجوانمرد یوسف گفت این تناقض است اگر جوانمردم ناجوانمرد

چه معنی دارد زلیخا گفت جوانمردی که پیغمبری وناجوانمردی که مرا بسوختی
وفراموش کردی یوسف گفت من در آمدم چرا بر پای نخاستی زلیخا
گفت کسی برپای خیزد که پای دارد یوسف گفت که آمده ام که دلم میخواهد
که بدعوت وخوان من حاضر شوی زلیخا گفت من در مهمان خانهٔ
ولقد همت به بر خوان عشق نشسته ام قوت من شوق جمال تست
از طعام دست از طعام حکیم عجب روز قیامت در بهشت باز کنند
ومنادیان ندا کنند که وسارعوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها
کعرض السماء همگنان بروند وعاشقان نروند وگویند از طعام بهشت
حکیم ما را آن قوت باید که ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر
علی قلب بشر قوت ابلهان دیگر است وقوت صادقان دیگر است
وقوت عاشقان دیگرست قوت ابلهان اکل وشربست وقوت
صادقان ذکر حق است وقوت عاشقان دیدار حق است وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة مثال عاشقان با دیگران چنان است
که مثال طوطی با دیگر مرغان زیرا که طوطی نخورد آنچه مرغان دیگر
خورند میدانی که چه میگویم هر پیغمبری را مقامی آوردند وبچیزی

راضی کردند حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم بهیچ مقامی سر
فرود نیاورد وهیچ قبول نکرد لاجرم از حرمت وقربت بجایی رسید
که عرش مجید زیر نعلین او امد وتا حق را ندید ارام نگرفت مرد خدا
چنان باید که از اب واتش نه‌نیندیشد تا بمقصود برسد تو هم بندکان
خدای تعالی جل جلاله یکی مشمار بندهٔ ما باشد که او بهشت می‌طلبد
ودنیا بدو بندهٔ باشد که بهشت او را طلبد ودنیا بدو نیز اکرا و بمقعد
صدق باشد یکی ازین بندکان سلمان پارسیست رضی الله عنه که سید
عالم صلی الله علیه واله وسلم درحق او فرمود که اِنَّ الجَنَّةَ اَشوَقُ اِلی
سَلمانَ مِن سَلمانَ اِلی الجَنَّةِ میفرماید که بهشت بسلمان مشتاق تر — سلمان
ازانست که سلمان به بهشت **حکایت** در خبر است که کودک نارسیده را
سقط کویند بنازی روز قیامت بیاید ودر بهشت را بکیرد وکوید
الهی نکذارم که کسی در بهشت رود تا مادر وپدر مرا در بهشت نیاری
خطاب خداوندی در رسد که من با ایشان حساب دارم ان کودک
نارسیده نیز کوید که ملکا وپادشاها من نیز با تو حساب دارم
فرمان الهی در رسد که تو با من چه حساب داری کودک کوید

که ملکا وپادشاها تو خداوندی اکر با تو حساب ندارم پس با که دارم
ازانجا که کمال کرم تست با من انصافی بده کرا کردند خانقاه طریقت ره
شاه حقیقت باز خواست کنیم حق با من بیچاره باشد اول انکه چون
مرا از عدم بوجود اوردی نه ماه در زندان شکم مادر بداشتی که
فِی ظُلُماتٍ ثَلٰثٍ هنوز میوهٔ وجودم نارسیده وذوق حیات نچشیده
ودر عالم تکلیف نیامده اسب حیات دو کام در میدان ما نا تاخته در
صحرای جوانی تماشا نا کرده زین زندکانی بر کرهٔ نفس نا نهاده قُل
یَتَوَفّٰکُم مَلَکُ المَوتِ را بفرستادی تا خانهٔ جانم خراب کردند
ومرغ جانم بغارت بردند اکنون من با این همه عاجزی از تو خشنودم
وباز خواست نمیکنم تو با این همه بی نیازی اکر جرم مادر وپدرم عفو
فرمایی وباز خواست نکنی از کمال بی نیازی ولطف وکرم تو عجیب وغریب
نباشد الهی ایشان را بمن بخش خطاب اید که بخشیدم وحضرت حق دو فرشته را
بصورت مادر وپدر او کردانند وبسوی او فرستد سید عالم را صلی الله
علیه واله وسلم مهر وشفقت پیغمبری در حرکت اید نزدیک کودک
رود وکوید که ای کودک اینها پدر ومادر تو نیستند کودک کوید

که یا رسول الله من ایشان را نمی‌شناسم زیرا که در دنیا ندیده ام سید عالم
علیه السلام فرماید که دل ایشان را ببوی تا ترا معلوم کردد کودک
دل ایشان را ببوید نه مهر مادری بوید ونه شفقت پدری فریاد برآرد که الها
پادشاها پروردکارا تو پاکی وپاک بازا اینها پدر ومادر من نیستند
خطاب اید که بچه دانستی کوید الهی نه از دل مادر بوی جکرسوخته
اید ونه از پدر بوی شفقت ومهربانی فرمان اید که بدر دوزخ رو
وایشان را بخوان کودک بدر دوزخ اید وایشان را بخواند ایشان جواب
دهند کودک کوید که بدر ایید که حضرت پروردکار شما را بمن بخشید
من از ان حضرت شما را درخواستم ایشان کویند که برادران وخواهران تو
در دوزخ اند ایشان را چون بکذاریم کودک بزیر عرش اید وکوید
ملکا پادشاها برادران وخواهران مرا بمن بخش ندا اید که بتو بخشیدم
کودک بدر دوزخ اید وکوید که بیرون ایید که حضرت حق ایشان را
نیز بمن بخشید جمله شادان از دوزخ بیرون ایند ودر بهشت باقی
شوند وحمد وثنا وشکر حق تعالی بکویند چون رسول را علیه السلام
بمعراج بردند فرشتکان با یکدیکر می‌کفتند که مسافری از عالم

خاک امد جوانی لطیف ظریف ادم قدی یوسف خدی داود دردی موسی
هیبتی لقمان حکمتی عیسی صفتی سید ماجرای ایشان بشنود وتواضع نمود
وکفت که غریبی است مسکینی یتیمی فقیری سر وپا برهنهٔ بی نوائی کلیم پوشی
جفا نوشی باطن بجوشی خطاب حضرة حق دررسید که ای فرشتکان
به بینید که خواجهٔ کاینات چه تواضع میکند شایستهٔ رفعت وکرامت
هست مَن تَواضَعَ لِلّهِ رَفَعَ اللهُ خطاب امد که ای سید جهان وسر تو — رفعه
که لَعَمرُکَ همچنان با نعلین قدم بر بساط قرب ما نه تا فضل تو بر همه پیدا
شود موسی با نعلین در حضرة ما نکنجد وتو با صد هزار هزار کناه امت
در خلوتکاه اَو اَدنیٰ می کنجی لا اله الا الله مهمانداری بدان کریمی و
مهمانی بدان عزیزی سیلی از کوه در اید اکر عظیم بود سنکی ودرختی و
خاشاکی که باشد ببرد سیل رحمت حق تعالی که از کوه رحمت وَکانَ
بِالمُؤمِنِینَ رَحِیماً در اید چه عجب که اکر کناه جملهٔ عاصیان را ببرد باش
تا به ازین بکویم اکر عصای موسی علیه السلام بصورة مزور ثعبانی شد
وهفتاد خروار جادوئی فرعون را فرو برد چه عجب که رحمت رحمت
رحمانی معصیت عاصیان را بچشمهٔ مغفرت عفاری که وَاِنّی لَغَفّارٌ

لِمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَى فرود دران ساعت که آدم را
در حرمین پاسنك قضا در آمد و بیفتاد که وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى
سید عالم علیه الصلوة والسلام دامنش بگرفت که نباید که دشمنان
شاد شوند که سرچشمهٔ وجود است و قبلهٔ سجود است مومن که کناه
کند خدای تعالی جل جلاله برحمت دستش کیرد و کوید نشاید که شیطان
شاد شود که بنده صاحب سرمنست ای بنده از دوزخ چه ترسی که ایمان
داری از صراط چرا اندیشی که دخان داری آتش مومن را نسوزد و کناهش
سوزد عجب چرا زبان موسی بسوخت آتش که مومن را نسوزد پیغمبری را
چون سوزد آن قضا بود که زبان موسی را بسوخت تا آن روز که در وادی
ایمن در مقدمهٔ شجره که مِنَ الشَّجَرَةِ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا ... مِنْ جَانِبِ الطُّورِ
تجلی کند سوختهٔ زبان موسی در دم عشق کرده باش تا به ارنی بکوید ای
بواسطهٔ آتش فرعون زبان موسی را بسوخت تا از وی که شراب وَكَلَّمَ اللَّهُ
مُوسَى تَكْلِيمًا بخورد و کوید أَرِنِي ما کوییم آن شعلهٔ قضا که زبانت را
بسوخت هنوز عبرت نکرفتی که کرد شمع می کردی برو که مصلحت نیست
لَنْ تَرَانِي چون سحرهٔ فرعون بجان کفتند آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ

کندم

فرعون کفت ای هامان ایشانرا بر دار کن خطاب آمد که ای کرم ایشانرا از
وصل ما برخوردار کن چون رسن در کردن ایشان کرد ند بر دار کشیدند
زلازل در کاینات افتاد که این چه قضاست واین چه بلاست این چه
سوختن است واین چه قضا ساختن است این چه نواختن است واین چه
نواختن است جواب آمد که ای طعنه زنان سر إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ
معلومتان شد شما آن می بینید که ایشان جان می بازند نمی بینید که بجمال
ما می نازند دران ساعت که بنده پهلو بر بستر فراق نهد و دوستان را
وداع کند مستوفی حضرت در رسد و در سرای بشریت باز کند و قصد
قلعهٔ دل کند تا مرغ جانرا بکیرد آن بیمار که دست و پای می اندازد مردمان
پندارند که از تلخی جان کندن است نه چنانست دران ساعت ملك الموت
را میکوید که نکذارم که در قلعهٔ دلم باز کنی و مرغ روحم را بکیری
که نه آن نست آن که سختی جان کندن تصور میکنی آن حرب کردن است
با ملك الموت خطاب آید با رضوان که در بهشت بکشای رضوان بامر
حق در بهشت بکشاید طاوس لطف جمال جلوه کری آغاز کند طبل باز
ارْجِعِي بزنند تا ملك الموت را خبر شدن مرغ جان از قفص دل بحضرت

حق رسیده باشد واز محنت سرای دنیا رسته بر چهار بالش رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً
تکیه زده لا اله الا الله سید عالم صلی الله علیه واله وسلم از مکه بغار شد
وکافران اخبر نی جان مومن بحضرت حق تعالی رود ملك الموت خبر نی شعر
رسول مرك زنا که بمن رسید فراز ، که کوس کوچ فرو کوفتند زاد بساز
کمان پشت دو تا چون بزه در آورد ، زخویش ناوك دل دوز حرص دور انداز
چو پنبه زار بنا کوش بشکفید ترا ، زکوش پنبه برون کن بکار خویش پرداز
بریخت برك حیات و نماند باد بروت ، نماند قوت پای ضعیف کشت آواز
بسوی خاك همیرفت با مدیت نسجود ، چنانکه قامت تو شد دو تا زنا بناز
به پای خاستن از دست بر نمی خیزد ، ازان بدست کنم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاك فرو میشود زپشت دو تا ، بخاك سر چو فرو شد کجا بر آید باز
زضعف زانوی خود بوی مرك می شنوم ، زعجز چون سر بنهم بر زانو باز
سرم زآتش پیری بشمع ماند و باز ، هند اجل سر این شمع در دهانه کاز
دریغ جان کرامی که رفت در سر تن ، دریغ روز جوانی که رفت در تك و تاز
دریغ دیده که بر سر نهاده می باید ، کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت واند سال از عمر ، زناکهان بسفر میروم نه برك ونه ساز

بصد هزار زبان کفت در دخم پیری ، که این نه جای قرار است خیز و راه بساز
چو جلوه کاه حواصل شد آشیانهٔ زاغ ، مکن بتیر هوس در هوای جان پرواز
برون زکنج قناعت منه تو پای طلب ، که مرغ خانکی ایمن بود ز چنکل باز
ز آرزوی هوا نفس خویش سیر مکن ، درنده تر شود انکه که سیر کشت کراز
زخشم و شهوت خود داد دوستو دمکن ، بعلم و حلم چو زلیشان نمی شوی ممتاز
زبیش خود بفرست آنچه دوستر داری ، که کم شود زتو هر چه از پس تو ماند باز
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست ، زهر چه حاصل تست از جهان هزار مجاز
برای این تن فانی هزار برك و نوا ، بساختی یکی از بهر جان پاك بساز
چو استوار نداد بنای عمر چه سود ، چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
بعشق بازی این کنده پیر هر دو جهان ، بیاد دادی و با تو نشد دمی دمساز
عروس ایمان مانده برهنه و صد دست ، برای هیزم دوزخ بهم کشید جهاز
بامر شرع تصرف در افرینش کن ، که از حدود نشاید کذشت جز بجواز
نوازشی بکن اسلام را که کشته غریب ، نخواهی انکه لبت باشد غریب نواز
رها مکن که سر دیو در میان باشد ، بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چون کنی بتر کشته بود ، زسود و مایه زیان آورد چنین انباز

ره سلامت اگر میروی مجرد شو ، که جز عنا نفزاید ترا لباس وطراز
ببین که ابی خوشبو چه جامه پشمین کرد ، حرام گشت برو کار دراز ده اعزاز
بتیغ مطبخ از آن دیزه شد که در تو ، لباس توی بتواند دماغ کنده باز
زصد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن ، همان بهاست که در موعظت کنم اعزاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل ، تو خواه نرم لباس خواه تیز باز
تو با حریف دغا دست چون همی بازی ، بیا و شکر کن و سهو مباز
کفار مکه شبی عزم کردند که سید عالم علیه السلام بکشند از عزم ایشان
چرخ فلک براشفت فریاد از ساکنان ملکوت بر آمد که دوست ما را
بدست دشمنان خواهی دادند ندا آمد که شما ساکن باشید که نه ما
خفته ایم قدرت کامله ما اقتضا آنست که بلعاب عنکبوتی دو
هزار دشمن خون خوار سلاح دار را از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
باز داریم تا شما نیز قدرت ما با آنکه بیش از هزار بار مشاهده نمایید و
حکمت را بدانید بعد از آن بجبرئیل ندا آمد که برو و سید عالم را
بگوی که برخیز و بغار مدینه رو و جبرئیل بامر حق تعالی جل جلاله
عزیمت هجرت سید عالم کرد چون بدر هجو برسید پیش از آنکه

فرمان کذارد سید عالم خود با ابابکر در غار بود آن نه غار بود که بهشت
جاد بود و چون می شاید که گور مومن روضه جنت بود چرا نشاید که
غار سید عالم را علیه السلام سرابستان فردوس باشد خواست که ابابکر را
تشریف دهد و از غیرتش برهاند سر مبارک خود را بر زانوی او نهاد
ابلهان گویند که مار ابوبکر را زخم زد اندوه کین شد آن نه زخم مار بود
که عتاب یار بود چون سر سید را علیه السلام بر زانو دید و منزل از غوغا
خالی دید در جمال با کمال سید از سر حضور نگاه میکرد آب چشم ابوبکر
بر رخسار مبارک آنحضرت چکید غیرت الهی بجنبید و او را زخم زد که
چرا در جمال محبوب ما نگاه می کنی آن آب که از دیده ابوبکر بر روی
مبارک آنحضرت چکید نه از حدت زخم مار بود بلکه از پرتو شعاع انوار
جمال آنحضرت بود نه هر که در خورشید نگاه کند از شعشعه او چشمش
پر آب شود ابوبکر نیز که در جمال آنحضرت نظر کرد دیده اش پر آب شد
قطره از آن بغمازی بر چهره مبارک حضرت نبوی افتاد دیده عشق ابوبکر
بر افتاد ای عجب درخت ایمان مومن در آسمان نگنجد درخت نبوت
سید عالم در آن غار چون گنجد چندان غار بود که مسکن مار بود

چون سید عالم قدم در آنجا نهاد بارگاه پادشاه ابراهیم خلیل را گفتند
از غار بدر ای تاجهان یعنی سید ما را گفتند در غار شو تا آفرید کار جهان
یعنی سید عالم چون در غار شد از هر چه جز رضای دوست بود بیزار شد
فرمان آمد که ای سید چه آرزو داری بخواه گفت الهی امتان مرا چون
در غار گور نهند بر ایشان رحمت کنی جواب آمد که اگر امتان تو اند
بندگان من اند امتان تو آن شب که در گور آیند مهمان باشند تو با
نیازمندی خود مهمان را نکو می داری من با بی نیازی خود مهمان را نکو
نخواهم داشت از جمله نیکوییها که من با ایشان کنم اول آن باشد که
بر ایشان سلام کنم دوم گور ایشان را مرغزاری گردانم چون مرغزارها
بهشت و هفتاد هزار فرشته را موکل او گردانم و گویم که ای بندگان
من در دنیا بسیار رنجها بتو رسیده روزی چند درین خلوت
بیاسای که تا چون فردا بسرای بقا آیی مرا ببینی و لقای ابدی یابی
حکایت یکی از بزرگان دین میگوید که روزی در مجلس وعظ میگفتم با جماعتی
افسرده دل مرده ره بعالم معنی نبرده دیدم که گفتم در غمگیر ...
گرم من در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمد مرا تربیت ستوران و این

داری در محلت کو را ان ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن در ان
در معنی این آیه که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسیده
بود که من میگفتم شعر دوست نزدیک تر از من بمنست
وین مشکل که من از وی دورم ، چکنم با که توان گفت که دوست
درکنار من و من مهجورم ، من از شراب این سخن مست و فضل
قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد دور آخر در او اثر کرد
نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
آمدند گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور
فهم سخن چون نکند مستمع ، قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ، تا بزند مرد سخن گوی گوی حکایت
روزی جماعتی از فضلا سخن ابوزرجمهر حکیم میکردند یکی گفت
که در سخن گفتن تامل بسیار میکند مستمع را بسی انتظار می باید کشید
تا فایده گیرد ابوزرجمهر این حدیث بشنید گفت اندیشه کردن که
چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم سخن دان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنکه بگوید سخن ، مزن بی تامل بگفتار دم

نکو کو و کردی بر کوئی چه غم ۰ بیندیش وانکه برو دنفس
وزان پیش بس کن که کویند فصل حضرت حق سبحانه وتعالی جل
جلاله وعم نواله وعظم شانه چون دنیا واهل دنیا را بیافرید
خواست که از بهر منفعت ایشان در سنک و درخت آتش بدید آورد
وفرمان آمد بجبرئیل علیه السلام که مالک را بکوی تا یکدم سنک
آتش دوزخ بدنیا فرستد جبرئیل بامر حضرة جلیل بیامد وپیغام
الهی برسانید مالک مناجات کرد که الهی تو داناتری که اکر یکدم
سنک آتش بدنیا فرستم از کنار عرش تا پشت کاو وماهی هر چیز که باشد
همه پاک بسوزد فرمان آمد که نیم دم سنک بفرست مالک کفت که
الهی تو داناتری که همه دنیا سر تا سر بسوزد فرمان آمد که یکدانک
بفرست کفت الهی همه کوههای دنیا بسوزند و دریاها بجوشد وابها
خشک شود وقاف تا قاف عالم بسوزد و آتش کردد فرمان آمد
که یک کاورس دانه آتش بفرست بدست جبرئیل مالک از برق حقه
بساخت که پانصد سال پویان بود و یک کاورس دانه آتش در آنجا
نهاد و بجبرئیل داد چون جبرئیل آتش را بدنیا آورد آتش برف را

قاف کوهی است از زبرجد که برکرد تمام زمین محیط است کویند

جبرئیل کفت الهی آتش بدید

سوراخ کرد و دودی برآمد و آن کاورس دانه آتش باز بدوزخ رفت باز
کشت ندا آمد که آن دود را بکیر جبرئیل دست دراز کرد و دود را بکرفت
دست او از حرارت آن دود چنان کرم شد که طاقت نکاه داشتن آن دود
نداشت عاجز کشت با خود اندیشید که اکر بکذارم نافرمانی بود واکر
بدارم دستم خاکستر شود درین اندوه بود که فرمان الهی در رسید که ای
جبرئیل دست خود را هفتاد مرتبه بدریا فرو بر جبرئیل انچه امر حق بود
چنان کرد بعد از آن فرمان آمد که در سنک و درخت تعبیه کن جبرئیل
چنان کرد این آتش که در دنیا می بینی از آن دود است که هفتاد آب شسته اند
باش تا فردای قیامت آن آتش دوزخ را به بینی عزیز من امروز که در عالم
حیاتی طاعت کن و ترک معصیت کن که در کردن هر معصیتی خلاف
ظاهر با خداوند جل جلاله و موافقتی است با دشمن شیطان و دیو و
کافران و ظالمان و فاسقان و عاصیان و نیز بسبب هر نا کردن امری
و کردن نهی حضرت مصطفی را صلی الله علیه واله وسلم با شفیع انی
که دوست مومنان اند روز قیامت خجالتی دایمی خواهد بود که برای
آن عذر با بیخواست و ابلیس را با شیاطین که دشمن ایشان با بنی آدم

داری

جبلی است که انه لکم عدو مبین شادی و مفاخرتی خواهد بود نزد
از مومنان که خلاف کفته خدا و رسول خدا کنند و فرمان برند
شیطان را با دیوان و کوشش کنند در خجالت سید رسولان و شاد
بدترین دشمنان و بسبب هر فرمانی که امر حق است نافرمانی کنند نقطه
سیاهی در دل پدید آید چنانچه رسول صلی الله علیه واله وسلم درآن
باب میفرماید العبد اذا اذنب کانت نکتة سوداء فی قلبه و چون
بر او اصرار نماید و نافرمانی زیادت کنند جمله دل سیاه شود و
علامت سیاهی دل آن باشد که از کناه کوفته نشود و طاعت را تردیک
او وقعی نبود و نصیحت مر او را سود ندارد و این معنی او را بکافری
کشد چنانکه او را خبر نباشد و نیز باید که از دوستی دنیا که سر همه
خطاهاست اجتناب کند که رسول صلی الله علیه واله وسلم میفرماید
که حب الدنیا راس کل خطیئة و بتنعمات و مستلذات دنیوی مشغول
نکردد و پیوسته به پاسبانی دین و ایمان خود مشغول باشد و به
یقین بداند که مال و جاه دنیا خورنده ایمان است چنانکه رسول
صلی الله علیه واله وسلم فرمود که ایا تیکم بعدی دنیا تاکل

ایمانکم کما تاکل النار الحطب برین معنیست و نیز باید که مومن از متابعت
و فرمان برداری بیشتر از خلایق کند و پرهیز از خلایق کند تا بضلالت
و کافری کرفتار نشود و ان تطع اکثر من فی الارض یضلوک عن سبیل الله
و نیز باید که فرمان برداری نفس خود نکند و از عداوت اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک با خبر باشد و از آیة ان النفس لامارة بالسو
فراموش نکند و بسبب نفس با خداوند تعالی و تقدس مخالفت نکند که
خشم و قهر خدای تعالی در میان معاصی نهان است و بداند که حق سبحانه
و تعالی بس قهار است و جبار و متکبر و منتقم و بی نیاز است که بسبب
یک نافرمانی مقبل صد هزار ساله را براند و مردود ابد کرداند و از
هیچکس باک ندارد و چنانکه ابلیس را با طاعت دویست هزار سال و نیز
هفتصد هزار سال بترک یک سجده که از سر اباو استکبار بود ملعون ابد
کردانید که و ان علیک لعنتی الی یوم الدین و هاروت و ماروت
را که از کزیدکان ملائکه بودند بعد از انکه ایشان را نفس داد بیک
خطیئه تا روز قیامت در چاه بابل نکونسار آویخته که ببابل هاروت
و ماروت و آدم را علیه الصلوة والسلام که در زمین خلیفه آفریده که

انی جاعل فی الارض خلیفة وبتشریف خمرت طینة آدم بیدی اربعین
صباحا مشرف گردانیده وبکرامت ونفخت فیه من روحی مکرم ساخته
وبر دوش ملائکه تختا ورا ببهشت رسانیده وماکولات اورا مباح
گردانیده که وکلا منها رغدا حیث شئتما از یک درخت اورا منع
نکرده که ولا تقربا هذه الشجرة ودر پیش او ملائکه خود را بسجود او
فرموده که اسجدوا لآدم بیک چشیدن گندم بنسیان وغیر عزم که
ازو در وجود آمده که فنسی ولم نجد له عزما حلهٔ ازو ستانیده واز
بهشت باقی عذر خواسته که فبدت لهما سوآتهما وبزندان فانی دنیا
فرستاده که قلنا اهبطوا منها جمیعا تا او بدان یک فراموشی دویست
وپنجاه سال گریه وزاری کرده تا توبهٔ او قبول کرده وخلیفه زادهٔ خود را
یعنی قابیل بیک قتل ناحق مخذول ابد گردانیده وذکریا پیغمبر صلوات الله
وسلامه علیه بیک التجا که بدرخت کرده از فرق سر تا بناخن پا بارهٔ
دو سر بدست دشمنان دو نیم کرده ویونس پیغمبر علیه السلام بیک
غضب نا جایگاه که وذا النون اذ ذهب مغاضبا چهل روز در قعر
دریا در شکم ماهی بزندان کرده فالتقمه الحوت وهو ملیم وداود

پیغمبر را علیه السلام که خلیفه او بوده که یا داود انا جعلناک فی الارض
خلیفة بیک سؤال که مناسب پیغمبری او نبوده کرده او را بدان عتاب
کرده تا او بسبب آن مدت چهل سال گریه وزاری کردی چنانکه از آب
چشم او گیاه رسته وبعد از آن آهی کرده که آتش در سقف خانهٔ او افتاده
وسوخته تا توبهٔ او قبول کرده وبلعم را که مستجاب الدعوة بوده واسم اعظم
حق سبحانه وتعالی دانسته ودر مکاشفه از عرش تا فرش می دیده ودر
علم واعظی ومذهبی بمرتبهٔ بوده که جهة نوشتن سخن وجهة فایده
دوازده هزار دوات زرین در مجلس وی می نهادند بیک میل که
بدنیا کرده وقصد اهانت موسی علیه السلام نموده لباس ایمان از
سر او در کشیدند ومثل او مثل کلب زده که فمثله کمثل الکلب
واو را مردود الابد گردانیده وبرصیصای زاهد را که مستجاب الدعوة
بوده بیک گناه طاعت همهٔ عمر او را حبط گردانیده وجزای او د
دوزخ ابدی کرده وقارون را که قرابت وهمراز او بوده بباز گرفتن
دهی چند از مال زکوة او را با سرا ومالهای او بزمین هفتم فرو
برده که فخسفنا به وبداره الارض وجماعت بسیار از بنی اسرائیل بسبب

بیک گرفتن ماهی در روز شنبه خوک وبوزینه گردانیده وچهل هزار
دیگر از گزیدگان قوم یوشع علیه السلام با شصت هزار دیگر از بدان
از برای یک غضب نا کردن بر ایشان وموافقت نمودن با ایشان
در خوردن وآشامیدن هلاک گردانیده واهل قریه را که هژده هزار
بوده اند بیک نا فرمودن بمعروف ومنع نا کردن از منکر ودر غضب
نا شدن از بهر رضای او همه را هلاک کرد وچهار هزار آدمی از قوم لوط
که فعل لواطه در میان ایشان پیدا شده با شهرستانهای ایشان زبر
وزبر کرده وبر ایشان سنگ باریده که فجعلنا عالیها سافلها و
امطرنا علیهم حجارة من سجیل وقوم نوح را که هزار هزار بیش بودند
بلکه خلائق دنیا از مشرق تا مغرب ایشان بودند بیک نا گفتن کلمهٔ
طیبه همه را باب طوفان غرق کرده الا هشت کس وبقولی هفتاد
کس باقی همه را از آب طوفان باتش سوزان در آورده که اغرقوا
فادخلوا نارا قوم هود وثمود را که از حساب وشمار بیرون بودند
بیک گناه که آن تکذیب پیغمبر ایشان بوده وکشتن ناقه همه را بباد
وصاعقه هلاک گردانیده وبدوزخ ابدی وآتش سوزان گرفتار کرده

فاهلکناهم بذنوبهم وبسیار از علما بنی اسرائیل را که یکی از ایشان خوانندهٔ
چهل اشتروار کتاب توریة بوده ومدتهای مدید خلق را پیشوائی کرده
وبانواع عبادت مشغول بوده واز مدعیان لن یدخل الجنة الا
من کان هودا او نصاری بیک انکار که در حق نبوت محمد کرده همه
اعمال ایشان را حبط کرده وتاج ایمان از سر ایشان برداشته وغل جحودی
بر گردن ایشان نهاده ومثل ایشان کمثل الحمار یحمل اسفارا گفته وپرده
هزار هزار از متابعان عیسی علیه السلام را که هر یک از ایشان در زهد
وعبادت بمرتبهٔ بوده اند که دعوی نحن ابناء الله واحباؤه کرده اند
وگویندهٔ آن بوده که جز ما بهشت کسی نخواهد بود در آنیده وبیک تصدیق
نا کردن حق رسالت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم رشتهٔ ایمان از عنق
ایشان باز کرده وزنار ترسائی بر میان ایشان بسته وجملهٔ عبادت وزهد
ایشان را ناچیز کرده ونصیب هر یک از ایشان که بر جحودی وترسائی
مرده دوزخ ابدی کرده وحبیب خود محمد رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم با آنکه در حق او فرموده لولاک لما خلقت الافلاک و
قسم بجان او وگاه سوگند بر روی وموی او وبخداوندی خود بر وی

یاد کرده ام

صلوة کفته وهمه دوستان خود را بصلوة کفتن بروی امر کرده بیك
نا کفتن انشاء الله در وعده که بیان دوزخ کرده واصحاب کهف وذوالقرنین
بوده بقول ضحاك چهل شبانه روز وحی از وباز کرفته تا کافران مکه
وجهودان مدینه بران حضرة شماتتها کردند وبیك روایت دیکر
بنکاه داشتن سك بچه در خانه بیست وپنج روز جبرئیل را علیه السلام
باز کرفت وببوی او وحی نفرستاده ونوح را علیه السلام که شیخ المرسلین
بوده وهزار کم پنجاه سال خلق را براه او خوانده تا بسبب ان از دشمنان
رنجها کشیده وچه زحمتها که دیده وبوی رسیده از برای کفتن یك کلمه که
اِنَّ ابْنِی مِنْ اَهْلِی ویرا بدان عتاب کرده وَلَا تَسْئَلْنِ مَا لَیْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ تا
او بسبب ان چهل سال سر از شرم وخجالت بر نیاورده وباسمان ننکریده
وصحابه را که هر یك در مدینه اَصْحَابِی کَالنُّجُومِ بِاَیِّهِمْ اقْتَدَیْتُمْ اهْتَدَیْتُمْ
بوده بیك مزاح که ناکهان کرده بایة اَلَمْ یَاْنِ لِلَّذِینَ اٰمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ
لذکر الله عتاب کرده تا هر یك بسبب ان غمناك شده وکریه وزاری
بسیار کرده تا غایتی که بزرکترین ایشان که ابو حسن بوده سنك در دهان
نهاده تا بیش از وی ما لا یعنی نیامده وامیر المؤمنین علی علیه السلام

که عالمترین همه بوده وحضرة حق او را شیر خود خوانده وسرد فتر اولیا
بوده از زو کرده کاشکی من از مادر نزادمی وهمچنین هر یك از کبار صحابه
نابودن بودن خود تمنا کرده وسعد که زاهدترین صحابه بوده وعثمان
کبو نر مسجد رسول علیه السلام بوده وبیك خلف وعده نور ایمان
از دل او ربوده وظلمت نفاق ابدی در دل او پدید امده کرده که با استغفار
سید رسولان اکر هفتاد بار باشد محو نکرده واو نیامرزیده ومتابعان
حبیب خود را که هر یك از دوستان قدیم وی بوده اند بلکه بهترین همه
امتان بوده اند بیك قطره خوردن خمر هشتاد تازیانه زدن فرموده
از برای کرفتن درمی چند معدوده از مال غیر بدزدی دستهای دوستان
خود را بریدن فرموده برای یك شهوة تا جایکاه که ان زنا بوده سرهای دوستان
قدیمی خود را بر سنکسار سکان وماران در پیش دشمنان سنکسار کوفتن
فرموده وبرجم ایشان حکم کرده وخداوند سبحانه وتبارك وتعالی ازین نوع
قهر وانتقام بسیار کرده چنانك از حساب وشمار ان کویندکان عاجز
آیند وازین جهة بوده که رسول الله صلی الله علیه واله وسلم در حدیث
فرموده که اکر مرا وعیسی را بکیرد بآنچه دو انکشت کرده هر اینه که عذاب

کرده شویم بعذابی که هیچ کس از عالمیان را نکرده باشد وان از بی نیازی
خداوند تعالی بوده که روزها کرسنه وشبها نماز کرده چنانکه پشت
پای او ورم کرده ودر دعا وزاری می کفته که اَعُوذُ بِعَفْوِكَ مِنْ عِقَابِكَ
مِنْكَ لَا اُحْصِی ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِكَ پس باید که همیشه
مؤمنان از خداوند خود ترسان باشند واز مخالفت او هراسان وبحضرة
او وسیله جویان وبا نفس خود در راه او از مجاهدان تا بیابند فلاح جاودان
وخداوند می فرماید در قران یَا اَیُّهَا الَّذِینَ اٰمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَابْتَغُوا اِلَیْهِ
الْوَسِیلَةَ وَجَاهِدُوا فِی سَبِیلِهِ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ حکایت روزی
موسی علیه السلام بمناجات میرفت مردی را دید که بر سر راه خانه ساخته
بود ودر آنجا بعبادت وطاعت مشغول شده چون موسی را بدید برخاست
وسلام کرد وکفت یا موسی بکجا میروی کفت بمناجات میروم انکه
کفت حاجت مرا نیز عرض کن موسی کفت چه حاجت داری کفت بکوی که ذره
از محبت خود در کار ما کند موسی کفت چنان کنم وروان شد چون بطور
سینا رسید واز آنجا برامد ودر مناجات امد وحاجت عرض کرد پیغام
آن درویش را فراموش کرد چون خواست که باز کردد حق تعالی خطاب

فرمود که ای موسی حاجت آن درویش فراموش کردی موسی را یاد امد کفت
الهی تو عالمتری حق تعالی فرمود که همان ساعت که ترا پیغام کرد ما حاجت
او را بر آورده ایم چون موسی علیه باز کشت بدر خانه او رسید او را ندید مناجات
کرد که الهی این عاشق صادق کجاست خطاب الهی در رسید که از تو بکریخت
موسی کفت الهی پیغام تو آورده ام از من چرا می کریزد ندا آمد که ای موسی
هر که ما را دوست کرفت وما او را دوست کرفتیم او دیکر با خلق نیامیزد
موسی کفت الهی او را بمن نمای حق تعالی کفت که بر سر کوه رو وموسی بر
سر کوه رفت او را دید که خود را از کوه بزیر انداخت وبر هر سنکی که
میخورد پاره از وجدا میشد موسی کفت الهی با دوستان خود چنین
میکنی با دشمنان چکنی ندا امد که یا موسی از محبت ما چندانکه در
باطن او نهادیم اکر بر کوه نهیم کوه با شکوه پاره پاره شود وطاقت محبت
ما نیاورد یا موسی دوستی ما در دنیا با عارفان چنین میکند اکنون
درجه ومرتبه او را ببین موسی برنکریست قبه دید از یکپاره یاقوت
احمر هزار باد چون همه دنیا به بزرکی ندا امد که ای موسی این او راست
در اخرت ومن نیز او را ام فصل حمد وسپاس بی قیاس مر خالق

ذو الجلال جل جلاله وعم نواله آن خالقی که ذرهٔ خاک کثیف را از حضیض
مرکز طبیعت بنظر لطف دایرهٔ نقطه عالم کرداینده آن مبدعی که قطرهٔ
آب ضعیف را در قعر دریای بشریت بنور معرفت ساخت وجسم سقیم
حیوانی مزاج را از دار الشفا کرم بواسطهٔ عقل صحیح مرتبهٔ انسانی بخشید
نفس خبیس شیطانی صفت را از کارخانهٔ فضل عهد در روح قدسی سیرت
ملکی ارزانی داشت صحیفهٔ دل را که آفتاب دفتر آیات بینات حکمت است
بجد ول افعال وصفات خود به پیراست پس آنکه نشان ارادت وعلم ادراک
ایمان ومعرفت در اوراق اطوار او درج کرداینده آیینهٔ که جان را که
جام جهان نمای قدرتست بصیقل انوار ذات وصفات خود بیاراست
تا بعکس جمال وجلال لم یزلی اسرار توحید ومحبت در دایرهٔ مرکز
او متجلی شد چون قدرت بر کمال وحکمت بی مثال التسویه نفس را از
نفخهٔ روح باتمام رسانید وتربیت قلب وقالب از فیض ایشان بترکیب
پیوست عنایت ازلی علت این خلاصهٔ ملک ملک وملکوت را خلعت
اجتبا در بر افکند واین زبدهٔ غیب وشهادت را تاج اصطفا بر سر
نهاد احسن تقویم که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته عبارت

از آنست بر سریر عزت ومسند کرامت بنشاند بعد از آن از طینت آن
ذره چندین هزار ذریت را بانواع در وجود آورد وهر نوعی را بچندین
صفت ظاهر کرداینده وهر صنفی را بصفتی وخاصیتی مخصوص کرد
تا بحکم آن صفت وخاصیت در قاعدهٔ خلعت هر یک را امزاجی وعادتی
مرکب گشت واز اینجا نقصان وکمال پدید آمد که موجب سعادت
وشقاوت ایشان باشد وبنسبت آن از مبدا خود به معاد اصلی
واصل شوند تا چندین هزار مذاهب وادیان ظاهر کرددو واختلاف
ملل ونحل در میان افتد بعضی در فروع از هر نوع شاخ وبرگی انگیزند
وبعضی در اصول از هر جنس مغز وپوستی نمایند طایفهٔ در لوح صورت
حکایت آب وگل کنند وگروهی در ورق معنی آیت جان ودل خوانند
وقرآن مجید حمید از حال هر یک خبر میدهد که زینا لکل امة عملهم
آثار لطف وقهر ظاهر شود آدم وابلیس علت کرده انوار جمال وجلال
شعله زند کفر ودین در میان آید فسبحان الذی بیده ملکوت
کل شیء والیه ترجعون **نظم** ای جلال تو زبانها را بیان انداخته
عزت ذات بقین را در گمان انداخته ، هرچه آن بر هم نهاده دست حس وهم وعقل

کبریایت سنگ بطلان اندر وانداخته ، یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم واز آن
غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته ، با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
هر زمان سوزی وشوری در دنیا انداخته ، با کمال بی نیازی جذبهای لطف تو
دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته ، قدرتت در آفرینش هر فهم ناقصان
در جهان آوازهٔ از کن فکان انداخته ، چیست دنیای دنی یک مشتی از خاشاک خس
موج دریای عطایت بر کران انداخته ، در مصاف کبریای تو حکم انداز عقل
در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته ، کوچه بیا دست ملامت بی نشانی زان خرد
نام تو در جان گرفته ونشان انداخته ، آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم
شعلهای آتش اندر آسمان انداخته ، برده امرت فلکها حلقه کشته بنده وار
واختران هم خویشتن را در میان انداخته ، درد بیرستان علم لایزالت عقل پیر
همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته ، در ضیافت خانهٔ فیض نوالت منع نیست
در گشاده دست وصلا در داده خوان انداخته ، سالکان راه تو نوشته را کامی کشند
کوچه باشد کام عالم پیشتان انداخته ، جان برت چون اودم ای درده سوی تو
صدهزاران جان ودلها رایگان انداخته ، درد مندان غمت را در بیابان بلا
مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته ، از پی دارای جان دستار با بقلوب

جامهٔ درد ترا بر قد جان انداخته ، هر که گویا گشت در وصف تو عزت دست
همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته ، صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته
پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته ، بر جمال سودمندی دفع هر نااهل را
حکمت تو روی بندی از زیان انداخته ، دست لطفت بر گرفته از خاک آدم که بود
در میان مکر وطایف چنان انداخته ، آرزوی قربتت هر ساعت از راه طمع
یک جهان آواره را از خان ومان انداخته ، در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده
هر که او قهر تو در وادا ستان انداخته ، هر کجا در حلقهٔ ذکر تو انصاری نشست
جبرئیل از صدره خود را در میان انداخته ، وصدهزار تحفهٔ تحیات وکلدستهٔ
صلوات نثار حضرت عالی جناب آن نوباوهٔ بستان سیادت واعجوبهٔ عالم
غیب وشهادت علیه من الصلوة افضلها ومن التحیات اکملها باد که منبع
اخلاق الهی ومخزن نامتناهی ذات کامل صفات او بود چنانکه خبر داد که
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق **شعر** نخل گل بوستان اسلام ، شمع شب
تیره گون ایام ، شمشاد حدیقهٔ نبوت ، خورشید معارج فتوت ،
مقصود وجود آفرینش ، شاهنشه شهر اهل بینش ، طاها ورق ذنعت ذاتش
والشمس کنایت صفاتش ، سر حلقهٔ ایها المدثر ، نوباوهٔ باغ قم فانذر

واللیل سواد تا موی‌ش کلدستهٔ والضحاست روی‌ش نقش ورق کتاب سرمد
محمود مجردات واحد بدان ای سالك که حضرت الوهیت عالمهای مختلف
آفریده است از دنیا و آخرت و ملك و ملکوت و در هر عالمی صنفی از
مخلوقات آفریده است و در هر یك دیگر نهاده چنانکه از صنف ملائکه
چندین نوع ملك اند کروبی و روحانی و آنها که حملة العرش اند دیگر اند
و ملائکهٔ هر آسمانی نوع دیگر اند و سفره و بررة دیگر اند و کرام الکاتبین
دیگر اند و فرشتگان هوا دیگر اند که ابر و باران و رعد و برق بحکم ایشانست
چنانکه در روایات آمده که بر هر قطرهٔ باران ملکی موکل است تا آن قطره
بدان موضع که فرمان خدا و تداست فرود آید و ملائکهٔ حلقهای ذکر
دیگر اند و فرشتگان که بر ارحام موکلند دیگر اند و ملائکه که در باطن
آدمی القاء خواطر کنند دیگر اند و فرشتگان که از بنی آدم دفع شیطان
کنند دیگر اند و فرشتگانی که محافظت اطفال کنند دیگر اند و منکر
و نکیر که سوال کنند دیگر اند و آنها که مبشر اند دیگر اند و آنها که معذب اند
دیگر اند و ملائکهٔ موت دیگر اند و ملائکهٔ حیات دیگر اند بواسطهٔ نفخ
روح و فرشتگان زیر زمین دیگر اند و آن ملك که گاو و ماهی و جهان

خاصیتی م

معذب باشند

بر پشت اوست دیگر است و ملائکه که خزانهٔ بهشت اند دیگر اند و آنها که
خزانهٔ دوزخ اند دیگر اند و آنها که بر اطباق دوزخ اند دیگر اند و آنها
که ملائکهٔ عذاب اند دیگر اند و ملك روح که او در یك صف باشد و جملهٔ
ملائکه در یك صف دیگر است و انواع ملائکه اند در آسمان و زمین و
دنیا و آخرت که کمیت و کیفیت آن جز خدای تعالی نداند چون یك عالم
از عوالم مختلف که عالم ملکی است چندین نوع ملائکه اند که شنیدی
هر یك بصفتی و خاصیتی مخصوص پس قیاس کن که در عالمهای دیگر چه
انواع و اصناف خلق باشد از انسان و حیوان بری و بحری و از اصناف جن
و شیاطین و ابال و مردة و غولان و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا و یاجوج
و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص بر شمرند و ما را حقیقت نیست
و از انواع حوران و غلمان و ولدان و وصیفان بهشت و اجناس مختلف
از نباتات و جمادات و معادن و اجسام کثیف و لطیف و بسیط و مرکب
و مفرد عناصر و انواع نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان و طبایع
و طبایع و خواص و صفات و نتایج و اشکال و هیئات و صور و معانی
و اسرار و حقایق و لطایف و حواس ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق

و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و سر و روح و خفی و قوای بشری
چون قوت متخیله و متوهمه و متفکره و متذکره و حافظه و مدبره و حس
مشترك و آنچه بر آسمانهاست از عرش و کرسی و لوح و قلم و بروج و افلاك
و کواکب و سیارات و ثوابت و منازل و بیت المعمور و سدرة المنتهی
و قاب قوسین و لامکان و دیگر اصناف موجودات و انواع مخلوقات
چگونه شرح توان داد که بر دقایق آن جز حضرت خدا وند جل جلاله
بحقیقت واقف نباشد وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ اما عدد
عالمها در بعضی روایات آمده که هیجده هزار عالم است و بروایتی هفتاد
هزار عالم است و بروایتی سیصد و شصت هزار عالم است ولیکن
جمله در دو عالم خلق و امر که ملك و ملکوت گویند مندرج است
چنانکه بیان فرموده و بر آفریدن آن بر خود ثنا گفت که أَلَا لَهُ الْخَلْقُ
وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ اما مراتب ملك و ملکوت و مدارج
آن بعد از مراتب ارواح جن بود آنگاه مراتب ارواح شیاطین
آنگه مراتب ارواح حیوانات آنگاه مراتب نفوس نامیه که بنبات تعلق
دارد آنگاه مراتب خواص و طباع معادن آنگاه خواص و طبایع

آمده م

مرکبات جمادات آنگاه خواص و طبایع مفردات عناصر و اما مراتب
نفس مبدا آن عقل کل آمد و بعد از مراتب عقول مراتب نفوس عرش و
کرسیست آنگه مراتب نفوس سماوی است آنگه مراتب نفوس افلاك
و بروج آنگه مراتب نفوس کواکب و سیارات آنگه مراتب نفوس مراکز چون
مرکز اثیر که مرکز آتش است و هوا که مرکز بادست و محیط که مرکز آبست
و زمین که مرکز خاکست بعد از آن مراتب مرکباتست این قدر بر سبیل اختصار
نموده آمد از مراتب و مدارج ملکوتات مختلف و این جمله از آن است
که سالکان صاحب بصیرت را کشف شود در مقام و آیت سَنُرِيهِمْ
آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنفُسِهِمْ و اگر در مراتب بعضی تقدیم و تاخیر افتد
نه از سهو عالم کشف باشد بلکه از سهو نظر نفس باشد در ادراك معانی غیبی
یا سهو قوت متفکره که سفیر عالم غیب و شهادتست زیرا که آنچه مکشوف
نظر روح شود در عالم غیب قابل تفاوت و نقصان نبود خصوصا چون
نظر روح شود مؤید بود بمدد نور الله که اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ
يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ اما آنچه نصیبهٔ نفس باشد از معانی غیب به تبعیت روح بود
و خیال و وهم را مجال تصرف نباشد تا تفاوت و زیادت و نقصان

نفوس م

بدان راه یابد و نیز درین معانی و مراتب که شرح داده طایفه را از اهل
طریقت و اهل حکمت مذاهب مختلف بحسب نظرهاست نظم

نظارگیان روی خوبت ، در روی تو روی خویش بینند
چون در نگرند از کرانها ، زینست تفاوت نشانها

اما مراتب ظهور عوالم ملك در روایت می آید که لما اراد الله ان یخلق
هذا العالم خلق جوهرا فنظر الیه بنظر الهیبة فذابت فصار نصفین
من هیبة الرحمن نصفه نارا و نصفه ماء فاجری النار علی الماء فصعد منه
دخان فخلق من ذلك الدخان السموات و خلق من زبده الارض آسمان
و زمین را بدین وجه و بدین ترتیب آفرید رسول علیه السلام فرمود که زمین
را روز شنبه آفرید و آن روز بیت از روزهای این جهان زیرا که روز
نتیجهٔ زمانست و زمان نتیجهٔ گردش افلاك چون آسمانها را بیافرید
و گردش آغاز کرد آغاز روز بدید آمد آنرا شنبه نام نهاد و در روز یکشنبه
کوهها را بیافرید و روز دوشنبه نباتها و اشجار را بیافرید و روز سه
شنبه رنج و مکروه بیافرید و روز چهارشنبه نور بیافرید و روز
پنج شنبه حیوانات از هر نوع بیافرید و روز جمعه در آخر ساعت

عناصر مفرده بود و آنچه از ملکوت...

بعد از نماز دیگر آدم را بیافرید بدانکه از پرتو نور محمد علیه السلام کرد گذر
بر مراتب ملکوتیات ارواح تا آنجا که باخر موجودات رسید که ملکوتیات
نفوس گذر کرد نیز از پرتو نور روح احمدی بود که عقلش گفتیم
تا آنجا که بملکوت عناصر رسید بمثال پرگار که دایره برآید چون بنهایت
رسد هر دو بهم پیوندد و یکی شود از هر دو لطیفه از روح و عقل
چون گذر کرد عوالم ملکوت ارواح و ملکوت نفوس بگذشتند در آخر مرتبهٔ
ملکوت عناصر بهم پیوستند و هر چه صافی آن لطیفها بود خرج شده
بود و دردی قطاره صفت مانده از آن درد آن جوهر بیافرید که می فرماید
خلق جوهرا ثم نظر الیها فذابت پس آن جوهر را بتاثیر نظر هیبت بدو نیم
کرد یك نیمه آتش شد و یك نیمه آب پس آتش را بر آب استیلا داد تا از آب
دخان برخاست و قصد علو کرد آتش با دخان روی به علو نهاد از
غایت لطافت و گرم روی و آب از غایت سردی و کثافت طبع
در نشیب بماند این لطیفه بشنو چون آن جوهر را حق تعالی بنظر جود
منظور کرد آن جزو که از روح برخاسته بود جدا شد و از
نظر حق غذای شوق یافت دیگر باره قصد علو کرد و آنچه از عقل

فسرده برخاسته بود بتر دامنی اینجا بماند و این خاصیت از آنجا بود که روح
محمدی را صفات مختلف بود یك صفت از آن محبت بود و یك صفت نور
بود محبت آتش سوزانست و نور فسرده پس آن لطیفه که از نور احمدی
بود بر مراتب ارواح گذر کرد محبت بود و آنچه عقل از و برخاست
و بر مراتب نفوس گذر کرد از نور بود و میان محبت و عقل منازعت
و مخالفتست چنانکه هرگز با یکدیگر نسازند بهر منزل که محبت
رخت نهاد عقل خانه بپردازد و هر کجا عقل خانه گیرد محبت کرانه گیرد

عشق آمد و عقل کرد غارت ، ای دل تو بجان بر این اشارت
ترك عجبیست عشق دانی ، کز ترك عجیب نیست غارت
مینجواست که در عبارت آرد ، وصف رخ او باستعارت
نور رخ او زبانه زد ، هم عقل بسوخت هم عبارت

آنجا محبت از پس چندین حجب افتاده بود و بر مراتب ارواح و ملکوت
گذر کرده از محبوب خویش دور مانده در ملکوت عناصر آن
لطیفهٔ عالم عقل را دریافت از وبوی آشنایی شنید که هم از آن
ولایت آمده بود اگرچه این از سلاطین بود و او دربان اما حکم

آشنایی و هم ولایتی شوق حب الوطن من الایمان در نهاد او بجنبید فریاد بر آورد و گفت

بر یاد لبت لعل نگین می بوسم ، آنم چو بدست نیست این می بوسم
دستم چو بدست بوس وصلت نرسید ، میگویم خدمت و زمین می بوسم

ولیکن این مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام جانش رسید آتش در وی
افتاد و دست از گردن عقل بیرون آورد عبارت از و این آمد که جوهر
بدو نیم شد آن نیمه که از عقل بود عقل بدل دل بود بترسید از ترس گداخت
و آب شد و آن نیمه که از محبت بود از نظر غذا یافت شوق غالب شد
آتش محبت شعله زد آتش بدید آمد همچنانکه میان آب و آتش مضادتست
میان عقل و عشق همچنانست پس عشق با عقل نساخت و او را برهم زد
و رها کرد و قصد محبوب خویش کرد نظم عشق را با عقل کاری نیست زود بگذر ازو
تا چه خواهی کرد آن اشتر لجولاه را پس آن جزو که قصد بالا کرد عالم
علو از افلاك و انجم و غیر آن بساخت و آن جزو که در نشیب بماند
زمین کرد و دیگر اجناس بدان ترتیب که بایست بیافرید پس آن لطیفه
که از منبع محبت محمدی برخاسته بود اول کرد ملکوت ارواحش بر
آوردند و آنکه از دروازهٔ جوهر او را بر صورت و صفت ملکوت

نماند که در وی سرّی از اسرار محبّت تعبیه نشود و هر ذرّه بقدر استعداد
از محبت خالق خویش خالی نباشد و بزبان حال حمد و ثنای حضرة عزّت
نگوید که وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰكِنْ لَا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِيْحَهُمْ
کر عرض دهند عاشقانت را ٭ هر ذرّه که هست در شمار آید
طاوس و مکس بیك محل باشد ٭ چون باز غم تو در شکار آید
ای ملائکه کم لاف مسبّحی میزنید و خود را در مقام هستی بدید میارید
وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ آن چیست و کیست که نه مسبّح حضرة
الوهیت ماست حضرة ما از آن عزیزتر و بزرگوارتر است که خود
هر کسی حمد و ثنای ما تواند کفت هر تسبیح و تقدیس که بر اهل السموات و زمین
می بینی و بر ذات کاینات مشاهده میکنی همه از پرتو خداوندی ماست
بر حضرة ما که سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُوْنَ امّا بواسطهٔ
ابینهٔ روح محمّدی عکس بر ذات کاینات انداخت جمله مقدّس و مسبّح
کشتند هر کس پنداشت که آن شاکویی از خاصیت عبودیت اوست
ندانستند که منشا این حمد و ثنا از کجاست چون نوبت بخلاصهٔ موجودات
رسید و در پرورش و روش کرد ملك و ملکوت برکشت و ثمرهٔ

مزید / میکردید

کو دابر سر شاخ آفرینش آمد که قاب قوسین عبارت از وست و متصرف
سرّ او ادنی دیدهٔ حقیقت بدیدار کشاده کرد و خطاب عزّت در رسید
که ای محمّد تو هیچ ذکر موجودات و ملائکه مراشاکوی اثن علی محمّد علیه
السّلام باز دیده بود که هر چه از شاکوئی آن حضرة جملهٔ کاینات لایقه
بودند عاریت بود و شریعت او آن بود که اَلْعَارِيَةُ مَرْدُوْدَةٌ بر قضیهٔ
اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمَانَاتِ اِلٰى اَهْلِهَا آن امانت رد کرد و کفت
از زبان الکن حادث قدیم چون درست آید که لَا اُحْصِيْ ثَنَاءً عَلَيْكَ ذات
تو نی هم نصفات تو درست آید اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰى نَفْسِكَ اینجا نه ملائکه
دبیرستان آدم اند که يَا آدَمُ اَنْبِئْهُمْ بِاَسْمَائِهِمْ که ایشان نام خود نمی داشتند
بلکه آدم که معلم ایشان است با جملکی فرزندان در زیر رایت شاخوانی
محمّد باشند که آدَمُ مَنْ دُوْنَهُ تَحْتَ لِوَائِيْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَلَا فَخْرَ وَبِيَدِيْ
لِوَاءُ الْحَمْدِ وَلَا فَخْرَ از اینجا معلوم می کردد که تخم آفرینش حضرت محمّد بود
و ثمرهٔ او هم او بود و شجرهٔ آفرینش بحقیقت هم وجود محمّدیست هر چه
ملکوتیات است بیخهای آن شجره تصوّر کن و هر چه جسمانیات است
تنهٔ شجره و انبیا علیهم السّلام شاخهای شجره و ملائکه برکهای شجره اند و

ملکن کند ز... ن شدن کنز
الکنز ... اللسان بتال
٢ اطفال
الکن بین الکلمن ...

ثمرهٔ آن شجره در عبارت نکنجد و بزبان قلم با کاغذ در نتوان کرد مصرع
قلم اینجا رسید و سر بشکست ٭ پس همچنانکه شجره در ثمره تعبیه باشد
ثمره در شجره تعبیه است تا هیچ ذره از ثمره نیست که از وجود شجره خالیست
و اصل تخم از پرتو نور احدیت است ذرّه نیست از شجره و ثمره که از پرتو
نور احدیت خالیست که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ اینجا ظاهر
سرّ وَهُوَ مَعَكُمْ اینجا معلوم کردد و خاصیت اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوَاتِ
وَالْاَرْضِ اینجا ظاهر شود و بدانکه هر چیز که حضرة حق در عالم معانی
ظاهر کرده در عالم صورت نیز آن را نموداری بدید آورده پس صورت
عوالم ملکوت شخص محمّدی آمد و پرتو نور احدیت کلمهٔ توحید لَا اِلٰهَ
اِلَّا اللّٰهُ و شریعت انبیا علیهم السّلام بهر زراعت تخم توحید است در
زمین دلها که اَلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْاٰخِرَةِ و رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم
از اینجا می فرماید که اُمِرْتُ اَنْ اُقَاتِلَ النَّاسَ حَتّٰى يَقُوْلُوْا لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ
این چیست تخم توحید در زمین دلها پاشیدن ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا كَلِمَةً
طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتِيْ اُكُلَهَا كُلَّ
حِيْنٍ بِاِذْنِ رَبِّهَا وَيَضْرِبُ اللّٰهُ الْاَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُوْنَ

دورکه کیکنی کرد

للناس

قال الله تعالی خَمَّرْتُ طِيْنَةَ آدَمَ اَرْبَعِيْنَ صَبَاحًا بدانکه قالب انسانی را
از چهار عنصر که آب و آتش و باد و خاکست خواستند آفریدن عناصر را بر
صفت عنصری نکذاشتند آن را بدرکات دیکر فرود آوردند اوّل
درکهٔ مرکّبی زیرا که عناصر را تا در مقام مفردیت بعالم ارواح نزدیکتر است
چون بمقام مرکّبی رسد مقام مفردی بباید کذاشت او بمرکبی آمد پس یك
درکه از ارواح دورتر افتد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام مرکّبی وجمادی
بباید کذاشت پس درکت دیکر از عالم ارواح دورتر افتد و از نباتی چون بحیوانی
پیوندد درکت دیکر فروتر رود و از حیوانی چون بمقام انسانی رسد
درکت دیکر فرو رود که از شخص انسانی دیکر فروتر نیست و اسفل السّافلین
عبارت از آنست این سخن با عناصر است که بتغیّر احوال بدین درکات میرسد
از عالم ارواح و لیکن اکر نظر با ملکوت جمادی کنی که بدین مراتب تا بمرتبهٔ
انسانی میرسد این معنی درجات باشد نه درکات و در هر مقام بارواح نزدیکتر
میشود نه دورتر امّا سخن در عناصر میرود که مملکت نه در ملکوت پس
بدین اشارت که رفت و تقریر کرده آمد قالب انسانی از جملهٔ آفرینش بمرتبهٔ
فروتر آمد و اسفل السّافلین بحقیقت او ست و اشارت ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ

درکه با بنی کرد

درکه م

السافلین به تعلق روح است به قالب پس از اینجا معلوم شود که اعلی علیین
آفرینش روح انسانست واسفل السافلین قالب انسان و معنی فسبحان الله
من جمع بین اقرب الاقربین وابعد الابعدین بقدرته اینجا ظاهر
کرده و حکمت در آن که قالب انسان از اسفل السافلین باشد و روح از
اعلی علیین آنست که چون انسان بار امانت معرفت خواهد کشید میباید که او را
قوت هر دو عالم بکمال باشد چنانکه در دو عالم هیچ چیز بقوت او نباشد
تا تحمل بار امانت را شاید و آن قوت از راه صفات می‌باید نه از راه صورت
لاجرم آن قوت که روح انسانی دارد از اعلی علیین است هیچ چیز ندارد در عالم
ارواح از ملک و شیاطین و غیر آن و قوت که نفس انسان راست چون اسفل
السافلین است هیچ چیز را نیست در عالم نفوس نه بهایم را نه سباع نه غیر آن
را و آن چهار عنصر که قالب انسان از و ساختند هم از دردی ارواح ساخته
بودند که قطاره صفت بود پس از هر صفت که در ارواح بود که او را
تعبد و فساد نسبت کرده اند چیزی در بقیت قطاره بود و در آن
لطیفه در اصناف موجودات بود که هیچ ذره نماند تا از صفات عالم
ارواح در و چاشنی بود و آن چهار عنصر اگر چه ادنی موجودات بود

پشند وفناد

از عالم ارواح ولیکن در آن اوصاف صفات عالم ارواح تعبیه بود و نا فی
در وجود آن عناصر خود در دو عالم ارواح بود و هر چند در تخمیر طینت
آدم علیه السلام جملگی صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی و جمادی
حاصل بود ولیکن چون باختصاص اضافت بیدی مخصوص گشت
هر صفت از این صفات ذمیمه صدفی گوهر را صفتی از صفات الوهیت
کرامت کردند چون بتصرف نظر آفتاب سنگ خاره صدف گوهر لعل و
یاقوت و زبرجد و فیروزه و عقیق می‌گردد بنگر آن خصوصیت خمرت
طینة آدم بیدی اربعین صباحا در مدت اربعین صباحا که در روایتی
هر روز هزار ساله بوده آب و گل آدم صدف کدام گوهر شود این تشریف
آدم را علیه السلام هنوز پیش از نفخ روح بود و دولت قالب که سرای
خلیفه خواسته بود و در چهل هزار سال بخداوندی خویش کار میکرد
که داند که آنجا چه گنجها تعبیه کرد پادشاهان مجازی صورتی چون خواهند
که در عمارتی فرمایند خدمتکاران را بر کار کنند و تنگ دارند که بخودی
خود دست در گل کنند و با ایشان باز گذارند اما کار چون بدان موضع رسد
که گنجی خواهند نهاد جمله خدم و حشم را دور کنند و بخودی خود دست

چیزی ... باید باز مانده / وجود باطن ... اوردن / کرد

در گل نهند و آن موضع بقدر و اندازه گنج راست کنند و آن گنج بخودی
خود بنهند حق سبحانه و تعالی نیز چون اصناف موجودات می‌آفرید
از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ وسایط گوناگون در هر مقام بکار
کرد چون کار بخلقت آدم رسید گفت که انی خالق بشرا من طین خانه
آب و گل میسازم جمعی مشتبه شد گفتند خلق السموات والارض نه
همه تو ساخته ندا آمد که اینجا اختصاصی دیگر هست که اگر آنها را باشارت
کن آفریدیم که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون این را
بخودی خود میسازم بی واسطه که در و گنج معرفت تعبیه خواهم کرد
پس جبرئیل را علیه السلام امر شد که برو و از روی زمین یک مشت خاک
برگیر و بیاور جبرئیل بموجب فرمان برفت خواست تا یک مشت خاک چنانکه
فرمان بود بردارد خاک گفت ای جبرئیل از من چه میگیری جبرئیل گفت
که ترا بحضرت می‌برم که از تو خلیفتی می‌آفریند بعزت ذو الجلال برو
سوگند داد که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم من
بعد اختیار کرده ام تا از سطوات قهر الوهیت خلاص باشم که قربت را
مخاطرات بسیار است که المخلصون علی خطر عظیم القصه چون جبرئیل

خاک گفت

ذکر

ذکر سوگند شنید بحضرت باز گشت و گفت الهی تو دانا تری خاک تن
در نمی‌دهد میکائیل را فرمود که تو برو چون او برفت او را نیز سوگند داد
باز گشت حق تعالی عزرائیل را بغضب بفرستاد که تو برو و اگر بطوع و رغبت
نیاید باکراه و اجبار برگیر و بیاور عزرائیل بیامد و بقهر یک قبضه خاک
از جمله روی زمین برگرفت و در روایت می‌آید که بمقدار چهل ارش خاک
برداشته شد بعد از آن قبضه خاک را میان مکه و طایف فرو کرد عشق
حالی دو اسبه در رسید **رباعیه** خاک آدم هنوز نابیخته بود
عشق آمده بود و در دل ویخته بود، این باده چو شیر خواره بودم خوردم
نی نی می و شیر باهم آمیخته بود، اول شرفی که خاک را بود این بود که
چندین رسول بحضرتش میخواندند و او ناز میکرد و نمی‌گفت که ما اهل این
حدیث نیست **نظم** حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود، من از کجا
سخن سر مملکت ز کجا، آری سنت الهی چنین رفته است که هر کس که عشق
را منکر تر بود چون عاشق شود عالی تر گردد **نظم** منکر بودم عشق تا از
یک چند، آن انکارم مرا بدین روز افکند، جمله ملائکه را در آن
حالت انگشت عجب در دندان تحیر مانده که یا رب این چه سر است که خاک

حق تعالی اسرافیل را بفرستاد که تو برو چون او برفت او را نیز سوگند داد باز گشت صح

ارش از سر انگشتان دست تا ... انگشتان دست دیگر چون از هم باز کنند ... سر انگشتان سرور

کذا

ذلیل را از حضرت عزت بچندین اعزاز میخوانند و خاك در کمال مذلت و خواری
با حضرت عزت و کبریائی چندین ناز و تعزز میکند و با این همه غنا و استغنا
بکمال غیرت حضرت ترك او نکفت و دیکری را بجای او نخواند و این
با دیکری در میان ننهاد **رباعیه** هم سنك زمین و اسمان غم خوردم
نه سیر شدم ندیار دیکر کردم ؛ اهو مثل رام شود با مردم ؛ تو می
نشوی هزار حیلت کردم ؛ الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت
بزبان در داد که اِنّی اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ شما چه دانید که ما را با این مشت
خاك از ازل تا ابد چه کارها در پیش است **نظم** عشقیست که از ازل مرا در سر
کاریست که تا ابد مرا در پیش است ؛ شما اکر هر کز سر و کار با عشق نبوده
وخشك زاهدان صومعه نشین خطا بر قدسیان ذکر م روان خرابات
عشق چه خبر دارید سلامتیان را از ذوق ملامتیان چه چاشنی **رباعیه**
درد دل خسته دردمندان دانند ؛ نی خوش منشان خیره خندان دانند
از سر قلندری تو چون محرومی ؛ سریست درین شیوه که رندان دانند
روزکی چند صبر کنید تا من برین یك مشت خاك دست کاری قدرت
بنمایم و زنکار ظلمت خلقیت از چهره آبینه فطرت او بزدایم تا شما

ملائکه را م

در این آبینه نقشهای بوقلمون ببینید اول نقش آن باشد که همه را سجده او
باید کرد پس از ابر کرم باران محبت بر خاك آدم بارید و خاك را کل کرد و
بید قدرت از کل دل کرد **رباعیه** از شبنم عشق خاك آدم کل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد ؛ سر نشتر عشق بر رك روح رسید
یك قطره فرو چکید نامش دل شد ؛ جمله ملائکه اعلی کروبی و روحانی
دران حالت بتعجب می نکریستند که حضرت عزت بخداوندی خویش
در آب و کل ادم چهل شبانروز تصرف میکرد و چون کوزه کری کوزه
خواهد ساخت از هر کونه میمالد و بران چیزهای نماند کل ادم را در
تخمیر انداخته که خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ و در هر ذره از آن
کل تعبیه میکرد و از بنظر عنایت پرورش میداد و حکمت با ملائکه میکفت
شما در کل منکرید در دل نکرید **نظم** کر من نظری بسنك بر بکمارم
از سنك دل سوخته بیرون آرم ؛ در بعضی روایات انست که چهل هزار
سال در میان مکه و طایف باب و کل ادم از کمال حکمت دستکاری قدرت
میرفت و بر سر بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی آبینها
بر کار می نشاند که هر یك مظهری صفتی بود از صفات خداوندی تا

آنچه معروفست هزار و یك آبینه مناسب هزار و یك صفت بر کار نهاد
صاحب جمال را اکر چه سیمینه و زرینه بسیار باشد اما بنزدیك او هیچ
چیزان اعتبار ندارد که ابینه را اکر در زرینه و سیمینه اندك خللی باشد
ظاهر شود اما جمال بخود مرمت و عادت ان نکند بدیکری فرماید
ولیکن اکر اندك غباری بر چهره ابینه بدید اید فی الحال باستین کرم
با دمی تمام ان غبار از روی ابینه بر میدارد و اکر هزار خروار زرینه
و سیمینه در خانه با در دست و کوش دارد روی از همه بکرداند و در و
فرا روی ابینه کند **نظم** عشق دوست مرا چنین یك روی ببرید ز خلق
رو فرا روی تو کرد ؛ و در ابینه که در نهاد ادم بر کار می نهادند در آن
ابینه جمال نمای دیده جمال بین می نهادند تا چون آن حضرت در ابینه
هزار و یك در بچه خود را نکه نکر داد هزار و یك دید او در ابینه **نظم**
در من نکری همه تنم دل کردد ؛ در تو نکرم همه دلم دیده شود
اینجا عشق معکوس کردد اکر خواهد که از و بکریزد او هزار دست
در دامنش او بزدان چه بود که اول می کریختی و این چیست که امروز می
اویزی ازی آنکه ازین می کریختم جهان بود تا امروز در نیابیا و بحث **نظم**

صاحب

توسنی کردم ندانستم همی ؛ کز کشیدن سخت تر کردد کمند ؛ ان روز کل
بودم می کریختم امروز همه دل شدم در می اویزم اکر ان روز بیکدل دوست
نداشتم امروز بغرامت ان بهزار دل دوست میدارم **نظم** این طرفه نکر
که خود ندارم یکدل ؛ وانکه بهزار دل ترا دارم دوست ؛ همچنین چهل
هزار سال قالب ادم میان مکه و طایف افتاده بود و هر لحظه از خزاین
مکنون غیب کوهری دیکر لطیف و جوهری دیکر شریف در نهاد او
تعبیه میکردند تا از سر انفاس که از انفاس خزاین غیب بود جمله در آب
و کل ادم دفین کردند چون نوبت بدل رسید کل دل را از ملاط بهشت ساوردند
و باب حیات ابدی بسرشتند و بافتاب سیصد و شصت نظر پروردند
این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت نظر از کجا بود از آنجا بود که چهل
هزار سال بود تا آن کل را تخمیر میکردند و چهل هزار سال بود تا آن کل
را تخمیر میکردند و چهل هزار سال سیصد و شصت هزار اربعین باشد
بهر اربعین که بر می آورد مستحق یك نظر میشد چون سیصد و شصت
اربعین بر آورد مستحق سیصد و شصت نظر شد **نظم** یك نظر از یار دو صد
هزار سعادت ؛ منتظرم تا که وقت آن نظر اید ؛ چون کار دل این

غرامت دوان زوهمن
وقرض دارشان کنز

کمال رسید گوهری بود از خزانهٔ غیب که آنرا از نظر خازنان پنهان داشته
بود و خزانه داری آن بخداوندی خویش کرده حضرت فرمود که آنرا
هیچ خزانه لایقتر از دل آدم نیست ودیعت نهاد آن چه گوهر بود که گوهر
محبّت بود که در صدف امانت تعبیه کرده بود و بر ملک و ملکوت
عرض کرده هیچکس استحقاق خزانگی و خزانه داری آن گوهر نداشت
خزانگی آنرا مگر دل آدم لایق بود که با آفتاب سیصد و شصت نظر
پرورده بود و بخزانه داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار
سال از پرتو نور صفات احدیّت پرورش یافته بود **نظم** عشق من و
نگار من از روز ازل فتاده است کادم میان مکه و طایف فتاده بود
عجب در آنکه چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت بی علت با جان
و دل آدم در غیب و شهادت میرفت و از ملائکه مقرّب هیچ یک را در آن
محرم نمی ساختند و از ایشان هیچ یک آدم را نمی شناختند یک بیک
بر آدم میگذشتند و با خود میگفتند که آیا این چه نقش عجبست که می
نگارند و باز این چه بوقلمونست که از پردهٔ غیب بیرون می آرند آدم بزیر
لب آهسته میگفت که اگر شما مرا نمی شناسید من شما را می شناسم صبر

نیست آن گوهر را درج الا آدم

کنید تا من سر از این خوش خواب بر آرم اسامی شما یک یک بر شما دم چه از جملهٔ
آن جواهر که دفین نهاده یکی علم جملگی اسماست که وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ
كُلَّهَا هر چند ملائکه در شخص آدم تفرّس میکردند نمی دانستند که این
مجموعه است تا یکباری ابلیس گرد او طواف میکرد و بدان یک چشم اعور
بدو در می نگریست و سر تا پای قالب آدم را ملاحظه می نمود ناگاه چشم
او بر دهان آدم افتاد گشاده دید گفت باشد که من این مشکل را گره گشای
یافتم من بدین سوراخ فرو روم و به بینم که این چه جاییست چون فرو رفت
گرد نهاد آدم بر آمد نهاد آدم را عالمی کوچک یافت از هر چه در عالم
بزرگ دیده بود در اینجا نموداری دید سر را بر مثال آسمان دید هفت
طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت ستارهٔ سیّاره بود بر هفت طبقات
سر قوای بشری هفت یافت چون متخیّله و متوهّمه و متفکره و حافظه
و ذاکره و مدبّره و حسّ مشترک و چنانکه بر آسمان ملائکه بود در سر حاسّهٔ بصر
و حاسّهٔ سمع و حاسّهٔ شم و حاسّهٔ ذوق و تن را بر مثال زمین یافت
چنانکه در زمین درختان و گیاهان و جویهای روان بود و کوهها
در تن نیز بر آن گونه میوها بود بعضی دراز تر چون موی سر بر مثال

مشکل را

بصر

درخت و بعضی کوچک چون موی اندام بر مثال گیاه و رگها بر مثال
جویها دید و آن و استخوانها بر مثال کوهها و چنانکه در عالم کبری
چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان در آدم چهار
طبع بود حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در چهار چیز تعبیه
صفرا و سودا و بلغم و خون و در عالم کبری چهار باد بود باد بهاری
و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی باد بهاری اشجار را آبستن
کند و برگها بیرون آرد و سبزها را برویاند و باد تابستانی میوها را
بپزاند و باد خزانی بخشکاند و باد زمستانی بریزاند و همچنین در آدم
که عالم صغراست چهار باد یکی جاذبه دوّیم هاضمه سیوم ماسکه
چهارم دافعه تا جاذبه طعام را بحلق کشاند و هاضمه دهد تا بپزاند
و ماسکه دهد تا منافع آن تمام بستاند و بدافعه دهد تا بدر برون
کند چنانکه در عالم کبری از آن چهار باد اگر یکی نباشد جهان خراب
شود اگر از این چهار باد عالم صغرا یکی نباشد قوام قالب نتواند بود
و در عالم کبری چهار نوع آب بود شور و تلخ و منتن و خوش و
در عالم صغرا هر یک در موضعی بحکمت نهاده آب شور در چشم

صفرایت

نهاده که در چشم پیه است و بقای پیه بشوری تواند بود و پیه را در چشم وقایه
چشم ساخته و چشم را وقایهٔ سپیده کرده و سپیده را وقایهٔ سیاه کرده
و سیاهه را وقایهٔ لعبت العین کرده و لعبت العین را محل نظر و نظر را سبب
رؤیت و آب تلخ در گوش نهاده تا حشرات در گوش نروند و آب منتن را در
بینی نهاده اما آنچه از دماغ متولد شود از بینی بیرون نیاید و آب خوش را
در دهان نهاده تا دهان را خوش دارد و زبان را سخن گردان کند و طعام را
بدرقه باشد تا بحلق فرو رود و هر یک را حکمتهای بسیارست اگر شمرده شود
دراز گردد و همچنین دیگر نمودارها که از عالم کبری در عالم صغراست
شرح و بیان آن اطنابی دارد چون ابلیس گرد جملهٔ قالب آدم علیه السلام
بر آمد هر چیز را که بدید از و اثری دانست که چیست اما چون بدل رسید
دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی دید چون سرای پادشاهان
هر چند کوشید که راهی یابد تا باندرون دل در رود هیچ راه نیافت
با خود گفت هر چه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست اگر مرا وقتی آفتی
رسد از این موضع تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری
باشد یا تعبیه دارد درین تواند داشت با صد هزار اندیشه نومید از در

تا اینجا

دل بازگشت ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست رد بر روی پیش
باز نهادند هم مردود همه جهان گشت انصار یا مشایخ طریقت از اینجا گفته اند
که هر که را یک دل رد کرد مردود همه دلها گردد و هر که را یک دل قبول کرد
مقبول همه دلها شود بشرط آنکه آن دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس را از
دل نشناسند نظم این بود دل که وقت بیچا پیچ ، جز خدا اندرو نیابی هیچ
دلچه باشد مخزن اسرار حق ، خلوت جان بر سر بازار حق
دل امیر بارگاه محرمیست ، دل شناسکار کارگاه آدمیست
دل بپذیرفت آنچه عالم برنتافت ، دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جان زا باغ او نشست ، شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشینی در برش ، عقل کلی پاسبانی بر درش
وصف روحانی شیطانی در او ، ملک نورانی و ظلمانی در او
ذوق او در وحدت در آب حیات ، سیر او در قعر دریای صفات
گاه انس و گاه قرب و گاه عین ، چون فلک گردنده بین الاصبعین
خو نظرها دارد اندر کوی دل ، نی هر چوگان در آید کوی دل
آنکه بر پهلوی چپ خوانی دلش ، آن نه دل باشد ولی شد منزلش

بنشانند نسخه کذا

ذوق چشیدن و آزمودن کرد

درمیان نفس و جانش مستقر ، این یکی چون مادر و دیگر پدر
روح تو ابت و نفست همچو خاک ، زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان شود ، نام آن قلب از برای آن شود
چون بهر دو جانبش فرمان دهیست ، در وجودش مسند شاهنشهیست
روی دل چون صیقلی شد بیگمان ، عکس انوار ازل بینی عیان
کنز معنی دل حاصل شود ، آن زمان در دل وجودت دل شود
ور بدین معنی نداری دسترس ، دل مخوانش خانه دیو است و بس
طالبی کین گنج پنهان باز یافت ، گوهر جان را درین کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود ، آفتاب جان در او تابان نمود
پور انصاری چو غواص دلست ، صد هزارش در معنی حاصلست
القصه چون ابلیس خایب و خاسر بیرون آمد با ملائکه گفت این شخص
مجوف است باکی نیست او را بغذا حاجت بود و چون دیگر حیوانات
صاحب شهوة شود زود بر و مالک توان شد اما در صدر گاه کوشکی
دریافتم که در وی هیچ راه نبود ندانم تا آن چیست ملائکه گفتند هنوز
اشکال برنخاسته است آنجا اصل است بر ندانسته با حضرت عزت

گشتند و گفتند خداوندا مشکلات تو حل کنی بندها تو گشایی علم تو بخشی
چندین گاه هست تا درین مشت خاک بخداوندی خویش دستکاری قدرت
میکنی و عالم دیگر ازین مشت خاک بیافریدی و در آن خزاین بسیار
دفین کردی و ما را بر هیچ اطلاع ندادی و کس را از ما محرم نساختی باری
با ما بگوی که این چه خواهد بود خطاب حضرة عزت در رسید که انی
جاعل فی الارض خلیفة من در زمین خلیفه می آفرینم و هنوز تمام نشده
این که می بینید خانه او و منزلگاه و تخت گاه اوست چون او را با تمام رسانم
و او را خلعت پوشانم و بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجده کنید فاذا
سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین گفتند اشکال زیادت
شد ما را سجده او می فرماید و او را خلیفه خود میخوانند ما هرگز ندانستیم
که جز او دیگری مسجود دیگر شاید و او را سبحانه و تعالی باید
و شریک و مثل و مانند و زن و فرزند می شناختیم ندانستیم که کسی نیابت
و خلافت او را شاید ما بار دیگر برویم و گرد این کعبه طوافی بکنیم
و احوال این خانه نیک بدانیم جمله بیامدند و گرد قالب آدم میگشتند
و هر یک در و نظری میکردند و میگفتند ما اینجا جز آب و گل نمی بینیم

مسجودیه

باد را صفت حرکت دیدند

الا الله

وا زو جمال خلافت مشاهده نمی کنیم و در وی استحقاق نمی توان دید و از غیب
بجان ایشان این بشارت میرسید نظم معشوقه بچشم دیگران نتوان دید
جانان مرا بچشم من باید دید ، گفتند از صورت این شخص حسابی بر نمی
توان گرفت مگر این استحقاق او را از ره صفات در صفت او نیک نظر
کنیم چون نیک نظر کردند قالب او را از چهار عنصر خاک و باد و آب
و آتش ساخته دیدند خاک را صفت سکونت خاک را ضد باد یافتند
آب را سفلی یافتند و آتش را علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر دیگر باره نظر
کردند خاک را بطبع خشک یافتند و باد را نرم یافتند و آب را سرد یافتند
و آتش را گرم یافتند هم را ضد یکدیگر گفتند هر کجا دو ضد جمع شود از
ایشان جز فساد و ظلم نیاید لو کان فیهما آلهة لفسدتا عالم کبری بدین ضدیت
در فساد می آید عالم صغرا ولیتر با حضرت عزت گشتند و گفتند اتجعل
فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
خلافت بکسی میدهی که از و فساد و خون ریختن تولد کند و ما مسبح و مقدسیم
مر حضرت ترا در روایت صحیح می آید که هنوز این سخن تمام نکرده بودند
که آتشی از سرادقات جلال و عظمت در دل در آمد و خلقی از ایشان بسوخت

چراغی را که ایزد بر فروزد ، هر آنکو پف کند ریشش بسوزد
اول ملامتی در جهان آدم بود و اگر حقیقت خواهی اول ملامتی حضرت
عزت زیرا که اول اعتراض بحضرت کردند که أتجعل فیها من یفسد فیها
ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک عجب اشارتیست نظم
عشق آن خوشتر که با ملامت باشد ، آن زهد بود که با سلامت باشد
جان آدم بزبان حال با حضرت الوهیت میگفت ما بار امانت بروس ملامت
در سختی کشیده ایم و سلامت فروخته و ملامت خریده ایم از چنین
نسبتها باکی نیست هرچه گویند غم نداریم عشق بل تا بدرند پوستینم هر باک
از هر تو ای یار عیار چالاک ، در عشق یگانه باش از خلق چه باک
معشوقه تر او بر سر عالم خاک ، انصار یا آدمی زند این تشریف بس است
که حضرت خداوندی آسمان و زمین و هرچه در اوست به شش شبانه
روز آفرید که خلق السموات والارض فی ستة ایام با آنکه عالم کبری بود
اینجا که آدم را که عالم صغر بود می آفرید حواله بچهل روز کرد و تشریف
خلقت بیدی داد تا بی خبران بدانند که آدمی را بحضرت عزت
اختصاصیست که هیچ موجود را نیست دیگر آنکه در خلقت آدمی صنعت

بیدی سری تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش تبع آن سر بودند و این
خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغر است بنسبت با عالم کبری
اینجا که اختصاص روحست بحضرت که ونفخت فیه من روحی با آنکه دنیا
و آخرت و هرچه در آنست عالم صغر بود و به نسبت با بی نهایتی عالم روح
بنگر چه تشریفها یافته باشد و چون هر دو جمع شوند روح و قالب
بتربیت بکمال خود رسند که داند که چه دولت و سعادت نثار او کنند
زآن دو گیتی بر آورده اند ، بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار ، تویی خویشتن را ببازی مدار
یا عبدالله بدانکه چون تسویه قالب بکمال رسید خداوند تبارک و تعالی
چنانکه در تخمیر طینت آدم هیچکس را مجال محرمیت نداده بود و خداوندی
خویش مباشر آن بود و در وقت تعلق روح بقالب نیز هیچکس را محرم
نداشت وبر خداوندی خویش بر نفخ روح قیام نمود یعنی بخود اضافه کرد که
ونفخت فیه من روحی انصار یا در اینجا اشارتی لطیف و بشارتی شریف است
که روح را در حمایت بد دقه نفخه خاص می فرستد یعنی او را از اعلی مراتب
عالم ارواح باسفل درکات عالم اجسام می فرستم مسافتیست بعید

دوست و دشمن بسیار دارد نباید که درین منازل و مراحل بدوست و دشمن
مشغول شود و حضرت ما را فراموش کند و از انسی که در حضرت یافته است
محروم ماند که راه زنان بسیارند هم ز دشمنان حسود و ز دوستان غیور
چون اثر نفخه ما با او بود نگذارد که ذوق انس ما از کام جان او برود
با او هیچ مقام هیچ دوست و دشمن بند شود شعر شمع جان را در لگن پنهان نهاد
قفل این گنجینه را نتوان گشاد ، جان با مر ایزد آمد در وجود
در عبادت بیش ازین فرمان نبود ، جان چه باشد زندگی آب و گل
عقل ازین معنی فرو ماند خجل ، نور عزت اصل جان آدمیست
زان عزیز بارگاه محرمیست ، چون نقاب کنت و کترا بر فکند
شور و غوغا در همه کشور فکند ، نامه جان را بمهر خود نوشت
خاک آدم را بدست خود سرشت ، چون بسر شد روزگار چل صبوح
بر سریر قلب آمد شاه روح ، از جهان بی نشان او را نشان
در حریم خاص شد دامن کشان ، چون کس از کنج نهان آگه نبود
هم بخود از خود نشانی وانمود ، گر نه آن گوهر از آن دریا بدی
ساحل آن بحر ناپیدا شدی ، گر نبودی پرتو حق در وجود

آب و گل را کی ملک کردی سجود ، آفرینش را حیات از جان او
آدم معنی از آن شد نام او ، عارفان را حیرت از وی بسی
زانکه نشناسد بتحقیقش کسی ، علم و قدرت دارد و سمع و بصر
جز بچشم دل نیاید در نظر ، در شبستان محبت بار او
در هوای حق پریدن کار او ، چشم او را سرمه حق الیقین
دست او نقد امانت را امین ، ره روی برتر از و در راه نیست
راز او را اندکسی آگاه نیست ، او هر صورت بر اندازد نقاب
تا ید اظهار این معنی صواب ، شهسواری کاندرین میدان رسد
درد او را مژده درمان رسد ، خاص خاصست این چنین فرزانه
کو تواند برد ازینجا دانه ، نقش او رسته ز بند آب و گل
از صفای خود گرفته جای دل ، دل بدار الملک جان سلطان شده
جان ندیم حضرت جانان شده ، مردگان جهل را داد هر قدم
زنده کرد اند چو روح الله بدم ، دیگر آنکه روح را بر سیصد و شصت
هزار عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد و در
هر عالمی او را ترتیبی انداخته و گنجی از هر او دفین ساخته تا او را آن

روزکه در سفل عالم اجسام بخلافت فرستیم این تُرُّهها و کنجها با او همراه
کنیم وبر ان خزاین ودفاین هیچ کس را اطلاع نداده‌ایم مَا اَشْهَدْتُهُمْ خَلْقَ
السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ جمله ما نهاده‌ایم وما دانیم که هر یك را چون بر باید کرفت
ودر جمله مقامات دلیل ورهبر روح ماییم تا جمله برو عرضه کنیم
واز خزاین ودفاین آنچه او را دران عالم بکار خواهد شد بدو دهیم و
آنچه دیکر باره بوقت مراجعت باین حضرت درین مقام بکار شود بکذاریم
وطلسماتی که از بهر نظر اغیار درین راه ساخته‌ایم تا هر مدعی بکزاف بدین
حضرت نتواند رسید با او نماییم وبند وکشای او برو عرضه کنیم تا بوقت
مراجعت راه بروآسان کردد واز مصالح ومفاسد راه او را باخبر کنیم
دیکر آنکه چون روح را بخلافت می فرستیم وولایت می بخشیم ونیز مدتیست
تا آوازهٔ اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً در جهان انداخته‌ایم وجمله
دوست ودشمن وآشنا وبیکانه منتظر قدوم او مانده‌اند پس او را
باعزاز تمام بر باید کرفت دیکر آنکه مقربان حضرت خود را فرموده‌ایم
که چون او بتخت خلافت بنشیند جمله پیش تخت او سجده کنید باید که
اثر اعزاز واکرام بروی بینند تا کار در حساب کیرند پس روح پاك را

بنو تنع نام ولایت وحبس ومکر وفریب وحیله وزرق بنج بروزار

که چندین هزار سال در خلوتکاه حَظِیْرَةُ قدس از بعیات برآورده بود
ودر مقام بی واسطکی منظور نظر عنایت حضرت بوده وآداب خلافت
وشرایط رسوم نیابت از خداوند ومنوب خویش کرفته شایستهٔ خلافت
کشته تا نایب وخلیفهٔ پادشاه عمری در حضرت پادشاه ترتیب ورسوم
جهانداری نیاموزد واهلیت نیابت وخلافت حاصل نکند کی شایستهٔ
خلافت کردد لاجرم چون او را بر مرکب خاص وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی
سوار کردند این ندا بکوش او در کفتند نظم مرحبا ای شهسوار تیزکام
چون بتوفیقش کذشتی زین مقام، شاد باش ای مقبل فرخنده فال
کوی معنی را همی بر سوی خال، ای کل خندان سر از غنچه برآر
باد نوروز است وابر نوبهار، چون آدم را علیه السلام بر جملکی
ممالك روحانی وجسمانی عبور دادند ودر هر منزل ومرحله آنچه زبده
وخلاصهٔ دفاین وذخایر آن مقام بود در موکب او روان کردند
واو را در مملکت انسانیت بخلافت بر تخت قالب بنشاندند چون
باستقلال بر تخت خلافت بنشست در حال جملهٔ ملأ الاعلی از کروبی
وروحانی پیش تخت او بسجده درآمدند که فَسَجَدَ الْمَلٰئِکَةُ کُلُّهُم

موکب کروه سواران کنز

اَجْمَعُونَ اِلَّا اِبْلِیْسَ پس جبرئیل را بر آن درکاه بحاجبی ومیکائیل را بخازنی
بداشتند وجملهٔ ملائکهٔ افلاك را جدا جدا در خدمت او بشغلی نصیب
کردند بعد از آن خواستند تا تمهید قواعد سیاست ظاهر کنند ویکی را
جهة عبرت بردار کشند تا در ملك وملکوت دیکر کسی دم مخالفت این
خلافت نیارد زد دیران مغرور سیاه کلیم را که وقتی بفضول دزدیده
بی اجازت بقالب این خلیفه در رفته بود وبچشم حقارت در ممالك
خلافت او نکریسته وخواسته تا در خزانهٔ دل او نقبی زند میسر
نشده او را بتهمت دزدی بکرفتند وبرسن شقاوت بربستند تا در
وقت سجود جملهٔ ملائکه سجده کردند واو را آن دولت وسعادت
میسر نشد زیرا که برسن شقاوت بربسته بود که بی دستوری بکارخانهٔ
غیب کستاخی نموده بود در روایت صحیح می آید که روز قیامت که خلایق
را بر عرصهٔ عرصات حاضر کنند نوری از انوار حق جل جلاله تجلی کند
جملهٔ خلایق خواهند که بسجده درآیند بعضی را میسر نشود زیرا که هر کس
که در دنیا سجدهٔ هوا وبتان برده‌اند دولت سجده نیابند زیرا که
سر ایشان برسن شقاوت بسته باشد اما آن رسن را بچشم ظاهر نتوان

دید هر کرا چشم باطن کشاده بود به بیند لاجرم در بند آن شود که آن رسن
را بمقراض توبه واستغفار ببرد واکر امروز نبرد فردای قیامت همچنان
بسته بسلاسل واغلال او را باز از قیامت برارند تا معنی اِذِ الْاَغْلَالُ
فِی اَعْنَاقِهِمْ وَالسَّلَاسِلُ آنجا ظاهر شود پس سر ابلیس پر تلبیس را از دو
بربستند که از میان جملهٔ ملائکه کستاخی نمود وبی اجازت بکارخانهٔ
غیب در رفت ومخالفت فرمان لَا تَدْخُلُوا بُیُوتَ النَّبِیِّ اِلَّا اَنْ یُؤْذَنَ
لَکُمْ کرد لاجرم بر رسن قهرش بربستند تا دولت سجدهٔ اوش میسر نشد که اِلَّا
اِبْلِیْسَ اَبٰی وَاسْتَکْبَرَ ابلیس وخلق چنان پندارند که ابا واستکبار در وقت
سجده بود بلی صورت آن بوقت سجده بود که بمثابت ثمره است اما ابا و
استکبار که بمثابت تخم است آن روز در زمین شقاوت ابلیس او فتاده بود که
از رعایت ادب ابا کرد وبی اجازت در کارخانهٔ غیب درآمد وچون
بیرون آمد استکبار کرد وکفت خَلْقٌ مُجَوَّفٌ لَا یَتَمَالَكُ بچشم بزرکی
بخود نکریست وبچشم حقارت در خلیفهٔ حق آن تخمش بروز کار در روش
بیافت ثمرهٔ آن بوقت سجده ابا واستکبار آمد لاجرم هم بدان رسن
شقاوت بدار لعنتش برکشیدند که وَاِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتِی اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ

کذا تمالک وتمالك توانستن کنز

وبرین دارتا بقیام ساعت بسیاست بکذاشتند بلکه تا ابد الاباد درین
دارش فرو نکیرند تا بعد ازین در جملهٔ ممالک کس را زهرهٔ آن نباشد
آن نباشد که با خلیفهٔ حق قدم به بیحرمتی نهد وبدوزخ فرستند که
لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَمِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ آورده اند که چون
روح بقالب درآمد و کرد جملگی ممالک بدن برکشت خانهٔ بس ظلمانی
و با وحشت یافت بنای آن بر چهار اصل متضاد نهاده دانست که
او را بقائی نباشد وچندین هزار حشرات و موذیات از حیات و عقارب
وثعبان وانواع سباع از شیر و یوز و پلنک و خرس و خوک وازبهایم
خر و کاو واسب واشتر این جملهٔ حیوانات بیکدیکر برمی آمدند و هر یک
بروح حمله می بردند وزحمتی میزدند وبوجهی ایذا میکردند ونفس
صفت غریب دشمن چون کرک در وی می افتاد روح پاک که چندین هزار
سال در جوار قرب رب العالمین بصد هزار ناز پرورش یافته بود ازان
وحشتهاء مستوحش کشت وقدر انس حضرت عزت که تا این زمان
نمیدانست بدانست بغم وصال را که همیشه مستغرق آن بود و ذوق
آن نمی یافت و قدر آن نمی شناخت اکنون بشناخت آتش فراق مشتعل

شد دود هجران بر سرش آمد کفت **رباعیه** دی ما و می و عیش خوش و وی نکار
وامروز غم غریبی و فرقت یار ، ای کردش ایام ترا هر دو بکیست
جان بر سر امروز نهم دی باز آر ، درحال از ان وحشت آشیان برکشت
وخواست تا بدان راه باز کردد که آمده بود با خود میکفت **نظم**
عزم درست شد که از اینجا کنم رحیل ، خود آمدن چه سود که پایم شکسته باد
چون خواست باز کردد مرکب نفحه طلب کرد که سوار شود که پیاده نرفته
بود وسوار آمده بود مرکب نیافت شکسته دل شد با او کفتند ما از نو
این شکسته دلی می طلبیم قبض بروی مستولی شد آهی سرد برکشید کفتند ما
ترا از بهر این آه فرستاده ایم بخار آن آه بدماغ او برآمد در حال عطسه
بر آدم افتاد حرکت در وی پیدا شد دیده بکشود فراخنای عالم صورت
بدید روشنی آفتاب مشاهده کرد کفت الحمد لله خطاب حضرت عزت
در رسید که یرحمک ربک ذوق خطاب حضرت بجانش رسید اندک
سکونتی در وی پدید آمد هر کاه که از ذوق قربت وانس براندیشیدی
و فراخنای عالم ارواح و رزمهای بی واسطه یافته بود یاد کردی
خواستی تا قفص قالب بشکند ولباس آب و کل برخود پاره کند کفتی **نظم**

آن بلبل محبوس که نامش جانست ، دستش بشکستن قفص می نرسد
همچنانک اطفال را بچیزهای رنکین ونقل ومیوه و آواز زنکله
مشغول کنند آدم را بمعلمی ملائکه وسجود ایشان و بردن باسمانها
و بر منبر کردن و کرد آسمانها کردانیدن وآن قصهای معروف که
کفته اند مشغول میکردند تا باشد که نایرهٔ اشتیاق او بجمال حضرت
قدری تسکین پذیرد و با چیزی دیکر انس کیرد و وحشت از و زایل شود
اما او بزبان حال می کفت **رباعیه** هرکز نشود ای بت بکزیدهٔ من
مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من ، کر از پس مرک من بجوئی یابی
مهر تو در استخوان پوسیدهٔ من ، خطاب حضرت عزت در رسید
که ای آدم برو و در بهشت ساکن شو وچنانکه میخواهی میخور و بهیچ
و با هر که خواهی انس کیر یَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا
مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا هرچند این مقوله با او میکفتند او میکفت
حاشا که دلم از تو جدا تاند شد ، یا با کس دیکر آشنا تاند شد
از مهر تو بکسلد کرا دارد دوست ، وز کوی تو بکذرد کجا تاند شد
چون وحشت آدم هیچ کم نمی شد و با هیچ چیز و هیچ کس انس نمی

کرفت هم از نفس او حوا را بیافریدند و در کنار او نهادند تا با جنس خویش انس کیرد
وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا آدم چون در جمال حوا نکریست پرتو
جمال حق دید که در مشاهدهٔ حوا ظاهر شد که کُلُّ جَمِيلٍ مِنْ جَمَالِ اللهِ چون
ذوق آن جمال باز یافت کفت **رباعیه** ای کل تو بروی دلربائی مانی
وی مه تو دیار من بجائی مانی ، وین بخت ستیزه کار هردم با من
بیکانه تری باشنائی مانی ، بربوی این حدیث بشاهد بازی در
آمد چندانکه ذوق آن معاند باز یافت صفت شهوة که کمترین صفتی
حیوانی وبزرکترین حجاب از آن خیزد برو غالب و دیکر صفات حیوانی
چون خوش خوردن و خفتن که برو غلبه کرفت حجب زیادت شد و
انس حضرت نقصان پذیرفت چه بمقدار آنکه از لذات و شهوات حیوانی
نفس آدمی ذوق می یابد با آن انس میکیرد و بدان مقدار انس حق از دل
کم می شود آدم را با بهشت و لذات آن چندان انس پدید آمد که بیکانکی
به بیکانکی خواست کشید پس حضرة نهی شجره در میان آورد وکفت وَلَا
تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ ابلیس او را بملک بهشت نتوانست فریفت که
هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى تا خلود بهشت وملک آن بر رضای

حق بر گزید و بگفت شیطان از غایت حرص فرمان رحمن بگذاشت در حال
غیرت حق تاختن آورد و خطاب در رسید که ای آدم ما ترا نه از بهر تمتعات
و مراتع حیوانی آفریده‌ایم أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ
ای آدم نیم روزت در بهشت بگذاشتیم ما را چنین فراموش کردی و بغیر ما
مشغول شدی و انس گرفتی و نافرمانی کردی و از شجره بخوردی و اگر
یک روز تمامت بگذاریم یکبارگی ما را فراموش کنی و یگانگی به بیگانگی
مبدل کنی و از ما و لطف ما یاد نیاری عهد ما یاری که همیشه در وفای ما بود
کارش همه جستن از رضای ما بود ، بیگانه چنان شد که نمی‌داند کس
کو در همه عمر آشنای ما بود ، ای آدم از بهشت بیرون رو ای حوا
از وجدا شو فَاهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ای تاج از سر آدم برخیز ای حله از تن
او دور شو ای حوران بهشتی آدم را بدف دو دو بیرون زنید که وَعَصَىٰ آدَمُ
رَبَّهُ فَغَوَىٰ حکمت این چیست سنگ ملامت بر شیشهٔ سلامت او
میزنیم و در وغن خود پرستی او را بر زمین مذلت عبودیت می‌ریزیم
و تیغ همت او را بر سنگ امتحان می‌زنایم نظم این کوی ملامتست و میدان هلاک
وین راه مقامران بازندهٔ پاک ، مردی باید قلندری دامن چاک

تا بگذرد عیاروار و چالاک ، نه همنفسی نه همدمی نیاری مشکل دردی
طرفه غمی خوش کاری چون روزی چند برین قاعده سرگردان بگشت و
فریادرسی ندید جز عنایت حق هم با سر درد اول آمد تا باز معلم غیب تختهٔ
ابجد عشق بنوشت و در کنارش نهاد نظم تختهٔ عشق در نوشتم باز
در نو برای نگار تختهٔ ساز ، تا بر استاد عاشقی خوانیم
روزکی چند باز ناز و نیاز ، رَبَّنَا ظَلَمْنَا آغاز کرد خطاب آمد
که ای آدم نظم ای برمن چو باز مانی زهم ، معشوقهٔ روزبی نوائیت منم
گفت خداوندا مرا سرگردانی می‌بایست تا قدر الطاف تو بدانم و حق
خداوندی تو بشناسم دانم که همه فانی اند باقی تو ئی و همه عاجز اند قادر
تو ئی و همه درمانده اند و فریادرس تو ئی از حضرت خطاب رسید ربا عیه
باز آی که از آنچه بودی افزون باشی ، ور تا بکنون نبودی اکنون باشی
آنی که بوقت جنگ جانی و جهان ، بنگر که بوقت آشتی چون باشی
مَضَىٰ مَا مَضَىٰ وَاسْتَأْنَفَ الْوُدُّ بَيْنَنَا بِلَا بَدَلٍ وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ منادی
إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ بعالم برآمد و دبدبهٔ ثُمَّ اجْتَبَاهُ وَهَدَىٰ در ملک
و ملکوت افتاد نظم معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا حکمت آن تصرف کونا کون چه بود
او را در خلافت پرورش میدادیم و نقطهٔ محبت او را درین ابتلاها بکمال
میرسانیدیم مثنوی هر که بر نطع محبت راه یافت ، همچو فرزین در ستیز
شاه یافت ، ما ید داری کین گهر را معدنست ، آب حیوانش بزیر دامنست
این سعادت هر کرا در بر گرفت ، خاک پایش را فلک بر سر گرفت
بلبلی کو لاف مطلق میزند ، روز و شب بانگ انا الحق میزند
اول از اول برآمد گفت و گو ، ورنه خاکی را که داد این جست و جو
گرنه این نوبت زاول وی زدی ، طبل ارنی پور عمران کی زدی
هر که او از خود بکلی وارهست ، نامدش دری ازین دریا بدست
در محبت جست و جوی خطا خود است ، زانکه سرحد بیابان فناست
چون محبت تیغ وحدت برکشید ، سر نه بیند هر که اینجا سر کشید
خود محبت فارغ از ما و منست ، هر کرا او را دوست خود را دشمنست
دوستی نابودن آثار دنست ، در عبارت زان نمی‌آید درست
هر که را تیغ محبت سر برید ، در فضای قرب او ادنی رسید
خون بهای او بجز دیدار نیست ، هر دو عالم را درین ره کار نیست

بی خیال انصار یا بر خود زدوست ، دوستی را غیر دان آنجا که اوست
بدانکه چون روح انسان را از قربت و جوار حضرت رب العالمین
بعالم قالب و وحشت سرای دنیا و ظلمت آشیان عناصر تعلق میساختند
بر جملگی عالم ملک و ملکوت عبور دادند و از هر عالم آنچه زبده و
خلاصهٔ آن عالم بود با او یار کردند و باقی آنچه میگذاشتند که در آن
نفعی بود یا ضرری با آنش نظری می بود که روح انسان مجبول برانست که
جذب منافع و دفع مضرات کند پس از عبور او برین عوالم چندین هزار
حجاب نورانی و ظلمانی بدید آمده بود چنانکه حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم خبر میدهد إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَىٰ سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ
وَظُلْمَةٍ آن روح پاک که چندین هزار سال بی واسطه شرف قربت
یافته بود بدین روزی چند که بقالب تعلق گرفت چندان حجب بدید
آورد که بکلی آن دولتها را فراموش کرد نَسُوا اللَّهَ فَنَسِيَهُمْ و امروز
هرچند بر اندیشد از آن عالم هیچ یادش نیاید اگر نه بشومی حجب بودی
چندین فراموش کار نشدی و جان حقیقی بیاد ندادی شعر لولا
مفارقة الاحباب ما وجدت ، لها المنايا الی ارواحنا سبلا

نام انسان مشتق از انس بود که اول از حضرت یافته بود چنانکه گفته‌اند
سُمِّيَ الانسانُ انساناً لانّه انس حق سبحانه وتعالی چون از زمان ماضی
انسان خبر میدهد او را بنام انسان میخواند که هَلْ اَتی عَلَی الانسانِ حینٌ
مِنَ الدَّهرِ لَمْ یَکُنْ شَیئاً مَذکوراً یعنی چون در حظایر قدس بود که عالم
ارواح است وبدین عالم نه پیوسته لَقَدْ خَلَقْنا الانسانَ فی اَحْسَنِ
تَقویمٍ چون بدین عالم پیوست وآن انس فراموش کرد نامش مناسب
فراموشکاری برنهاد وچون خطاب کند بیشتر بدین نامش خواند که
یا اَیُّها النّاسُ یعنی ای فراموشکار تا که بود از ایام انسش یاد آید وگفته‌اند
سُمِّیَ النّاسُ ناساً لانّه ناسیٌ از اینجا رسول را میفرمود صلی الله علیه وآله وسلم
که وَذَکِّرْهُمْ بِاَیّامِ اللهِ یعنی اینها را که بلهو ولعب دنیا مشغول شده‌اند یاد شان
ده از روزهائی که در جوار حضرت ومقام قربت بودند باشد که باز آن
مهر ومحبت در دل ایشان بجنبد دیگرباره قصد آشیان اصلی و وطن
حقیقی کنند که لَعَلَّهُمْ یَرْجِعونَ اگر محبت آن وطن در دل بجنبد
عین ایمانست که حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ واگر آن محبت بجنبد وطلب
مراجعت نکند ودل درین جهان بندد نشان بی‌ایمانیست ولکنّه

وَاذْکُرْهُم

اَخْلَدَ اِلَی الارضِ وَاتَّبَعَ هَواهُ فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الکَلْبِ هر که درین حجب بماند
این حجبش در خسران ابدی که وَالعَصْرِ اِنَّ الانسانَ لَفی خُسْرٍ افکند
وخلاص ازین خسران وحجب بواسطهٔ ایمان وعمل صالح تواند بود بر
قانون شرع اَلَّذینَ آمَنوا وَعَمِلوا الصّالِحاتِ وچون طفل در وجود
می‌آید ابتدا هنوز محبت مستحکم نشده ونو عهد قربت حضرت ذوق
انس حضرت باقیست درحالی که از مادر جدا میشود از رنج مفارقت آن
عالم می‌گرید وهر ساعت که شوق غلبه کند فریاد برآورده دل مجروح
وجان مهجور بزبان حال با حضرت ذو الجلال میگوید رباعیه
آن دل که تو دیدهٔ فکارست هنوز ۰ در عشق تو با ناله و زارست هنوز
آن آتش دل بر سر کارست هنوز ۰ وآن آب دو دیده برقرارست هنوز
هر لحظه آن طفل را بچیزی دیگر مناسب او وخوش آمد طبع او مشغول
می‌کنند تا او آن عالم را فراموش می‌کند وبا این عالم انس میگیرد دیگر
باره چو بگذارندش پل هندوستان بخواب بیند وباز بر سر گریه
وزاری خویش رود وگوید رباعیه آمد شب وباز رفتم اندر غم دوست
هم با سر گریه که چشمم را خوست ۰ وز خون جگر هر شبم کز پلک فرو ست

مجبس دله

کذا

کل مولود یولد علی الفطرة ولکن ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه ... ۵

نسبتیست که پارهٔ جگر بر سر آست و مادر مهربان پستان در دهان طفل نهد
چون ذوق شیر بکام او رسد بتدریج با شیر انس گیرد وانس اصلی فراموش کند
تا بحد بلاغت رسد آنگاه کار او انس گرفتن با عالم محسوس گردد وفراموش
کردن عالم غیب واز اینجاست که بچه هر چیزی باندک روزگاری پرورش
یابد وبمصالح خویش قیام نماید زیرا که آدمی بچه را انس با عالم دیگر است
وذوق شراب الهی یافته ویاد فراق برجان اوست با این عالم نمی‌تواند
شد وخوی فرا این عالم نمی‌تواند شد وخوی فرا این عالم نمی‌تواند کرد
الا بروزگار دراز تا بتدریج خوی از عالم علوی باز کند وخوی با
عالم سفلی کند وذوق مشارب غیبی فراموش کند وذوق مشارب حسی
باز یابد بنا آنکه یک جهت این عالم شود که تا در عالم دو رنگی غیب
وشهادت باشد نشو ونما زیادتی نکند وبکمال خویش نرسد چون
از آن عالم بکلی فراموشی پدید آید بسی حیله ومکر در جذب منافع
ودفع مضرات بیندیشد که هیچ حیوان وشیطان بدان نرسد اما
چون حیوانات از عالم دیگر خبر ندارند وبیکجهت این عالم باشند جملگی
همت بر مصالح خویش صرف کنند وبشهوت تمام باستیفای لذات

جسمی مشغول شوند زود پرورش یابند وبکمال خود رسند نظم
لقمه‌ای نیم جان زند آهو ۰ زان ندارد شکنبه وپهلو ۰ غرض آنکه چون روح
انسانی بر مُلک وملکوت روحانی وجسمانی گذر میکند وبقالب انسان
تعلق میگیرد وآلت جسمانی را در افعال استعمال میدهد هر دم ونفس
که از وصادر میشود جمله موجب حجب عالم غیب میگردد تا بدین افعال
از آن بیخبر می‌شود وهرچند مخبر صادق القول او را خبر میدهد که تو وقتی
در عالم دیگر بودهٔ قبول نمی‌کند وبدان نمی‌آید اما طایفهٔ که منظور آن
نظر عنایت الهی‌اند اثر انس که از حضرت عزت یافته‌اند با ایشان همراه است
اگرچه بخود ندانند که وقتی در عالم دیگر بوده‌اند اما چون مخبر صادق القول
خبر دهد اثر نور صدق مخبر واثر انس بیکدیگر پیوندند وهر دو چون دو دست
دست محبت در گردن یکدیگر آرند چون هم ولایتی‌اند یکدیگر را آشناسند
وچون اثر آن موافقت بدلها رسد جمله اقرار کنند وهر کرا آن انس
منقطع شده است ودر دل وما عالم غیب بکلی بسته شده ایمان ممکن نیست
چنانکه کلام مجید خبر میدهد سَواءٌ عَلَیْهِمْ ءَاَنْذَرْتَهُمْ اَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ
لا یُؤمِنونَ خَتَمَ اللهُ عَلی قُلوبِهِمْ وَعَلی سَمْعِهِمْ وَعَلی اَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ

دو دوست

وبعضی بندگان باشند که حق تعالی حجاب از پیش نظر ایشان برگیرد تا از جمله
مقامات که عبور کرده اند از روحانی و جسمانی باز بینند و تواند بود
که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از ایشان محفوظ دارد اظهار
قدرت و اثبات حجت را تا از آن مقام که در بدایت تعلق بجملهٔ موجودات
می گرفت تا بصلب پدر رسید و برحم مادر پیوست و بدین عالم آمد
برخاطر دارد و نصب العین اوست حکایت شیخ علی مؤذن میگوید که
مرا یاد است از عالم قرب حق بدین عالم می آمدم و روح مرا از آسمانها
می گذرانیدند هر آسمان که می رسیدم اهل آن آسمان در من می نگریستند
و میگفتند که دیگر باره بیچاره را از عالم قرب بعالم بُعد می فرستند
و از اعلی باسفل می برند و از فضای عالم قدس بتنگنای زندان سرای
دنیا محبوس میسازند بر آن تأسفها میخوردند و بر من می بخشودند
خطاب حضرت عزت بدیشان رسید که شما میپندارید فرستادن او
بدان عالم از جهت خواری اوست نی بعزت و جلال ما که او را در آن جهان
در مدت عمر اگر یکبار در سر چاهی دلوی آب در سبوی پیرزنی کند
او را بهتر از آنکه صد هزار سال در حظایر قدس بسبوحی و قدوسی مشغول

باشد

باشد شما در گلیم کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ کشید و کار خداوندی
بما گذارید که اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ قوله تعالی وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ
اِلَّا لِيَعْبُدُونِ ای لیعرفون قال النبی علیه السلام الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ
بدانکه چون زمین دنیا را خاصیت آن داده اند تخم انواع حبوبات و ثمار
در وی اندازند و پرورش دهند یکی را صد یا هفتصد بردارند کَمَثَلِ
حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ وَاللّٰهُ
يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ حقیقت دنیا هم مستعدان کرده اند که مزرعهٔ
آخرت باشد و تخم اعمال صالحه در وی اندازند تا فردا یکی را ده یا صد یا
هفتصد بردارند که الحسنة بعشر امثالها الی سبعمائة ضعف و باشد
و باشد که بی نهایت و بی حساب بردارند که اِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ
اَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ همچنین زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند
که چون تخم روحانیت بدهقنت وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي در وی
اندازند و باب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن ثمرات
قربت و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم هیچ آفریده نیاید
و عقل هیچ عاقل و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدان مقدار که

اُعِدَّتْ لِعِبَادِيَ الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ
بَشَرٍ و چنانکه از بهر مزارعت تخم و تغاذی تا بکمال ثمر کی خود رسد چندین
اسباب و آلات و ادوات مختلف می باید چون زمین که تخم در وی اندازند
و آسمان که از آن آب آید و آفتاب که برای پرورش تخم می تابد و هوا که میان
سردی زمین و گرمی هوا اعتدال کند دیگر آلات و اسباب چون شخصی
که تخم اندازد و جفت گاو که حراثت کند و آهن و چوب و ریسمان که
آلت حراثت است و درودگر و آهنگر و رسن تاب که این آلات راست
کنند باز این اشخاص را جمعی دیگر باید که برکار باشند تا اینها بکار خویش
قیام توانند نمود چون نانوا و قصاب و بقال و مطبخی و بافندگان و شویندگان
و دوزندگان و اینها را نیز خلقی دیگر باید که بکارها باشند تا اینها
بکار خویش مشغول توانند بود چون آسیابان و جلاب و راعی و تجار
و ستوربانان و علی هذا هر طایفه را از صنف دیگر خلقی باید تا بصناع
ایشان قیام نمایند تا ایشان معطل نمانند آنگاه پادشاه عادل باید تا
میان خلق سویت نگاه دارد و دفع شر اقویا کند از ضعفا و حفظ
و حامی رعایا باشد تا هر کس بامن و فراغت بکار خویش مشغول توانند

بود و چون نیک نظر کنی هر چه هست در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و
زمین و ماه و آفتاب و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات و حیوانات
و ملک و جن و انس و صناع و محترفه و تجار و علما و امنا و ملوک و وزرا
و اعوان و احفاد جمله در کار می باید تا یک تخم دنیائی بکارند و پرورند
و ثمره بردارند پس اینجا که مزارعت تخم روحانیت است که از انبار خاص مِنْ
رُوحِي می آرند و به دهقنت وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي در زمین قالبیت
انسان می اندازند و پرورش میدهند تا بکمال ثمر کی رسد و آن مقام قدسیت
بنگر تا چه آلات و اسباب و ادوات بکار باید داشت تا مقصود بحصول
پیوندد پس چون بتحقیق نظر کنی دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت
دوزخ و آنچه در میان اینهاست جمله در پرورش این تخم بکار می باید
تا ثمرهٔ معرفت بکمال رسد که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونِ
ای لیعرفون پس روح اگرچه در عالم ارواح از جوار و قرب حضرت حق
ذوقی می یافت و معرفتی مناسب آن عالم داشت و از مکاشفه و مکالمهٔ
حق با بهره بود اما کمال این مقامات و تمامی این سعادات از تعلق قالب
و پرورش آن خواست یافت زیرا که این آلات و ادوات بیرونی و اندرونی

که در معرفت بدان محتاج بود اینجا حاصل می شاید کرد چون نفس و دل
وخفی و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری و غیر آن و چون حواس
پنجگانه ظاهری از سمع و بصر و ذوق و شم و لمس چه روح در عالم غیب
نور روحانی داشت که بدان مدرک کلیات هر دو عالم کند نداشت
آن اینجا حاصل میشد و استحقاق معرفت حقیقی بواسطه این آلات
و ادوات خواست یافت و معرفت حقیقی ذات و صفات خداوندی است
چنانکه فرمود فأحببت أن أعرف و بدانکه معرفت بر سه نوع است
معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی
عوام خلق راست و در آن کافر و مسلمان و جهود و گبر و ترسا و ملحد
و فلسفی و طبایعی و دهری را شرکت است زیرا که اینها در عقل با یکدیگر
شریک اند و جمله بر وجود الهی اتفاق دارند خلافی که هست در صفات
الوهیت است نه در ذات و میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست
و لیکن بذات الوهیت اتفاق دارند چنانکه در حق کفار میگوید
وَلَئِن سَأَلْتَهُم مَّنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ و انها که
که بت پرستیدندی گفتند مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَى

معرفت ۳

و این نوع معرفت موجب نجات نیست الا انها که نظر عقل ایشان مؤید
باشد بنور ایمان تا بنبوت اقرار کنند و به اوامر و نواهی شرع قیام نمایند
که تربیت تخم روح در آن است تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی
بمدرکات حواس ظاهری و قوای باطنی و نظر حاجت است تا بحواس
ظاهری بعالم محسوسات در نگرد و بقوای باطنی نظر عقل استعمال
کند که در حال عقل حکم کند که این مصنوع را صانعی باید و چون بنظر
در هر نوع از موجودات نظری کند خورده کاری قدرت و خوب کرداری
صنعت بازبیند استدلال میکند که چنین فعل می باید که از فاعلی
حیی حکیمی سمیعی بصیری متکلمی باقی مریدی صادر شود پس هر کرا نظر
راست تر و عقل صافی تر و حجب کمتر و ریاضت و فکر بیشتر استدلالات
او از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیاده تر و دلایل و براهین
او بر وحدانیت حضرت حق واضح تر آمد بدانکه روح را بقالب نه از برای
این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب دلیل کردن است
در اول تفاوت بسیار می افتد چنانکه کفار و ملاحده و فلاسفه
هر کدام که آن کفر که دارند بدلیل دارند و چون ادله متعارض شود

قبول یکی واجب تر نیست از یکی الا بترجیح در طرفی ثابت شود و چون باشد
حاصل بیش از اثبات صانع نباشد بدلایل معقول خود روح را پیش از
تعلق بقالب در معرفت حق ورای این مقامات بود که آنچه امروز از
دلیل عقل می شنود آن روز بی واسطه از حق می شنود که أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ
و جواب بلی میگفت و لیس الخبر کالمعاینة اینجا نیابت آمد تا معاینه
با خبر دهد و عیان به بیان باز کند این آن مثلث که با پس دهاکن پیش انت
و اما معرفت نظری خواص خلق راست و آن چنان باشد که چون تخم روح
در زمین بشریت بر قانون شریعت پرورش طریقت یابد و ثمره و شجره
انسانی بمقام مثمری رسد در ثمر آن خاصیتی است که در زیور تخم بود
باز آید و اضعاف آن چیزهای دیگر که در تخم یافت نشدی با خود بیاورد
بر مثال تخم زردالو که بکارند چون سبز شود از آن درخت و شاخ و برگ
و شکوفه و زردالو بدید آید یک تخم کشته باشد هزار تخم از آن جنس
بعینه باز دید آید و پوست زردالو و برگ و شاخ و درخت و بیخ تخم
که در اول نداشت با خود افزونی بیاورد و در هر یک از این خاصیتی است
که در تخم نبوده چنانکه در اول از آن تخم دها نراحظ بود و بیر اکنون

و شکوفه

از آن ثمره و شجره دها نراحظ است از طعم او و هم چشم را از سبزه آن که
الْخُضْرَةُ تَزِيدُ فِي الْبَصَرِ و هم شم را از بوی آن و هم دست را از شاخ آن که
عصای سازند و هم پای که از و نعلین می کنند این جمله خواص و فواید
و مصالح از و بظهور میرسد که در تخم نبود اگر چه در تخم تعبیه بود
و هم چنین از تخم روح شجره تن و شاخهای نفس و صفات نفس و شاخهای
دل و صفات دل و برگهای حواس ظاهری که نبود پیدا شد و بیخهای
قوی باطنی بدید آمد و شکوفه سبز بشکفت و اکوک خفی بیرون آمد
و زردالوی معرفت ظاهر شد پس روح را در مقام ثمری آلات و ادوات
متنوع از مدرکات ظاهری و باطنی نبود بدید آمد چون خاسه بصر
و سمع و شم و ذوق و لمس که جملگی عالم شهادت که از ملک میخوانیم
با کثرت اعداد آن بدید و بدین پنج خاسه ادراک آن کرد و آنچه بدین
پنج خاسه ادراک آن نتوان کرد ملکوت میخوانیم و آن عالم غیب است
با کثرت مراتب و مدارج آن و از این پنج مدرک باطنی ادراک کند چون
عقل و دل و سر و روح و خفی و چنانکه حواس پنجگانه ظاهری هر
یک در مدرکات دیگری تصرف نتوانستند کرد چون سمع در مبصرات و

در مسموعات حواس پنجگانه باطنی نیز هر یک در مدرکات دیگر تصرف نتوانند کرد چون عقل در مرئیات دل و دل در معقولات عقل یعنی بدان خاصیت که نظر عقل راست باقی راه هم بدین قیاس فرض کن پس طایفه که در معقولات بنظر عقل خود جولان کردند و از مرئیات دل و دیگر مراتب خبر نداشتند و بحقیقت خود دل نداشتند خواستند تا عقل عقال را در عوالم دل و سر و روح و خفی جولان فرمایند لاجرم عقل را در عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند اما چون صاحب سعادت وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا درآید و تخم روح را بر قانون شرع پرورش دهد این مدرکات او را بکمال رسد و آنچه در ملک و ملکوت هست از سیصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات ظاهری و باطنی ادراک کند چنانکه در عالم غیب عالم کلیات و جزئیات غیب شود اکنون که عالم کلیات و جزئیات غیب شد هر ذره از ذرات این عالمها که مظهر صفتی از صفات خداوندیست و آیتی از آیات حق است نقاب حجاب از چهره براندازد و حمایل آیات حق بر نظرش عرضه دهد وَكُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ اینجا عتبهٔ عالم ایقانست چنانکه

فرمود وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ اینجا ذات پاک حق را بوحدانیت نداند شناخت و صفات الوهیت را تعیین الیقین مطالعه نتواند کرد که این آن مقامست که آن بزرگ میفرماید که مَا نَظَرْتُ شَيْئًا إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ و این مراتب اگر چه بس بلند است و این مقام اگر چه بس شریف است و مرتبه و مقام خاص است اما روح را بدین عالم تخم وار برای این قدر نظر معرفت که هنوز شکوفهٔ شجرهٔ انسانیت است نفرستاده اند و بس بلکه خواص را که کمال استعداد و حسن تربیت ارزانی داشتند ایشان را برین شجره درین شکوفه بنگذاشتند تا بدرجهٔ ثمرهٔ حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودیست و سر آفرینش کاینات برای این معرفتست چنانکه فرمود فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ اما این مخدرهٔ غیب را پیش ازین هیچ مشاطه از انبیا و اولیا نقاب عزت از رخساره برنینداخته اند و همواره او را در آفتاب غیرت و استار غبطت متواری داشته اند تا دیدهٔ نامحرمان اغیار بر کمال جمال او نیفتد و چشم زدهٔ هر اهل و نااهل نگردد العین حق نظم

آن ترک رزن ذکر یاد دکویت

تا ره نبرد هیچ فضولی سویت ۱ وان روی چو ماه را بپوش از مویت

تا دیدهٔ هر خسی نبیند رویت ۱ ماه را آن کلف که در روی بدید آمد سبب آن بود که انگشت نمای و چشم زدهٔ هر اهل و نااهل گشت خورشید چون این صورت مشاهده کرد دور باش نور بر پاشد روی او و باش کشید تا اگر مردمک دیدهٔ خام طمعی کند سر نظرش را بتیغ اشعه بردارد لاجرم سلامت بماند اما مع هذا ماه را آفت از دیده و زان رسید و خورشید تیغ از برای بینایان برکشید مصرع که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا ۱ تا این غایت که مشایخ برقع عزت را بر روی این بکار غیب می وشوق غیرت را بدست بیان برنینداختند از بهر آن بود که تا جمال عرفان عیان نشود که رجولیت عبودیت در هر طایفه مشاهده میکردند و از همت در بعضی باز می یافتند حکایت حسین بن منصور را خواهری بود که درین راه دعوی رجولیت میکرد و جمالی داشت در حد کمال در شهر بغداد آمد شد کردی بیکنیمه چادر در روی گرفته و یک نیمه گشاده بزرگی بدو رسید و گفت چرا روی را تمام نپوشی گفت تو مردی بنمای تا روی را بپوشم در همه بغداد نیم مرد است و این چنین است اگر نه از بهر او بودی من تمام روی خود بگشادمی پس اکرام و زماه معرفت از ها

غیرت بیرون آید از چشم زخم انگشت نمایان ایمنست که آن انگشت نمایان انگشت نمای شدند و اگر خورشید وحدت بی تیغ غیرت در پس قاف اثنینیت طالع شود از دیده وران فارغ است چون سیمرغ در پس قاف غربت بَدَأَ الْإِسْلَامُ غَرِيبًا وَسَيَعُودُ كَمَا بَدَأَ غَرِيبًا اغارب کشتند و اگر مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی برخواستند از ملازمت اغیار در سنه چنان اشراف بر اطراف لاف رجولیت میزدند بجانب اعراف رخت بر بسته اند که وَعَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ سبحان الله مضوا وانقضوا گویی آن قوم خادمان بودند کاخر از نسلشان یکی نماند و اما معرفت شهودی تو معرفت خاص الخاص است که خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کاینات اند و کونین و خافقین تبع وجود ایشان است و بحقیقت نقطهٔ دایرهٔ ازل و ابد ایشان است رباعیه آن دم که نبود بود من بودم و تو سرمایهٔ عشق و سود من بودم و تو ۱ امروز ندی از دیری زود نیست ولی نه دیر بد و نه زود من بودم و تو ۱ و فایدهٔ تعلق روح بقالب حقیقت این معرفت بود زیرا که ارواح بشری را چون ملائکه از صفات ربوبیت برخورداری می بود ولیکن از پس تتق عزت چندین هزار حجاب نورانی

واسطه بود که اگر یک حجاب کشف میکردند چون جبرئیل که روح القدس
بود فریاد بر آوردی که لَو دَنَوتُ اَنمُلَةً لَاحتَرَقتُ این هنوز از خاصیت
پرتو انوار حجبست انجا که حقیقت تجلی صفات بدید اید که معرفت
شهودی نتیجهٔ شهود است وجود مجازی ارواح با حقیقت آن شهودی
که جَاءَ الحَقُّ وَزَهَقَ البَاطِلُ اِنَّ البَاطِلَ کَانَ زَهُوقًا برخواند خود داری
کرا تواند بود و این بدان سببست که روح در غایت لطف است
پذیرای عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و سایر حیوانات را
هم چنین و مدرکات پنجگانه عقل و دل و سر و روح و خفی نداده اند که بدان ادراک
انوار تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت و قدرت بی غایت
ان اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم علیه السلام بید قدرت در باطن
آدم که گنجینهٔ خانهٔ غیب بود دلی زجاجه صفت بنا زد کثیف در غایت
لطیفی و از دو مشکوة جسد کثیف نهر و در میانهٔ زجاجهٔ دل مصباح
که اَلمِصبَاحُ فِی زُجَاجَةٍ و از اسر گویند و فتیلهٔ خفی در آن مصباح نهد
پس روغن روح که از شجرهٔ مبارک من روحی گرفته است که نه شرقی
عالم ملکوت بود و نه غربی عالم ملک در زجاجهٔ دل نهاد و روغن

اَنفُذ بی روح واحدة الاثال وهی رؤس الاصابع
مشکوة
مشکوة جلد الرضیع ... وهو الکبد ... جلد ...

در غایت صفای نورانیتی بود که میخواست تا ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز
نار بدو پیوسته بود یکاد زَیتُهَا یُضِیءُ وَلَو لَم تَمسَسهُ نَارٌ از غایت نورانیت
روغن روح زجاجهٔ دل بکمال نورانیت اَلزُّجَاجَةُ کَاَنَّهَا کَوکَبٌ دُرِّیٌّ
رسد عکس ان نورانیت از زجاجه بر هوای اندرون مشکوة افتاد
منور کرد عبارت از نورانیت عقل امد هوای اندرون مشکوة را
که قابل عکس نورانیت زجاجه بود قوای بشری گفتند پرتوی که از اندرون
مشکوة بر روزنهای مشکوة بیرون از حواس خمسه خواستد و تا این
اسباب و الات و مدرکات برین وجه نرسید سر کُنتُ کَنزًا مَخفِیًّا
اشکار نشد یعنی ظهور نور الله را این مصباح بدین اسباب و الات
همی بایست و تا این مصباح نبود اگرچه اثر نار الهی محیط ذرات کاینات بود
که اَلَا اِنَّهُ بِکُلِّ شَیءٍ مُحِیطٌ اما مکنون کُنتُ کَنزًا مَخفِیًّا بود ظهور
نوران نار را این مصباح با این الات می بایست چون در عالم حیوانیت
مشکوة و زجاجه بود اما این مصباح و روغن و فتیله نبود هم
قابل نورانیت نار نبود پس مجموعهٔ نباختند در عالم که آدم عبارت
از انست وجد او را مشکوة کرد و دل او را زجاجه و سر او را مصباح

فی زُجَاجَةٍ م
اثر کرده نار ...

و خفی او را فتیله و روح او را روغن پس بحقیقت نار نور الهی در ان
مشکوة بران مصباح تجلی کرد چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم
ازین سر خبر میدهد که اِنَّ اللهَ تَعَالَی خَلَقَ آدَمَ فَتَجَلَّی فِیهِ و حضرت خداوندی
جل جلاله در بیان و شرح ان تجلی فرمود که اَللهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَ
الاَرضِ کَمِشکوٰةٍ فِیهَا مِصبَاحٌ تا انجا که فرمود نُورٌ عَلیٰ نُورٍ یَهدِی اللهُ
لِنُورِهِ مَن یَشَاءُ یعنی نور مصباح از پرتو نور الله است عَلیٰ نُورٍ یعنی بر
نور روغن روح یَهدِی اللهُ لِنُورِهِ مَن یَشَاءُ یعنی بنور الله منور کند
مصباح انکه خواهد اشارتست بدانکه مشکوة و مصباح هر شخصی
اما نور الله هر مصباحی را نیست هر مصباحی بنور روغن روح منور است
و زجاجهٔ دل هر کس از ان نورانیت ضوئی دارد که عقل گویند و عکس
ان نورانیت اندرون و بیرون مشکوة را بقوی بشری و حواس پنجگانه
منور کرده است تا طایفهٔ محرومان سرگشته که انتهای ایشان به عقل
و معقولاتست پنداشتند که مصباح ایشان بنور حقیقی منور است ندانستند
که هر نورانیت که در خود می یابند از عکس نور روغن روح است و آن
نور مجازیست که یَکَادُ زَیتُهَا یُضِیءُ و معنی یکاد زیتها ان باشد که خواست

مَثَلُ نُورِهِ م
و این م

تا روشن کند و نکرد مصباح ان طایفه از نور الله منطفیست او را ایشان
خبر نیست زیرا که این خبر کسی را باشد که وقتی مصباح او بنور حقیقی
منور بوده باشد و او ذوق ان یافته تا چون منطفی شود او را خبر بود
حق تعالی از ان طایفه که مصباح ایشان از ان نور محروم است خبر
میدهد اَوَ مَن کَانَ مَیتًا فَاَحیَینَاهُ وَجَعَلنَا لَهُ نُورًا یَمشِی بِهِ فِی النَّاسِ
کَمَن مَثَلُهُ فِی الظُّلُمَاتِ لَیسَ بِخَارِجٍ مِنهَا این است شرح معرفت شهودی
بدان مقدار که در حیز عبارت و ممکن اشارت گنجد عرفها من عرفها
و جهلها من جهلها هر که بدان نور زنده است فهم کند و دریابد
و بدان متنبه شود که لِیُنذِرَ مَن کَانَ حَیًّا و هر که بدان نور مرده است
اگر هزار چندین بدو فرو خوانی حرفی تواند شنودن که اِنَّکَ لَا
تُسمِعُ المَوتیٰ پس بدانکه از برای معانی بود سبب تعلق روح بقالب
و اگر این تعلق نبودی روح را این مدرکات غیبی و شهادتی حاصل
نشدی تا بدان قابل تجلی صفات الهیت گردد و در معرفت ذات
و صفات خداوندی و ذوق مصباحی یابد که اگر صد هزار غافل از
از نورانیت و ناریت مصباح خواهند که خبر دهند هر چه گویند

بحقیقت نور الله منور است آن طایفه که مصباح ایشا
شهودی
جهل جهد کردن و دوام گرفتن ...
الحیت ...
از بنج هزه و نشده را بمجردت توانائی و تمیز ... آز غرض و خواهش بود سروار

همه مجازی بود خبر حقیقی آن بود که فتیله و روغن دهد که هر دو
بدل وجود میکند تا ذوق معرفت شهودی نورانیت و نادریت میابد
ای شمع بهر زن چند بر خود خندی ، تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان آید ، با آنکه بریسمانش بر خود بندی
انضا را عجب سریست این همه وسایط گونا گون بکار میباید تا روغن
روح بدل وجود کند فتیله هم بهانه این معنیست تا روح وجود مجازی
بوجود حقیقی مبدل کند و وجود نادریت حقیقی را که مخفی و نا مرئی
بود ظاهر و مرئی کرداند پس بحقیقت چنانکه روغن عاشق تا راست
که وجود مجازی حقیقی کند تا دهم عاشق روغن است تا گنج نهانی
آشکارا کند این است سر یحبهم و یحبونه و حقیقت کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف و این فواید از تعلق روح بقالب حاصل
میشد تا ذات پاک حق بوحدانیت بشناسند و صفات الوهیت
بجملگی باز دانند دانستنی دیدنی و دیدنی رسیدنی و رسیدنی چشیدنی
و چشیدنی بودنی و بودنی نابودنی و نابودنی بودنی **نظم**
چون ندیدی شبی سلیمان را ، تو چه دانی زبان مرغان را

که اگر روح از تعلق قالب این مدرکات حاصل نکردی و این آلات و
ادوات و استعدادات از غیبی و شهادتی بدست نیاوردی هرگز در توحید
و معرفت ذات و صفات عالم الغیب والشهادة بدین مقام نتوانستی
رسیدن چون ملائکه متخلق بدین اخلاق نگشتی و متصف بدین صفات
نشدی و نیابت و خلافت حضرت عزت دانشا بیتی و متحمل اعباء بار امانت
نبودی و استحقاق بندگی جمال و جلال حق نیافتی و کشف سر کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف نرسیدی **نظم** ای گرامی گوهر عالی نسب
دانش آموز و شناسائی طلب ، ره نمایانی که بینا بوده‌اند
هم بدانش راه حق پیموده‌اند ، مردم از دانش و رای عالم است
دیو مردم هم ز نسل آدم است ، ای بداغ جهل خود را سوخته
جز فراموشی دلت ناموخته ، سر برآر از خواب نادانی خویش
خالقی کز هر دو کونت بر گزید ، نی برای خواب و خوردت آفرید
در پی دانش روای فرزانه مرد ، نیست شد هر کی بنادانی مکرد
مرده جهلی چه سود آب و گلت ، علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم بنیاد است و طاعت خانه‌ست ، بی اساسی کی بود کاشانه‌ات

چیست دانش آنکه پی بیرون بری ، تا بدانی کز همه نادان تری
علم باید تا عمل گنجی بود ، زانکه بی دانش عمل رنجی بود
چون بنادانی خود دانا شوی ، رو که بر تخت خرد والا شوی
مردم از گفتن نه بینند جز زیان ، دانش اندر دل بود نه در زبان
گر عمل با علم تو پیوند نیست ، جبه و دستار دانشمند نیست
خنده دیو است بی دانش عمل ، سخره شیطان بود مرد جدل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی ، معرفت حاصل کن ای بسیار گوی
گر تو علم صورتی داری بسی ، بر لب دریای علمی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی ، چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پیشه آب و گلست ، علم معنی رهبر جان و دلست
آنچه بگذارد ترا جز سوی دوست ، مغز دانش این بود میکند ز پوست
جهد میکن تا ز خود یابی خبر ، واجب این علم است اگر داری بصر
گر بجهد آنجا رسانی منزلت ، آنچه مقصود است گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان ، شرح این معنی نیاید در بیان
حال نی از غیب آید پدید ، جز بذوق این حرف را نتوان شنید

گنج پنهان است علم معنوی ، در تو آید چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشید ، دفتر معقول را خط در کشید
اول از علم شریعت بهره گیر ، طفل را نبود غذائی به ز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت ، علم میراثی نیاید در دلت
زبده علمت حصول دین بود ، اطلبوا العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت بود پنداری ، علم دانستن بود گفتاری
چون مسافر گشتی اندر راه دین ، صدق باید مرکب و رهبر یقین
باز کن چشم خرد را پیش و پس ، عقل فرزانه است استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را ، تا بدانی هستی معبود را
تا ندانی هر که رفت آنجا رسید ، یا کسی کو دیده دارد بد مید
ای بسا دانا که گفت این سرگذشت ، سر فرود آورد و حیران در گذشت
چون بتوحیدش گذشتی از دوی ، عارف اسرار توحیدش توی
کس نداند شرح حال معرفت ، عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسایی بود ، چشم دل را نور بینایی بود
گر تو بینایی ز انوار یقین ، عارف و معروف را جز حق مبین

عارف از خود هیچ کاری بر نساخت ، زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

کر نبودی بخشش وی ره نمون ، سر بیچون را که پی بردی برون

معرفت خورشید کشت و ذره جان ، ذره از خورشید چون آرد نشان

عارف و صوفی بکوشیدر در کنار ، ذات پاکش از دو عالم بی نیاز

زین چمن در دست کس نامد کلی ، چیست از هر سو نفیر بلبلی

این کره را کی توان هرکز کشاد ، چون سر رشته بدست کس نداد

ره روی کانجا قدم زد سر نیافت ، جز تحیر هیچ رمزی در نیافت

انکه حیران شد ازین حال الغنش ، رب زدنی همزد عجز خویش کفت

عارف اندر حال خود کشته فنا ، از امید و بیم از فقر و غنا

نی مر او را انده سود و زیان ، نه غم رد و قبول این جهان

هر که او غواص این دریا شود ، پادشاه ملک لا یبلی شود

کم شد از خود هر که خود را باز یافت ، سر او را هر دو عالم بر نتافت

در حریم آشنایی با داوست ، هر چه غیر حق بود زنار اوست

همچو شاهان تاج وحدت بر سرش ، نو عروسان تجلی در برش

شمع بزم او شده نور صفات ، دار ملک او ورای کاینات

[illegible]

دیده و دانسته و نادان شدن ، جسته و در یافته حیران شدن

سیر سرش را قدم پوینده نی ، جز خدا داننده و بیننده نی

آه اکر یابی ز حال خود خبر ، این همه افسانه کردد مختصر

بعد از آن سرکشته بودن بی سبب ، کان این کوهر قوی از خود طلب

همچو نابینا مبر هر سوی دست ، با تو در زیر کلیم است هر چه هست

ای یکانه چند ازین نقش دوئی ، طالب خود شو که این جمله توئی

در طریق معرفت باید درست ، تا تو خود را باز شناسی نخست

چون تو نفس خویش را نشناختی ، مرکب معنی بصحرا تاختی

ای نداننده ز غفلت پیش و پس ، با تو از معنی همین نامست و بس

دانش نفست نه کار سرسریست ، کر بحق دانا شوی دانی که چیست

همچو حلوائی پر از زهرست نفس ، ور دهی از عالم قهرست نفس

نی بیک صورت نماید در نظر ، نی کس از تحقیق او دارد خبر

نفس تو آشوب افعال خداست ، نه ز وصف و دانش این معنی جداست

هر آنکس که دانای رهست ، حق شناسد انکه از ره آکه است

در حقیقت نه از و دانا شوی ، عیبا و بشناس تا زیبا شوی

[illegible]

[illegible]

که بطاعت که بعصیان ره زند ، آتش اندر بار دل تا که زند

که لباس بت پرستی بر کشد ، که بدعوی خدایی سر کشد

جرعه نا خورده مستیها کند ، نیستی نادیده هستیها کند

کر مراد خود نیابد از درست ، جوهری کردد نفس اندر پوست

نفس را کردن بزن فارغ نشین ، من بیان کردم سلوک راه دین

از مقام سرکشی بیرون برش ، نام اماره است مبزن بر سرش

نفس بد فرمان از اینجا چون کذشت ، در طریق بندکی لوامه کشت

کر رود در کوی طاعت باد پا ، که شود قلاش باز از ره هوا

زین مقام ار یک قدم بالا شود ، مطمئنه کردد و زیبا شود

چون شد آزاد از هوای خاک و آب ، هر زمانش ارجعی آید خطاب

نفس را این هر سه وصف اند عیان ، آنچه اسرار است ناید در بیان

بود اضدادی کر این معنی خطاست ، با تو رمزی باز کویم کو کجاست

روح حیوانی بدا اول نام او ، در وجود آدمی ارام او

روح قدسی چون برو سایه فکند ، شد ز الهام الهی سر بلند

کفت و کویش داد و نقشش نام کرد ، از بد و نیکش همه اعلام کرد

نفس توسن مرکب جان و دلست ، راه بی مرکب بریدن مشکلست

پاسبان مرکب خود باش خیز ، تا سواری بروز رستخیز

دانش نفس ار نباشد حاصلت ، کی خبر یابی تو از جان و دلت

ای اسیر خود حجاب خود توئی ، پاک باید راهت از کرد دوئی

جان چو پروانه بروی شمع باش ، انکهی در بزم وحدت جمع باش

یکدل و صد آرزو بس مشکلست ، یک مرادت بس بود چون یکدلست

هر که را دل در پریشانی کشد ، زود بنیادش بویرانی کشد

جان عاشق جمع در عین فناست ، مرغ از ادست و با یار آشناست

تفرقه ز احکام حق آمد پدید ، جمع کشت انکو با وصافش رسید

پرده راه تو هم اوصاف تست ، پردهای خویش را بر در نخست

دل چو از سودای نفسانی برست ، بر سر تخت تجلی خوش نشست

چیست انوار تجلی را نشان ، زانچه در سر تو آید بیکمان

فهم و وهم اینجا نکنجد بی خیال ، بی عبادت راه درین معنی محال

که کشاید کنج افعال صفات ، که نماید پرتو انوار ذات

همچو مرغان بسته دانه مباش ، مبتلای خویش و بیکانه مباش

همچو گل خندان برون آ تو ز پوست ، گر ترا معنی تجرید آرزوست
چیست تجرید از علائق پاک شو ، در ره آزادگان چالاک شو
در لب دریا بغواصی منگر ، گو بتجرید آورد چندان گهر
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد ، گو برآ از نه فلک یکباره گرد
گم زن ای دل گر همی خواهی کمال ، سر این معنیست انفقوا بلادل
هر که در تجرید مرد مرد نیست ، در طریق اهل معنی فرد نیست
مرد فرد از نور معنی بهره مند ، نی قبول و رد خلقش پای بند
عرصهٔ میدان او را حال نی ، دیدن او را دیدن افعال نی
مرغ وجد از آشیان حق پرد ، همچو برق آید بزودی بگذرد
بلبل جان از قفس پران شود ، گه بخندد مرد و گه گریان شود
گه جمال دوست بردارد نقاب ، گه جلال عزتش گردد حجاب
جذبهٔ حق در رباید از خوش ، تا بعلیین برآرد مسندش
این سخن چون همدم طالب شود ، گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محجوب خودست ، اندرین ره مشکل او بیحداست
آنکه غالب شد برست از دام خویش ، در حریم قدس کرد آرام خویش

حال هستی دار ملک مبتلاست ، مهرها در ششدر و بازی دغاست
چون بیاراسید بزم انس را ، برکشند از دام صید قدس را
میدهند او را ز جام نیستی ، تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل بینا کشد ، تشنه باشد گو چه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کشد ، خالتش دعوی سبحانی کشد
خستهٔ این خنجر خونخوار بود ، آنکه در کوی بلا بردار بود
این محل آفتست و جای بیم ، صد هزار اینجا بیکساعت دو نیم
هستی خود را ز مستی ره زده ، لیس فی الدارین غیر الله زده
گر بدانی عین نادانیست این ، منطق الطیر سلیمانیست این
در گمان خود چه باشد پای بند ، آخر از نور یقین شو بهره مند
عقل فرزانه چو هست تو همنشین ، باز یابی نکتهٔ علم الیقین
حکیم و فیلسوف [illegible]
چون گذشتی از ره دانش نخست ، خود ببینی آنچه دانستی درست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود ، آنچه پنهان خواندهٔ پیدا شود
سر وحدت را به بینی بی بیان ، عین عین اینجا فرو شد در عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت ، گوهر حق الیقین ناگاه یافت

ازدوکون آزاد کشتا نخود بس**،** مرغ او برشاخ آوادی نشست
کنج حق راهست انصاری امین**،** این بود دیباچهٔ حق الیقین
چون تو در راه این قدر دریا فتی**،** شکر نعمتهای حق بشناختی
مرغ ایمان زاد و پر خوف و رجاست**،** مرغ را بی پر پرانیدن خطاست
بنده می باید که در امید و بیم**،** نامهٔ بیچارگی خواند مقیم
زین دو باید مرد را خود تکیه گاه**،** کز یکی کمتر فرو ماند به راه
مردم از امید گردد بی ادب**،** بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غافلیست**،** بر کشش از بار دست و بارش کاهلیست
بیم اگر از اندازه بیرون میشود**،** مرد را از غم جگر خون میشود
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل**،** وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این در همی**،** نیک بودی گر نبودی آدمی
فصل بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدایی که نامش
الله است و بر دو جهان پادشاهست پرورندهٔ عالم او است و آسیا
و آفرینندهٔ افتاب و ماه است و روشن کنندهٔ دلهای بینا هست
و آمرزندهٔ جرم و گناهست مغفرتش عذر فا از عذر خواهست

وفضلش بندگان را دستگاهست رحمتش عاصیان را پشت و پناه هست
زیرا که نامش الله است رحمانست رازق مؤمنانست مؤمن دوستانست
مرهم دل ریشانست یار ضعیفانست نیکوکار و مهربانست عذر پذیر
بندگانست دستگیر درمندگانست چارهٔ بیچارگانست زیرا که
رحمانست رحیمست نیکوکار و کریمست بردبار و حلیمست پنهان
و آشکار علیم است فضلش بر بندگان عظیم است احسانش پاینده و
قدیم است رحمتش بر همگنان عمیم است زیرا که کریم و غفور
و آمرزگار و رحیم است مثنوی یاربم توفیق ده تا هر نفس
بر زبان نا دم بجز حمد تو بس**،** مهر خود نه تا بخوانندم همه
داغ خود نه تا بدانندم همه**،** وارهان از محنت آب و گلم
تا شود هستی تو جان و دلم**،** کاشف اسرار بود انای ضمیر
چون ترا دانم خدایا دست گیر**،** بر سر کوی خودم خورسند کن
هر چه من بشکسته ام پیوند کن**،** کو بگردد قبلهٔ مقصودم تویی
و در دنیا هم کعبهٔ معبودم تویی**،** از ورای هر چه می گیرم قیاس
نعمتی دادی و جان حق شناس**،** گر زبان گردم به سر بندا و نهفت

داغ نشان بخش منظور

کر بهر موئی دو صد سجده برم ، صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
دابهٔ طبعم هوای نفس داد ، شکر موئی ناوردم چون بنگرم
بدنسی کردم نکو پنداشتم ، روز کارم در پریشانی نهاد
ای شب افروز سحر خیزان راه ، هیچ جای آشتی نگذاشتم
حالت من گشته چون صبح نخست ، همچو شب دارم دل و نامه سیاه
ای امید ناامیدان کوی تو ، بی ثبات و خودنمای نادرست
زان عنایتهای سبلت که هست ، هر دو عالم را اشارت سوی تو
بیش از آن کز من توانائی دود ، این ز پا افتاده را مفکن ز دست
دانشم از عالم تحقیق بخش ، رحمتی کن ور نه رسوائی دود
خواجهٔ کونین ختم المرسلین ، بر طریق مصطفی توفیق بخش
صاحب شرع احمد مرسل که هست ، صدر عالم رحمة للعالمین
شعلهٔ در بزم او افروخته ، یک دو گام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده ، شهپر ناموس اکبر سوخته
همتش بر ده بدار الملک دین ، مسند او قاب قوسین آمده
سیر اسری در طریقت یافته ، چار بالش برتر از حق الیقین

کشته دار الضیف حق را رهنمای ، سیر او حق در حقیقت یافته
هر که بر خوان حقیقت یافته است ، بوده بر خوان خدا روزه گشای
قرب او ادنی نموده همتش ، قرص مه را زود بنواند شکست
مشرق خورشید عزت روی او ، در مقام لی مع الله خلوتش
داده مشکین بوی او وقت نظر ، مطلع شه بیت دولت کوی او
در جوار خصم بگشاده عیان ، خشک مغزان دو عالم را جگر
صفحه از دولتش ام الکتاب ، هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
هر دو عالم را ز وانعام پر ، آیت صاحب دولت عالی جناب
جاهد الکفار شان مد چون ندا ، اهد قومی غایت اکرام بین
گوهر اندر سنگ بی باشد روا است ، از بن دندان شدش دندان جدا
شد دهان پر ز درش خسته به جنگ ، سنگ نااهلان درین گوهر چرا است
شاهباز روح را پرواز داد ، امتحانی بود ما ناکش به سنگ
خاک شهرش سجده گاه عالم است ، چون ارحنا یا بلال آواز داد
فاستقم سرمایهٔ احوال او ، نور پاکش آب روی آدم است
چار یار او بدار الملک دین ، قم فانذر حاکم افعال او

هفت کشور را امیر المؤمنین ، هریک از نور حقیقت بهره مند
اسمان شرع را چون انجمند ، جمله غواصان دریای صفا
بلبلان باغ شرع مصطفی ، پادشاه ملک روحانی همه
مخزن اسرار ربانی همه ، پور انصاری چو بشنید این خبر
از همه عالم فرو بست او نظر ، یا عبدالله انصاری هم اکنون روزی
اید که صرصر مرگ در رسد بناکام خواجه را از تخت بردارند و در زیر
تختهٔ لحد دارند و از گلشن روشن بگور تنگ و تاریک برند انچه دوست
داری بباید گذاشت وانچه در خزانه داری دل از و بر می باید داشت
هم اکنون بود که در زیر دو گز زمینت نهان کنند که هیچ کس یادت نکند
هم زادان تو لحد را العل کردند همراهان تو از هم فرو ریختند قرابات
تو طعمهٔ موران شدند دوستان تو از عتبهٔ زمین غافت درگذشته
مادر و پدر تو در خاک خواری خفتند برادران و خواهران تو روی
بدیوار لحد اوردند اخر یکبار بدین گورستان گذری کن چندانکه
درنگری محاسن پیران و جوانان بینی و گیسوی مشکین عروسان
بینی استخوانهای پوسیده نازنینان بینی و گوشتهای ریخته دوشان

نهاد و آنچه داری بباید هم

و در حال محبوسان زندان لحد نظری کن هم

بینی

بینی و گیسوی مشکین قامتهای چون سرو و رخسارهای چون حریر
زرد خشک شده بینی رویهای چون ماه موهای سیاه تباه شده بینی
مشعلهای اتش حسرت از چشمهٔ چشم جوانان افروخته بینی طوفان
درد و دریغ از چشم خواجگان گشاده بینی دُرّ دندان در حقهٔ دهان
ماه رویان شکسته بینی قطرهای زرداب بر پیشانی پیران
نشسته بینی پادشاهان با گنج و سپاه را گردن تکبر شکسته بینی عوانان
و ظالمان را در دوزخ از دار نار آویخته بینی بازاریان انصاف را چون
زنان نایحه بینی آه آه از ان ساعت که صور قیامت بدمند و بنده را با صد
هزار ناله و زاری از ان خاک لحد برارند و در موقف حساب بدارند
خمار خمر سفاهت از سر سفیهان بیرون کنند خونابهٔ حسرت از چشم
عاصیان روان کنند طبقهای زرق را سر پوش بردارند شعلهای
اتش ندامت از سینهٔ عالمان بی عمل زبانه زدن گیرد اب روی زاهدان
مزور در عرصات ریختن گیرد هر کار که امروز می کنی فردا جواب آن
بباید داد و هر بار که امروز می بندی فردا بخواهند گشاد ای هفتاد
سال از دست ساقی شهوت شراب غرور چشیده و در بازار امل ست

والتزویر تزیین الکذب

خراب افتاده‌ای در کنج رباط دنیا در تیمار جمع مال بسیار زاد کشته
وازدار و خانهٔ ایزدی معجون خلاص طلب نکرده‌ای در قمار خانهٔ دنیا
با حریفان دغا نقد عمر درباخته و مفلس و بی‌سرمایه وا پس آمده
ای بیشتر عمر خود در کار وان سرای دنیا حمال بار معصیت کرده و تدارک
نکرده‌ای فرشتهٔ دست چپ را از نوشتن افعال بد تو ملال گرفته
وای فرشته دست راست ترا بنوشتن نیکی مدتهاست دست بقلم نرسیده
آه از آن ساعت که آوازه در محله افتد که فلانی رفت و کس نداند
که با ایمان رفت **مثنوی** ابلهی پرسید از آن شیرین مقال
هرگزت خندان نه بینیم چیست حال ، گفت چون خندم که صاحب ماتمم
سوکوارا از نیم جان پر غمم ، پیش دارم منزل دور و دراز
زیر هر گامی دو صد شیب و فراز ، حلقهٔ درها زدم بسیار من
نیک ترسانم ز ختم کار من ، عالمی را خون شده جان و جگر
از قبول رد کس نا مد خبر ، فرزندان و خویشان غریو برارند
که مرد مرد فرشتکان گویند که بنگرید که از دنیا چه برد وارثان
گویند چه باز گذاشت عزرائیل گوید چندین رسولان بتو فرستادند

یا بی ایمان رفت

سوگ آیین ماتم زده و
مصیبت رسیده سوگوار

غریو بانگ و فریاد و مشغله
بانگ و آواز با گریه سوگوار

خود را خواب خرگوش می دادی آدمی در ویش اگر عقل داری غم خویش خود
و اگر اشک حسرت داری بر رخساره فرو بار و برای آخرت بساز تا بعد
در زمانی **حکایت** مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم در شب براة بکوه
غربیان بیرون آمده بود و تختهٔ جبین مبارک را بر خاک خواری
نهاده زاری میکرد و آب تضرع از حدقهٔ خشوع می‌بارید و از برای امتان
می‌نالید و میگفت اعوذ بک بعفوک من عقابک چون چهار یکی از شب
بگذشت و قندیلهای یاقوتین کواکب برافروخته گشت ستارگان چون کودکان
ماه پیشانی در فضای آسمانی سیر میکردند زهرهٔ زهرا رعنا از نقاب آبگون
سیما می نمود و مشتری با چگلهٔ ششتری نگار حصاری از سقف زنگاری
مهر رخشید سهیل یمنی خاتون ختنی بند قرطهٔ لاجوردی میگشاد
تا برید وحی جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت **نظم** ای گفته لطف تو
بخودی خودت ثنا ، ما از کجا و مدح ثنای تو از کجا ، ما خود که ایم
تا ثنای تو دم زنیم ، در معرض لعمرک و لولاک و الضحی ، آدم نگاد
گل نبشته هنوز بدست ، در خانه نبوت بودی تو کدخدا ، هر چند انبیا
همه پیش از تو آمدند ، چون پس روان همه تو کردند اقتدا ، تشریف

سایهٔ تو زمین کرنیافتی ❊ در چشم آفتاب شدی خاک تو توتیا ❊ جبرئیل گفت
سر بردار و بجانب این سقف زمردین و گنبد لاجوردی نگر تا عجایب بینی
مهتر عالم علیه السلام سر برداشت و چشم مبارک بجانب آسمان کرد درهای
فلک گشاده دید بر در اول فرشتهٔ ندا میکرد که هل من سائل فیعطی سؤاله
هیچ خواهندهٔ هست که از ما حاجتی خواهد تا مطلوب او در کنار
او نهیم و هیچ عذر خواهندهٔ هست که از گناه خود پشیمان شود تا
کاس نوش رحمت بر لبش نهیم و رقم قبول بر تختهٔ جبینش کشیم رسول
صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ای جبرئیل امین این درهای آسمان
تا کی گشاده باشد ترجمان رحمت گفت که تا بدان وقت که مشعلهٔ
صبح صادق از مطلع مشرق ظاهر شود و لباس سیاه شب را بدرد
و علم نورانی در عالم ظلمانی بزند و سپاه صبح صادق بر کرد بالش
مشرق بنشیند عروس شب در حجرهٔ عدم شود آنگاه این بشارت
بدین عبارت بسمع یاران خود رسانید که خلاق من درین شب آزاد
کرد امت مرا بیشتر از موی گوسفندان بنی کلب و در عرب هیچکس را
گوسفند از بنی کلب زیادت نبود عزیز من فوائد تو از روایات این

آنست که امشب ترک خواب کنی که این شبیست که هیبتا و صد هزار جگرها را
خون کند این شبیست که بسی خواستگاران برآشند و بسیار داشتگان را
بخوانند ای بسا خواجگان که امشب بی دولت شوند و ای بسا نازپروردگان
که امشب بی سعادت شوند بسا شاهان که امشب از کرسی شاهی فرو نشانند
بسا عروسان را جهیز که عقد جوانی بشکنند و از تخت بخت بی جهان
و رخت کنند دوستان دیرینه را از یکدیگر جدا کنند مادران و پدران
را داغ فرزند بر جگر نهند فرزندان را لباس هجران مادر و پدر بپوشانند
دلا بسا از که یاران و دوستان درافتند ❊ بسال زاد که شاهان و خسروان درافتند
ز ملک و مال نبرد ند هیچ سوی لحد ❊ چنانکه آمده بودند همچنان درافتند
بشرع کوش کزین خانه سوی دار بقا ❊ روندگان ره شرع شادمان درافتند
ای کس بیکسان و ای آرام سینهٔ دل افگاران بکرم تو امیدواریم که
که رحیم و رحمانی و آمرزندهٔ گناه و جرم عاصیانی جهد و سعی ما از فیض
فضل خود خلعت ایمان و کتابی چون قرآن و رسولی چون محمد آخر الزمان
و شبی چون نیمهٔ شعبان کرامت فرمودی امیدواریم از کرم تو ای سبحان
که در قیامت مخصوص گردانی بخلعت غفران بی طاعت تن و ذکر زبان

کرده

هر سخن کان نه حمد سبحانست ٭ بر سخن گوی جمله تاوانست
ابتدا چون بنام حق باشد ٭ هر چه گوئی خلاصهٔ جانست
آنکه عقل از کمال معرفتش ٭ بر سر کوی عجز حیرانست
بعد حمد خدا و نعت رسول ٭ فقر توحید عین ایمانست

در تفسیر حم والکتاب المبین انا انزلناه فی لیلة مبارکة
انا کنا منذرین فواید و لطایف بسیار است یک قول آنست که قسم است
بر نیمهٔ شعبان و قول دیگر بشب قدر ماه رمضان و بدین سبب او را
مبارک خوانند و قرآن را مبارک خوانند و قطرات باران را که در فصل ربیع
بیارد مبارک خواند و ان بورک من فی النار و من حولها قرآن را مبارک ٭ وادی طور را مبارک خوانند
خوانند لاجرم صد هزار گمشده و از راه مسلمانی دور افتاده از آیات
و احکام و اشارات و دلالات او با کرامت شدند هر که قرآن بر خواند
نامهٔ عرش بیگناه کرد و هر که بوی کار کند فردوس او را جایگاه کرداند
از آن روز که خطاب خطبهٔ تنزیل بفرمان رب جلیل صومعهٔ دار سکه
سدرهٔ اخی جبرئیل بدان نبی نبیل رسانید صد هزار هزار طاغیان
و باغیان از فسق و فجور و عصیان کشتند با زاد رحمان و صد هزار را

اسیران دوزخ برزخ و نیران از فضل غفران اهل جنان و رضوان شدند
هر سال که نوبت ورود این شب مبارک بودی مسبحان سبحه سعادت
از خطوط لوح محفوظ آیات تنزیل ربانی را ببر می رسانیدی جبرئیل
امین بفرمان رب العالمین هر چه درین سال از حوادث و احکام حادث
شدی بمحمد علیه السلام رسانیدی که انا انزلناه فی لیلة القدر
دیگر مر وادی طور را مبارک خواند لاجرم شبانی را در شب ظلمانی
که صفر را صغرای طلق بدید آمده بود از آن حالت دل مبارک موسی
داغ غم گرفته و سوخته دانم گرفته کلیم الله در تحیر و عیالش در تفکر
ابر در باریدن و رعد در نالیدن و برق در درفشیدن و ردد و دام
یعنی درخشیدن مرزار
بیابان در غریدن و گوسفندان در رمیدن از مطبخ قدم مشعلهٔ
نورانی ساطع شد عیانی نور ربانی خبر هستی بحدقهٔ موسی رسید
آوازی شنید که انی آنست نارا قدم طلب راه اقتباس این قبس نهاد
عروق کلما غیر را در خیز انجذاب سلب کردند تا از مکان خود بجهند
قدم معدود مسافت سیصد فرسنگ قطع کرد چون موسی در
وادی مقدس طور استقرار کرد عروق مایع و باد بر رخسار او را

طلق دردی که زنان را در حین زادن می‌شود کذ...

قبس شعله آتش گرفته

حباب یعنی موج آب که از آن گوهر آب نیز گویند ... خانه ... و ... پرده تنک ... خانه ... آمده ...

درخت چون سلك لآلی منعقد گشت انوار شعلهٔ نورانی بامداد
قدرت ربانی با حرکات مقارن شد دانست که آن تحیر است از دلایل
قدرت در وادی حیرت مدهوش گشت و در آن بیهوشی میگفت نظم
ای کرده غمت غارت هوش دل ما ، درد تو شده خانه فروش دل ما
سری که مقربان از و محرومند ، عشق تو فرو گفت بگوش دل ما
خطاب حضرت کریم بسمع موسی کلیم رسید که یا موسی اِنّی اَنا ربك
از برکات آن وادی خبر و اَنْ بورك فی النار و من حولها یافت رباعیه
در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند ، با وصل تو سود و ماتمم هیچ نماند
یك نور تجلی تو آمد چنانك ، از نیك بد و بیش و کمم هیچ نماند
دیگر اقطار امطار را مبارك خواند هر سال در فصل ربیع صنع بدیع
گلزار گلزار کرده صد هزار اوراق اغصان باغ و بوستان بدید آید
صحرا و بیابان و کوه و دشت از انوار و ازهار و اشجار تر گردد و
حمایل و گوشوار در از گوش و گردن عروسان بهاری حد اورد
عروس گل از پردهٔ غنچه رخسار رعنا چون نگار می نماید عندلیب
عاشق وار بر آستانهٔ گل از میان جان و دل سرابیدن گیرد صد هزار

طلعت زیبا از خیمهٔ عدم و سایه بان سیما بگون ادم ظاهر و طالع شود
اشجار بر اطراف جویبار آراسته از جمله شکوفه رخسارهای نگارین
خود ظاهر کرده سیب خوب روی نقطهٔ خال جمال بر دیبا چهٔ رخسار
چکانیده زرد آلو چون رخ عاشقان زرد و زار با سینهٔ افگار
در زیر بار آمده ترنج و نارنج رنگین تاج زرین بر سر نهاده انار چون
خیمهٔ عقیق ابی چون صفای رخ تو انگور تخت شاه وار بر تخت
تاك بر آمده امیری میکند نظم وصف امرود چگویم که بشیرینی لطف
کوزهٔ چند نبات است معلق بر باد ، القصه صد هزار انواع گل از دل گل
بیرون می آید این همه آثار قطرهٔ دمعهٔ سحابست که وَ اَنزلنا مِنَ السَّماءِ
ماءً مبارکا قرآنرا چون مبارك خواند برکت او صد هزار دل سقیم
سلیم گشت وادی طور را چون مبارك خواند موسی کلیم چون بوی
رسید رسول کلیم شد باز را چون مبارك خواند برکت او زمین
مرده زنده گشت زمین بیت المقدس را مبارك خواند هر که بوی رسید
حلیم و کریم شد برات را مبارك خواند عجب که از برکت او هم عاصیان
با معصیت و خذلان سر آوار جناب جنان کردند انصار یا وای مصیبتان

اكر احوال بر عكس اين كردد واتش بي نيازي در خرمن هستي ما زند و
كوشهٔ مسجد ومحراب در قعر دوزخ انداز ندذهي رسوائي زهي نكونسا
در خبر است كه هر شب ادينه جانهاي مؤمنان از حضرت رحيم ود
دستوري خواهند وبزيارت تنهاي پوسيده ودوستان كزيدهٔ
خود ايند ورخان ومان وعيال وفرزندان مي نكرند جكر كوشكان
خود را بينند يتيم شده كرد خواري بر رخسار كلنار ايشان پر كرد
دلهاي ايشان پر درد شده مصحف وكتاب را كرد بر نشسته جاي نماز
خالي مانده بزبان حال زاري ميكنند كه ما را فراموش كرديد بدعاو
صدقه ياد كنيد خدا وند ابحرمت روي زرد يتيمان وبحرمت پر درد
غريبان كه همه را بسعادت ايمان عنا كن جنان برسان قال النبي صلى الله
عليه واله وسلم كُنْ فِي الدُّنيا كانك غريبٌ او عابرُ سبيلٍ وعُدّ نفسك
من اصحاب القبور صدق رسول الله راوي اين حديث ابو هريره است
ان مرد عاشق وان يار موافق آن كوهر كان حكمت وان خادم سرا پردهٔ
نبوت در محبت سيد كاينات چنان راسخ بود كه هنوز شمامهٔ
كافوري افتاب وَالصُّبحِ اِذا تَنَفَّسَ از افق ظاهر نشده بود كه او

نشسته رو بها زرد شده
سرهاي ايشان

سر از بالش وَجَعَلْنا نَوْمَكُم سُباتًا برداشته بودي واز كاركاه تتجافى
جُنُوبهم عَنِ المَضاجِعِ بباركاه وَاَنَّ المَساجِدَ لِلّهِ خراميده بودي
وچون فرض حق كذاردي در خدمت سيد مي بودي تا انكاه كه
سرا پردهٔ شاهانهٔ وَالشَّمسِ وَضُحيها بر قلال جلال جبال بر زدندي چون
رسول در حجرهٔ خود امدي ويك ساعت با معاشران واز ولبرانهم
شراب وَاَحسَنُ مَقيلاً نوشيدي دل ابو هريره از اشتيا قجوشيدي
پس بدر حجره امدي ومنتظر بودي تا نوبتيان المؤذنون اطول الناس
اعناقا يوم القيمة دَر والجلال الله اكبر بر طبل فضل حي على الصلوة
كفتندي غريو در لشكر اصحابي كالنجوم افتادي سيد از حجره بيرون
امدي ابو هريره را ديدي كه پروانه منتظر شمع جمال آنحضرت ايستاده
رسول عليه السلام فرمودي كه اي ابو هريره تو از اينجا بجائي ديكر نمي روي
ابو هريره كفتي كه اي سيد كجا روم كه مقصودم توئي **نظم** اي بسر
سروران عالم سرور ، وي صاحب معراج ولواء كوثر ، در هر دو جهان
مراد ومقصود توئي ، مقصود رها كنم شوم جاي د كر سيد عالم كفتي
بكار ديكر بايد پرداخت ابو هريره كفتي **نظم** امد شدمن جز بوثاق

وثاق فی نفخ وا وخانه بیش برو ار

تو مباد جان در تن من جز بوثاق تو مباد بیچارگی و غریبی و تنهایی
شاید که بود درد فراق تو مباد در خدمت رسول علیه السلام بمسجد
آمدی و از جمال با کمال سید عالم محظوظ گشتی تا آنگاه که سرا پرده قیر
گون واللیل اذا سجی در عالم بزدندی و طنابهای واغطش لیلها
در آفاق بکشیدندی آنگاه آفتاب جمال سید بمغرب حجرات فرو شدی
ابوهریره بیامدی و سر بر آستان بریدا الله لیذهب عنکم الرجس
اهل البیت نهادی سید گفتی ای ابوهریره چرا از شب پاره نمی آرامی
گفتی یا رسول الله من عاشقم عاشق را خواب نبود در فصل بهار
که فراشان قدرت بساط بوقلمون را بپوشانند نوبتیان حضرت
عزت طبل فانظروا الی آثار رحمة الله فرو کوبند و بساط زمین را
زمردین گردانند و اشجار را با اثمار آراسته کنند و ریاحین
را معطر سازند بنفشه را بینی چون صوفیان مرقع پوشیده و سر
تفکر در پیش افکنده سوسن ده زبان بثنای سبحان زبان گشاده
که وان من شیء الا یسبح بحمده نرگس با رنگ ساق طشت زرین بر
سر نهاده عروس گل از محل غنچه هزار غنج و دلال بیرون آمده دلیل

(margin: اضطراب تا راه کردن شب و تا رایک ساعت شب لازم و شعر بر درد آمده است)

(margin: البتة که بلبل از بلبل العجم است کذا و مقلوب است که بلبل نام بلبل باشد والله اعلم)

همه شب از عشق او زاری میکند گویند ای مرغک ضعیف این چه دعوی
عشقست که تو میکنی چرا شب نمی آرامی گوید ای من عاشقم لاجرم
بشب خواب ندارم چنانکه تا پیش از آنکه باغبانان بگل چیدن آیند
من مراد خود را از معشوق خویش حاصل کنم و محبوب مرا پیش از من
کسی دیگر نه بیند یا محمد عشق من که از عشق بلبل نیست و جمال با
کمال تو که از جمال گل نیست لاجرم بشب بیدار بودم تا چون گل روی
والضحی از غنچه فی بیوت اذن الله بیرون آید شعاع طه ما انزلنا
بر چهره او پیدا آمده و بگلاب ومن اللیل فتهجد به نافلة لک خود را
خوشبوی کرده پیش از آنکه باغبانان والصابرین والصادقین
والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار بگل چیدن جمال
تو آیند من درد مند حظی بر گرفته باشم و این معنی جز بشب بیداری
دست ندهد ای ابوهریره که نیازمندی او شنیدی حدیثی از درد
الفاظ نبوی و از حقه دهان مصطفوی چنین روایت میکند که گفت
آن خورشید فلک نبوت و آن جمشید ملک فتوت صدرآرای ایوان
صدق مرد آزمای میدان عشق آن واسطه قلاده لولاک و آن در

صدف انا ارسلناك آن مبارز بیشهٔ مردی وان استاد پیشهٔ جوانمردی
هردو سرا محمد مصطفی علیه التحیة والدعا این مهتر هنر کاینات چنین
می فرماید که کن فی الدنیا کانک غریب کفتای صحابهٔ من در دنیا
چنان باشید که غریبان باشند غریب را با کس انس نبود جز با جنس
خود غریب باش تا لباس شهادة در تو پوشند که من مات غریبا فقد
مات شهیدا با غریبان باش تا با ایشان میری و با ایشان برخیزی که نشین
یموت المرء علی ما عاش علیه ویحشر علی ما مات علیه اما ان غریب که صحبت
او سرمایهٔ خلعت و رحمت میکردد اسلام است که الاسلام بدأ غریبا
و سیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغرباء یا خود سید انبیاست که اسلام که
بدو درست میشود و وی غریبی کرد اختیار و کفت کنت یتیما فی الصغر
و غریبا فی الکبر و دیکی کفت که در دنیا چنان باشید که راه کذریان باشند راه کذریان
چکنند زاد در توبره نهند و توبره بر پشت بندند و عصا در مشت
کیرند و همکی همت ایشان رسیدن بمنزل بود چون بمنزل رسند ساعتی
بیاسایند و کوش برآواز طبل الرحیل نهند تا از همان باز نمانند
پس مؤمن آن بود که زاد و تزودوا فان خیر الزاد التقوی را در

توبرهٔ القناعة کنز لا یفنی نهد و میان مجاهده وجاهدوا فی سبیل الله
دا بر بندد و عصای ترجون تجارة لن تبور
را برشته واعتصموا بحبل الله بر بندد و عصای ترجون تجارة لن تبور البرزخ محل الفصل الهالک للبرزخ لا خیر فیه من
بدست کیرد و همکی همت او منزل القبر منزل من منازل الاخرة
باشد چون طبل یوم ینفخ فی الصور فرو کوبند برخیزد و بربل وان منکم
الا واردها بکذرد و بشهرچهٔ وجنة عرضها السموات والارض رسد
و بمنزل کانت لهم جنات الفردوس نزلا خرامد و بر تختهای سرر مرفوعة
با حور العین معاشرت کند با وجود این همه تشریف و تفضیل ساقی او
ملک غفور و بادهٔ وی شراب طهور وسقاهم ربهم شرابا طهورا باشد
و با این همه لطف و کرامت تجلیات جمال و جلال حضرت لایزال را نیز
مشاهده کند انصار یا بدانکه اول همه غریبان آدم صفی بود و نخستین
کزیدکان او بود چون از کلشن عقبی بکلخن دنیا افتاد روز روشن
بر وی شب تاریک شد و او هرکز شب ندیده بود در آن شب تاریک کاه
بنالیدی و کاه روی در خاک مذلت مالیدی کاه دست بدعا بر داشتی و کاه از ذلت بر اندیشیدی و فریاد کردی صح
و حوا را یاد کردی انصار یا با خود فکری کن که هرکز شبی تا روز از برای
حق بیدار بوده یا هرکز روزی از جهت رضای حق ترک هوای خود کرده

شب را پیمانه کرده جز خواب غفلت نه پیمائی و روز را جامهٔ مراد خود کرده
جز شهوة و معصیت نفرسائی ای بیچارهٔ مفلس از فردای قیامت نمی
ترسی که اگر دفتر اعمال و نامهٔ کردار تو از هم باز کنند جز غفلت و دهشت
نیابند و اگر سجلات افعال و اقوال تو فرو خوانند جز زلت و معصیت
بر نیاید ای هزار شب برای نفس دشمن خفته یکشب از برای دوستی حق
بیدار باش تا چه لذت دارد روزها بهوا مشغول بوده یکشب بطاعت
خدا مشغول شو تا به بینی چه راحت دارد عمل خود را بمیزان حقیقت
بسنج تا هیچ سنگی دارد نقد اخلاص خود را بر محک امتحان زن تا هیچ
رنگی دارد بچشم انصاف در خود نگر تا چه میکنی حساب خود بر گیر تا چه
میکاری آخر هیچ وقت آن نیاید که کردار خود بر شماری و از خود شرم
داری روز عمرت باخر شتافت شب جوانیت را صبح پیری دریافت
تنت را ناتوانی بدرود کرد جوانی ترا وداع کرد امید زندگانیت باخر
رسید یاران و رفیقان رفتند دوستان و عزیزان زیر خاک دنیا از
تو روی گردانیدند سلطان هستی ولایت تنت را بگرفت شحنهٔ
روزگار داغ نومیدی بر رخسارت کشید ای جوانان با قوت شما

کذا

بشباب

به شباب خود می نگرید و با خود اندیشه میکنی که ما باری جوانیم و مهلت
داریم تا پیری فریفته مشوید و تدبیر کار خود کنید که گاه باشد که جلاد
قهر گریبانت بگیرد و ترا از جوانی سود ندارد عبدالله انصاری گفت
وقت باش پیش از آنکه حسرت ترا دامن گیرد و سرهنگ اجل شاخ امل
بشکند و سپاه بلا کمین کشاید زمین بر تو بلرزد آسمان بر تو بگرید
امروز کاری کن که فردا تن توانایی نماند تا کی لاف جوانی و رعنائی
آخر بر خود رحم کنید و بر تن و روح خود ببخشائید و شرمساری قیامت
بدین دو سه روز دنیای فانی اختیار مکنید و بهشت جاودان و صحبت
پیغمبران و حور و قصور و انهار و اشجار و غلمان و ولدان و رضای
حق تعالی و شراب و کلام و دیدهٔ بی مثل و مانند بدین هوا و مراد
نفس مفروشید و عقل خود را بکار بندید و این نصیحت بی غرض بشنوید
پیش از آنکه دست بدندان گزید و آب حسرت از دیده بیارید و جملهٔ
اعمال خود از گفته و کرده و شنیده و دیده و خورده و اندیشیده
در برابر چشم خود ببینید پشیمانی در آن وقت سود ندارد و دیگر
دنیا نباشد که توبه کنید و عذر خواهید اکنون که امکان توبه و عذر

از عشق و برنائی تاکی هم

خواستن دارید توبهٔ نصوح بکنید وانکردها پشیمان شوید وهر تقصیر
که در طاعتهای حق تعالی کرده اید چنانکه حق تعالی فرموده تدارک
کنید وشب وروز برکناه خود ترسان باشید تا باشد که در وقت
مرگ ندای لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بشنوید اگر چنانکه فرمان
برید با شادی وخرمی در وقت مرگ بر بینید واگر همچنین مست هوا
وشهوت وغفلت هوا مراد نفس ونافرمانی خدا ورسول او روزگار کذا
خود را بسر برید با حسرت وخجالت وندامت وشرمساری که در قیامت
بکشید **حکایت** در آثار مسطور است که وقتی ذوالقرنین بشهری رسید
متعینان آن شهر بعرض ذوالقرنین رسانیدند که امیر این شهر مرده و ازو
فرزندی صالح مانده وچندانکه مبالغه می نماییم ملک وتخت را قبول
نمیکند ودر گورستان وطن گرفته وعزلت اختیار کرده واستخوانهای
مردها در پیش نهاده ومی نالد ومیزارد ومی گوید که ایشان نیز همچون ما بوده اند
چنین بوده اند چنین شده اند وما نیز چنین خواهیم شد ذوالقرنین
بنزدیک او رفت وسلام کرد واو را دریافت بعد از آن از راه نصیحت
کفت که چرا جای آبا واجداد خود گذاشته و بر تخت نمی نشینی که خلق

را بی امیری نمی شود واو در جواب ذوالقرنین کفت که مرا هشت مسئلهٔ
مشکلست صاحب کمالی می طلبم که مسایل مرا حل کرداند تا من ازین
دغدغه خلاص یابم آنگاه بجای پدر بر تخت نشینم وملک را قبول کنم
ذوالقرنین کفت که آن هشت مسئله کدام است امیرزاده کفت که مسئلهٔ
اولا آنست که حق تعالی در روز ازل که ذریت بنی ادم را بقدرت
بالغه خود از صلب ادم بیرون آورد دو فریق کرد یمین ویسار همین
اشارت کرد که هؤلاء فی الجنة ولا اُبالی اینها اهل بهشت اند و به
شمال اشارت کرد وکفت وهؤلاء فی النار ولا اُبالی اینها اهل
دوزخ اند نمی دانم که آن روز من از کدام فریق بودم اگر تو میدانی بگوی
واین مشکل مرا حل کن ذوالقرنین کفت هذا علم الغیب ولا یعلم الغیب
الا الله مسئلهٔ دوم چون بر بساط شهوت نطفه از قرار صلب به مکمن
رحم منتقل شود سه چله برآرد در چلهٔ چهارم مستعد حیات شود
ملکی که بر ارحام موکل است کوید که خداوندا چه رقم بر کشم مهر مهر
یا داغ خذلان نیز نمی دانم که در جواب من چه آمده است اگر تو می
دانی بگوی ذوالقرنین کفت که هذا علم الغیب مسئلهٔ سیم چون اجل ما

هذا علم

تاختن آرد و کشتی حیات در کرداب ممات افتد ملك الموت کوید آلهی
جان این بنده را با یمان بر دارم یا بر کفر نمی دانم که در حق من چه خطاب
آید اکر تو میدانی بکوی کفت هذا علم الغیب مسئله چهارم چون
بتراب کور در شوم و رفیقان و دوستان باز کردند هنوز آواز پای
ایشان در کوش من بود که آن دو فرشته مقرب بیایند و پرسند که من
ربك و دینك ومن نبیك بعضی بتوفیق آلهی جواب بصواب کویم
یا نی اکر تو میدانی بکوی ذو القرنین کفت هذا علم الغیب مسئله
پنجم فردا که شمشیر قیامت شکم خاك بدرد و رمیم و رفات را کسوت
حیات در پوشند و خلایق سر از خاك بر کنند بعضی سفید روی
باشند و بعضی سیاه روی که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه
من از کدام کروه باشم اکر تو میدانی بکوی ذو القرنین کفت هذا
علم الغیب مسئله ششم فردا که حساب اعمال بندکان کنند و نقیر
و قطمیر و قلیل و کثیر را از طاعات و سیئات در کفه ترازو نهند
بعضی را کفه حسنات راجح اید کروهی را که کفه حسنات زیادت
اید زهی سعادت و کرامت و حسن حال و عیش که مرا بود که فاما من

کویند من خوا ... اب بصواب نه ... بر ... ند

کما

ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة وان شوم اختر را که کفه سیئات راجح اید
زیان آورده در بیان نکنجد که واما من خفت موازینه فامه هاویة نمیدانم
که ترازوی عمل کران اید یا سبك اکر تو میدانی بکو ذو القرنین کفت هذا علم
الغیب مسئله هفتم چون تطایر صحف در صعید قیامت ظاهر کردد
٥ص كاه ١٢٥
و نامهای اعمال پران شود بعضی را بدست راست اید و بعضی را بدست چپ آن
صاحب دولت را که نامه بدست راست اید سعادت و کرامت بیند و آن
بد اختر که نامه بدست چپ اید کوید کاشکی نامه من بمن نمی دادی من نمیدانم
که نامه من بکدام دست می اید اکر تو میدانی بکوی ذو القرنین کفت هذا
علم الغیب مسئله هشتم در روز عرض اکبر و مقام محشر نیك با بد امیخته بود
حق تعالی فرماید وامتازوا الیوم ایها المجرمون امروز جدا شوید ای
بدان از نیکان در ان ساعت دو فریق کردند اهل سعادت و اهل شقاوت
و دو راه بدید اید راه بهشت و راه دوزخ فریق نیکان سوی بهشت
روند و فریق بدان را با سلاسل و اغلال بسوی دوزخ برند فریق فی الجنة
وفریق فی السعیر من نمیدانم که از کدام فریق باشم اکر تو میدانی
بکوی ذو القرنین کفت هذا علم الغیب ولا یعلم الغیب الا الله بعد از ان

کفت که این مسائل که ترا مشکلست از اسرار غیب است حق تعالی هیچ کس را برین
علم اطلاع نداده است پس کفت ای امیرزاده کوی سعادت درین میدان
از همه پادشاهان ربودی بر ابکوی که این دولت و سعادت از چه حاصل
کردی و از حقیقت این حال بچه آکاه شدی امیرزاده کفت اهل دنیا را سه
فرقه یافتم بعضی باخرت رسیدند و بعضی زنده اند و بعضی در زوایای
عدم در اصلاب آبا و ارحام امهات اند آنها که باخرت رسیده اند ما را ندا
میکنند عجلوا عجلوا که بشتابید که ما محبوس زندان لحد برای شما بمانده ایم
زودتر متوجه دار بقا شوید و شما کار جهان مکنید که غافلید از آنکه
محاسبان شب و روز در شمار کردار شما اند نظم بخیره بر زبر خاک کاخ دود
مبر که زیر خاک جهانی در انتظار تواند و آن طایفه دیکر که در اصلاب
و ارحام اند میکویند که چند در ملک فانی باشید چرا نمی‌روید و منزل با ما
نمی‌کذارید یکی میخواند و یکی میراند لاجرم دنیا ترک کردم و طالب غیبی
شدم که آن ملک را زوال نیست بسیار ملوک کامکار و سلاطین عالی مقدار
رفتند که از ایشان اثری نماند حکایت چون سلطان محمود انار الله برهانه
وفات نزدیک رسید بفرمود تا او را بحجره بردند و سایه بانها بر کشیدند

بشتابید ظ

[illegible]

و آن پادشاهی را انتقال نیست ظ

و او را در حجله بخوابانیدند و کس فرستاد تا امیران و ارکان دولت و ندیمان
حاضر شدند بفرمود تا خزینها بیاوردند هر چه در خزاین او بود از زر
و سیم و جواهر و غیره پیش او بریختند کفت مبارزان را بخوانید نقیبان
سوار شدند و مبارزان را جمع کردند ششصد هزار سوار مبارز شمشیر
زن حاضر شدند آنکاه کفت مرا بر مرکب سوار کنید و او را برداشتند
و سوار کردند آنکاه روی بخواجه حسن میمندی کرد که وزیر او بود
و خواجه مشار الیه مردی عالم عادل منصف متمیز و آکاهی کافی امین متدین
و سنی پاک اعتقادی صاحب رایی نیکو خلقی کریم طبعی شریف ذاتی
با مروتی اصیلی واقفی جهان دیده کاردانی صاحب تجربه مهربانی مشفقی
رعیت پروری ناصحی که در زمان خود در همه عالم همتا نداشت و در
جملکی احوال مملکت و مصالح سلطنت از خصوص و عموم سلطان
با او مشاورت کردی پس سلطان روی بسوی او کرد و بر مثال قطرات
باران اشک از دیده باران کرد آنکاه کفت بدانکه سپاه و لشکر و ملک
و کشور پادشاهان این وقت در ماندکی بکار آید و این ساعت
درماندکی منست ای حسن بدانکه طومار عمر من در نوشتند و بر منشور

ملك من توقيع زوال كشيدند ولشكر فنا بر من حمله كرد و باد نوميدي
بر درخت اميد من چون شاخ چنار كشت وچهرهٔ ارغوان من برنك ونهيد وقامت سروان من م
دينار كشت اكنون بناكام كوشوارهٔ مرك در كوش مي بايد كرد وكامراني
فراموش مي بايد كرد وشربت تلخ مرك را در كام حسرت نوش مي بايد كرد
هم اكنون تاج وتخت پادشاهي ما زير و زبر شود وملك و ولايت ما بكام
كسي ديكر شود وخزينها وعلمهاى آراستهٔ ما سرنكون شود ودلهاى
ياران ودوستان ما پر خون شود وبدانكه حق تعالي مرا هزار قلعه
زر داده است وپادشاهي هفت كشور كرامت كرده اين ساعت حاجت
من با تو آنست كه درين سپاه من كسي را طلب كني تا من اين همه ملك ومال
خود با و تسليم كنم وا و از عمر خود يكروز در كار من كند حسن كريان
شد وكفت اي سلطان اكر صورت بستي كه مرك فدا پذيرفتي اين ساعت
صد هزار جان بفداي تو از قفس قالب بيرون آمدي واكر بزر وسيم
زندكاني تو بتوانستي خريد هزار قلعهٔ زر بدادي و زندكاني تو بخريدي
واكر بحشمت وسپاه وملك بودي همه يكبار پيش رفتي ومرك را هزيمت
فرمودي وليكن اي پادشاه طريق مرك آنست كه پادشاه وامير و وزير

واسير ودرويش وتوانكر وكهتر ومهتر بنده وآزاد بزرك وخورد شريف
ووضيع وضعيف وپير وجوان بنزديك او يكسانست چون نفس بازپسين
آمد وخنجر مرك بحنجر حلق رسيد وجان از بتاراج كردن كوفت هيچ لشكر
آراسته وتعبيهٔ ساخته وهيچ سپاه سالار پير وزچنك ومبارز صف
شكن پيش آهنك در برابر لشكر مرك صف نتواند زد اي سلطان چون
نهنك مرك از درياى قضا روي نمايد همه حيلهاي محتالان را بيكدم
فرو كشد وچون شير اجل از بيشهٔ الهي بيرون تازد از هيچ لشكري ساخته
وسپاه آراسته نكريزد او مبارزيست كه بيكساعت خون صد هزار امير
ووزير بريزد واز هيچ كس نترسد وبداني اي سلطان كه اكر از قاف تا قاف
بكيري آخر بميري واكر شاهان وسرهنكان اميري آخر در قبضهٔ اسيري
اين جهان را پيش از تو داشته اند وكذاشته وتو نيز بكذري وبكذاري
چون خواجه حسن اين سخنان بكفت سلطان بفرمود تا خزاين را بخش
كردند واز حاضران بحلي حاصل كرد پس روي چهار بالش سلطنت خود
بر زمين خواري افكند و روي بر خاك مذلت نهاد وكفت الهي محمود
بندهٔ ضعيف تست از همه نوميد كشت وروي عجز ونياز بر خاك دركاه

تو نهاد او را قبول کن الهی تو دانایی که تخت پادشاهی من نکونسار کشت
وفرق تاج دارم خاکسار کشت ونامهٔ عمرم بپایان رسید وتن نازنینم
قرین خاک شد ونام از دیوان پادشاهی محو کشت برشکستکی وبیچارکی
ودرماندکی من رحمت کن واین نظم بخواند نظم مهیمنا ملکا قادرا خداوندا
تویی رؤف رحیم وعفور وغفار؛ در آن نفس که امید از حیات قطع کنم
ز لطف ورحمت خود ناامید مکذارم؛ اکرچه من برضایت نکرده ام کاری
تو رحمتی کن وناکرده کرده انکارم؛ این بکفت وخاموش شد چون
نکاه کرده بود ارکان دولت واعیان مملکت کلاه از سر بینداختند
وکمرها بکشادند خروش از خلق برامد دران میانه دیوانه بود چون
آن قهر الهی بدید باطن او جوش کرد وکفت ای پادشاهی که صد هزار
امیر بدرکاه عزت بدانکی وصد هزار وزیر بیارکاه قهرت بنیم دانک
قوله تعالی ومن یؤمن بالله ویعمل صالحا یکفر عنه سیئاته پادشاه
عالم پروردکار بنین وبنات آدم خالق لوح وقلم مالک رقاب الامم
تبارک وتعالی وتعظم در کتاب کریم ونامهٔ قدیم خود چنین میفرماید
که ای بندهٔ مومن من چه خواهم که جرائد سیئات وجرایم ترا از جرم

ومعصیت پاک کنم ترا پاک کردن آن واسطه اختیار نباشد بقدرت بر کمال — کذا
خود آن طاعت با تقصیر ترا برجرایم واوزار تو کمادم کرده بد تراهم از
کرد تو بیم هم سازم ناکرده نیک تو کرد بدت را ببرد وفعل حسن تو فعل — [illegible]
قبیحت را بخورد بیک طاعت با تقصیر ترا هزار کبیرهٔ ترا هبا کنم بیک سجده
با غفلت تو هزار هزار جرم وخیانت ترا در کذرانم که ان الحسنات یذهبن
السیئات بیک عمل نیک در دنیا ترا زندکانی با حلاوت وفراغت دهم
من عمل صالحا من ذکر او انثی وهو مومن فلنحیینه حیاة طیبة
در کور ترا روح وراحت دهم فلا نفتنهم یجهدون ای فی القبر بوقت
حساب معصیت را بطاعت بردارم اولئک یبدل الله سیئاتهم
حسنات بوقت نامه خواندن کناهت را کفارت کنم نکفر عنه سیئاته
بر صراط باریک کذاره کنم وبصد بهشت حواله کنم فاما من تاب و
آمن وعمل صالحا فاولئک یدخلون الجنة یرزقون فیها بغیر حساب
فاتقوا الله ما استطعتم یا ایها الذین امنوا اتقوا الله حق تقاته
وجاهدوا فی الله حق جهاده انکاه کفت انا لا نضیع اجر من احسن
عملا بندهٔ ما از انجا که وسع وطاقت تست براهی کت نمودم درای
بخداکرام

وآنچه ترا فرمودم بیاردنا من چکنم لا اضیع عمل عامل منکم من ذکر او انثی
بهر خدمتی حشمت دهم بهر طاعتی خلعت دهم بهر عبادتی سعادتی نمایم
بهر قدمی مقامی کرامت فرمایم بهر رنجی کنجی پیش تو نهم بهر کامی بکامی برادم
بهر منزلی ترا نزلی فرستم بهر مرحله مرتبهٔ فرمایم بهر طلبی طربی مکافات
کنم بهر آهی تاجی بر سرت نهم بهر اشتیاقی اتفاقی بدید آورم بهر افتقاری
مقداری فرمایم بهر انتظاری دیداری بنمایم آنکه گویم ان هذا کان
یعنی بر قدر تو اقرار ایم
لکم جزاء وکان سعیکم مشکورا این حشمت جزای آن
خدمتست این خلعت برای آن طاعتست این کام جزای آن کام است این
گنج جزای آن رنج است این طرب جزای آن طلب است این جاه جزای
آن آهست این اتفاق ثمرهٔ آن اشتیاق است این مقدار حق آن افتقار
این دیدار مرهم آن انتظارست اورثتموها جزاء بما کانوا یعملون
دیگر چکنم در دنیا عیشت بیاد خویش خوش دارم فلنحیینه حیوة طیبة
مدد توفیق طاعت وعصمت پیوسته گردانم فسنیسره للیسری
عیبهای دیده ات را نادیده انگارم وانی لغفار لمن تاب وآمن
وعمل صالحا جرمهای کرده ات را ناکرده انگارم لنکفرن عنهم
سیئاتهم ولنجزینهم احسن الذی کانوا یعملون بکفر الله

اسوا الذی عملوا خیرات ناکرده ات را باکرده برابر دارم یبدل الله سیئاتهم
حسنات تقصیرت بناتوانی حواله کنم انه کان ظلوما جهولا زلتت را
بوسوسه حواله کنم فازلهما الشیطان بجودی خود رحمتت قباله کنم
کتب ربکم علی نفسه الرحمة در روزی سیصد و شصت بار بدلت
نظاره کنم اننی معکما اسمع واری ای بندهٔ من دیگر با تو چکنم چون
بدمرگ رسی و نامهٔ عمر عزیزت در نوردند و قافلهٔ زندگانیت راه پستی گیرد
و آوازهٔ الرحیل در کاروان سرای دنیا افتد و باد اجل وزیدن گیرد و بوی
مرگ رسیدن گیرد و چراغ زندگانی لرزیدن گیرد و ملک الموت و ملک الارزاق
و ملک الانفاس و ملک الاعمال هر چهار ملک بر بالین تو حاضر آیند و مناظره
کردن گیرند ملک الموت قصد جان کند ملک الارزاق گوید که مهلا ای عزرائیل
ساعتی درنگ کن که از اینچ در دیوان ارزاق او را روزی بوده هنوز
شربتی آب مانده است چون آن طعمه بدو رسد نسخه ارزاق پاک کرده
ملک الموت خواهد که قصد جان کند ملک الاعمال گوید مهلا ساعتی
درنگ کن که از مجموع اعمال وی حرکتی مانده است چون از جانب علی
کوردنا پای دراز کند یا دست کوتاه کند و آن حرکت از وی در وجود

وخلق الانسان ضعیفا
بنادانی حواله کنم

یعنی بهم بر زد را استحاله کردن گرفتم

آید دیوان اعمال او پاک کرده ملک الموت قصد جان کند ملک الانفاس
گوید مهلاً ساعتی صبر کن که از مجموع انفاس او نقد تسبیحی یا تهلیلی
یا وصیتی یا نالهٔ یا آهی بدرد گناهی یا نفسی دو مانده هرچه خوردنیست
خورده کرده هرچه گفتنیست گفته شود و نفست باخر رسد و آب
حسرت از گوشهٔ چشم روان کرده بود و چشم انتظار در کارخانه
دوخته شود تا از غیب چه ظاهر شود دران ساعت حیرانی و دران
زمان درماندگی و پریشانی فرشتهٔ را بفرستم از حضرت جلال که
زود برو و آن بندهٔ ما را بگوی که ما با توایم أن لا تخافوا ولا تحزنوا
مترس که ترا ضایع نگذاریم نظر ما از تو گسسته نیست کار تو خجسته
نیست و تَتَوَفّیهم الملائکة طیّبین در مکتوبات علما آورده
که در وقت این خطاب باد رحمت این بشارت را بر تابید و تا فرشته
بر بنده رسد باد رحمت رسیده بود و بوی وصال حضرت ذو الجلال
رسانید یعقوب چون بوی یوسف گفت إنّی لأجد ریح یوسف فرزندان (شنیدم)
که من بوی یوسف می‌یابم فرزندان گفتند إنّک لفی ضلالک القدیم
تو بر سر همان حکایت خطائی که اوّل بوده گفت شما می‌نیابید

گفتند

گفتند نی فیا عجبا میان یعقوب و فرزندان حجاب نه یعقوب را بوی
وصال حاصل و ایشان را نه و میان بیمار و اهل تیمار حجاب نه بیمار را بوی
وصال و ایشان را خبر نی آن ساعت که بوی یوسف بر یعقوب رسید
خود را از خانه بیرون انداخت و چون والهان و شیفتگان از
هر سوی می‌دوید هم چنین چون باد رحمت بوی وصال دوستان
بنده رساند جان خویشتن را از حجرهٔ تن بیرون اندازد و تا فرشته
بیالین رسد جان بحضرة عزّت رسیده باشد دیگر حکیم چون ترا بگورستان
آرند و بلحد تنگ سپارند و دوستان و یاران پشت بتو آرند و تو از خود
هم نومید شوی یُثبّتُ اللهُ الّذینَ آمنوا بالقولِ الثّابتِ اندر درخت
توحید ترا بر آرم و جواب بصواب بر تو آسان کنم و فرشتگان را
فرمایم که عبدی هذا کان لی فی الدّنیا ذاکراً ونعم هذا الیوم راجیاً
ملائکتی اکرموا منزله و مثواه گویم ای فرشتگان من این بندهٔ من امشب
غریب است از خان و مان دور و از باغ و بوستان خود بگورستان آمده است
جان را در راه ما داده است و لحد ما را گرفته است و چشم از دنیا فراز
کرده و بحضرهٔ ما باز کرده ما را در دنیا بسیار خوانده است و بما امید

شنبه [illegible] سردار

بسیار داشته است وظن نیکو برده است که انا عند ظن عبدی ومن محقق
بظنون بندکانم منزل او را کرامی دارید ودر بهشت باقی او را نزل اوید
وقندیلی از نور بر سر او بر بندید چندانکه چشم او کار کند ودریا و انهار
ودری از بهشت در کور او بکشایید که القبر روضة من ریاض الجنان
ودیکر چکنم چون بعرصات آیی فرشتکان را با نواخت وخلعت وبراق
وکرامت باستقبال تو فرستم دو نازو وعز بعرصات آرم یوم نحشر المتقین
الی الرحمن وفدا نامه خواندن بر تو آسان کنم حسابا یسیرا ترازو یت
به نیکی کران کنم فمن ثقلت موازینه ملائکه را بر تو مهربان کنم تتلقیهم
الملائکة بشفاعت مصطفی آت شادمان کنم کذشتن تو بر صراط چو
مرغ پران کنم هر چه دل تو خواهد با توان کنم لهم ما یشاؤن فیها
ولدینا مزید دیکر چکنم چون بدر بهشت رسی ولدان وغلمان را به
پیشباز فرستم تخت را بحله کرامت بیارایم دلت را بنور الفت منور
کردانم چشیدنت را بچشانم کفتنیت را بکویم دیکر چکنم چون بجنت
وعدهات تمام کنم فرقتت را حرام کنم شادی برد وام کنم کارهات با
نظام کنم پس بی چون وبی چکونه بر تو سلام کنم سلام قولا من رب

رحیم دیکر چکنم چون بدرجه خود برسی خطابت فرستم که الدار دارکم وانا
جارکم ما را بسرا حاجت نیست سراسرای شماست ومن خدای شما الدار
دارکم والرب جارکم والخلد مکان قرارکم والورد نثارکم والذد سوارکم
والنجح مطلبکم والحق مذهبکم والقدس مشربکم والبرق مرکبکم
والعدن منزلکم والحریر مفرشکم والسر مجلسکم ونبیکم
جلیسکم وربکم انیسکم فعلیکم حبیبکم وقربکم فان القریب
حبیبکم ومحبیکم مطیکم ومطیعکم ساقیکم وساقیکم ملاقیکم
وملاقیکم ساقیکم سراسرای شما نعمت برای شما فردوس جای شما غرفه
ردای شما قربت مثوای شما شراب شوق غذای شما رضای ما عطای شما
دیدار بیچون ما فدای شما دیکر چکنم چون بمنزل خود رسی تاج تجاوز
بر سرت نهم سوار سرور در دستت کنم قبای بقا در برت کنم خاتم کرامت
در انکشت کنم نعلین سعادت در پایت کنم کمر کفایت بر میانت بندم
پشتت بسند ابد باز نهم فرشتکان را خادمان درکاه تو کنم خاک در
چشم بدخواه تو کنم انصار را دیکر چکنم چون بحظیره قدس آیی شراب قدسیت
بچشانم آواز داودت بشنوانم مهر ووصلت بجنبانم سماع لطف ونوا

خودت بنمایم کویم بنده من انچه کفتم نمودم هرچه نموده بودم بروعدهات
بیغزودم مرحبا مرحبا کاز توخشنودم **نظم** مسلمانان مسلمانان چه شاید کفت ابرار
که صد فردوس برسازد جمالش نیم خاری را ، مکانها بی مکان کردد زمینها جمله جاکردی
چه عشق او دهد تشریف روز برده بادبرا ، مقرب سازهر دوری لطایف بخشش جودی
که اب زندکی سازد زروی لطف نادر را ، چو فضلش پای بفشارد هزاران نوبهاد اید
چه نقصان کردی از غیرت زند برهم نهادبرا ، جمالش افتاب امد جهان او را حجاب امد
ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نکاری را ، جمال کل کواه امد که بخششها زشاه امد
اکرچه کل نمیداند هوای ساز واد برا ، اِنَّ اللهَ تَعَالَی زَیَّنَ عَشَرَةَ اَشْیَاءَ
بِعَشَرَةٍ اُخْرٰی زَیَّنَ السَّمَآءَ بِالْکَوَاکِبِ وَزَیَّنَ الْاَرْضَ بِالنَّبَاتِ وَزَیَّنَ اللَّیَالِی
بِلَیْلَةِ الْقَدْرِ وَزَیَّنَ الْاَیَّامَ بِیَوْمِ الْجُمُعَةِ وَزَیَّنَ الْمَلٰٓئِکَةَ بِجَبْرَئِیْلَ
وَزَیَّنَ الْاَنْبِیَاءَ بِمُحَمَّدٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ وَزَیَّنَ الْبِلَادَ بِالْعُلَمَاءِ وَزَیَّنَ
الشُّهُورَ بِشَهْرِ رَمَضَانَ وَزَیَّنَ الْکُتُبَ بِالْقُرْاٰنِ وَزَیَّنَ الْقُرْاٰنَ
بِبِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ بدانکه پادشاه عالم بکمال قدرت
خود ده چیز را به ده چیز بیاراست اسمانها را بافتاب و ماه وستارکان و
زمین را بنبات ودرختان وشبها را بشب قدر و سلام فرشتکان

ورو زها را بروز ادینه وجمع شدن مومنان و فرشتکان را بجبرئیل و پیغمبران
وصد وبیست وچهار هزار پیغمبر را بخاتم پیغمبران وسید رسولان واقالیم
واقطار دنیا را بیاراست بعلماء و ایشان فضول سالها را بدوازده ماه
و عیان و دوازده ماه را بماه مبارک رمضان و همه کتابها را بیاراست بقران
وقران را بیاراست بنامهای شریف خود چون الله و رحیم و رحمان **فصل**
عن انس بن مالك رضی الله عنه عن النبی علیه السلام انه قال اذا کان یوم الجمعة
وخرج الناس الی المسجد الجامع نزل جبرئیل مع الف صف من الملائکة وبید
جبرئیل لواء محمد فیضرب علی سطح الکعبة فینادون یا معشر المسلمین من امة
محمد صلی الله علیه واله وسلم اخرجوا الی رب کریم یعطی الجزیل ویعفوا الذنب
العظیم واذا فرغ الناس عن الصلوة الجمعة فیقول الله تبارك وتعالی
صلیتم قوموا مغفورا لکم قد رضی الرب عنکم صدق رسول الله راوی این
حدیث انس بن مالك است می کوید سید کاینات وخلاصه موجودات
نکین خاتم دین وخاتم نکین ممکین ممهد قاعده شریعت موید قانون
حقیقت بزبان شکربار کوهرنثار خود چنین میفرماید که چون روز
ادینه در اید جبرئیل امین بفرمان رب العالمین از اسمان بر زمین اید

باهزار صف از فرشتکان و در دست جبرئیل علم بود از نور که آن را لواء الحمد
خوانند بر بام کعبه بزند جبرئیل با ان صف ملک ندا میکنند که یا معشر المسلمین
من امة محمد ای برکشیدکان و برکزیدکان هر دو سرا اخرجوا الی
الی رب رحیم بیرون ایید بحضرت پروردکار خود و مراد ازین حاضر
شدن است بنماز جمعه چون مومنان حاضر شدند جبرئیل ندا کند که
در ایید ای بندکان که حق تعالی تشریف می بخشد و یغفر الذنوب
العظیم و کناهان بزرک را می امرزد و با این هم پسندیدنی فاذا فرغ
الناس عن الصلوة الجمعة فیقول الله تبارک و تعالی چون نماز جمعه
تمام کنند پادشاه عالم و پروردکار بنین و بنات ادم بخودی خود
بی کام و بی زبان و بی صوت و بی الحان تشریف میدهد که یا عبادی
صلیتم ای بندکان من از جهة رضای من ترک بیع و شرا کردید و رضای
مرا بر مراد خود کزیدید قوموا مغفورا لکم برخیزید که شما را امرزیدم
و از شما خشنودم انصار یا جهدان کن که رضای او بدست آری و هر چه
او کند بدان رضا دهی که هزار سال ان کنی که او پسندد چندان نبود که
یکساعت ان پسندی که او کند تقریب این انست که علی کنی که بدان عمل

راه قیامت توانی رفت زود باشد که این بساط اغبر را در نوردند یوم
تبدل الارض غیر الارض اسمانها را فرو کشانند که یوم نطوی السماء
کطی السجل للکتب ناکاه بود که دوال ذوالبر طبل ارتحال زنند و
مشعله سیمین ماه را از قمر قبه فلک در ربایند و قندیل زرین خورشید را
از سقف اخضر و سپهر ازهر فرو کشانند و خیمه پیروزه رنک اسمان را طنابها
در کشند و کلاه جاه شاهان را از سر ایشان در ربایند و کمر کبر از میان
متکبران بکشایند و عروسان ناز پرورده را از تنکنای لحد بصحرای ظهور
ارند و مهر خاموشی بر دهان فصحا و بلغا نهند که هذا یوم لا ینطقون
ان روز اکر عمل صالح قرین تو باشد دست کیر تو شود والله الله نام ان
معبودیست که عقول در ادراک عظمت او حیران است اشارتی بان
خداوندیست که فهوم در طلب کبریای او سرکردان است بیچارد اخرات اوهام
در طلب کنه کشف ربوبیت او کم از قطره ایست جبال راسیات عقول
فحول در هوای هویت الوهیت او کم از ذره ایست نظم
هست سلطانی مسلم مر ورا • نیست کس را زهره چون و چرا
او شت سلطان هر چه خواهد او کند • عالمی را در دمی ویران کند

قمره بالضم چیزی دکر و قمه بکسر قاف [illegible]
و تمامه [illegible]

زافر و زخار دریای پر آب که [illegible]
ساحلش پیدا کنده نشود [illegible]

ان یکی را کنج و نعمت میدهد ، وان دکر را رنج و زحمت میدهد
ان یکی با تخت با صد عز و ناز ، وان دکر کرده دهان از فاقه باز
ان یکی پوشیده سنجاب و سمور ، دیکری خفته برهنه در تنور
طرفة العینی جهان برهم زند ، انکه با مرغ هوا ماهی دهد
بندکانرا دولت شاهی دهد ، بی پدر فرزند پیدا او کند
طفل را در مهد کویا او کند ، مردهٔ صد ساله را حی میکند
این بحر حق دیکری کی میکند ، صانعی از طین سلاطین میکند
نجم را رجم شیاطین میکند ، از زمین خشک رویاند کیاه
اسمانها را همو دارد نکاه ، انکه در ادم دمید او روح را
داد از طوفان نجات او نوح را ، انکه فرمان داد قهرش باد را
تا سزا پی داد قوم عاد را ، انکه لطف خویش را اظهار کرد
بر خلیلش نار را کلزار کرد ، انخداوندی که هنکام سحر
کرد قوم لوط را زیر و زبر ، سوی او خصمی که تیر انداخته
پشهٔ کارش کفایت ساخته ، آنکه اعدا را بدریا در کشید
ناقه را از سنک خارا بر کشید ، با سلیمان داد ملک سروری

کس نیارد که آنجا دم زند دم

شد مطیع خاتمش دیو و پری ، از تن صابر بکرمان قوت داد
هم زیونس لقمهٔ با حوت داد ، بندهٔ را اره بر سر مینهد
دیکری را تاج بر سر مینهد **حکایت** در بنی اسرائیل زاهدی
بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا
برکشته بود همه عمر بروزه و نماز و با خدای تعالی بر از هوای خود را
بکارد قهر کشته و تخم معرفت در زمین محبت کشته اکر نظر بر اسمان کردی
تا عرش بدیدی و اکر در زمین نکریستی تا پشت کاو و ماهی مشاهده کردی
چندان مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف او قاصر شود و چندان
محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام از ضبط ان قاصر کردد هر سال
چند هزار بیمار و معلول و معیوب بصحرای صومعهٔ او جمع شدندی
بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا امده و کروهی بعلت
دق و استسقا و یرقان مبتلا شده جمله بیایدندی و در حوالی صومعه
او بنهادندی چون قرص افتاب بر امدی برصیصا بر بام صومعه امدی و یک
نفس بر ان معلولان دمیدی بیکبار از ان علتها خلاص یافتندی تا
عجب کاری بظاهر چندین هزار خزاین لطف بروی کشاده و در باطن

[illegible]

تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و اولیا از ظاهری بدید از خلق چون نکاه
ان بیچاره پنداشت که کیست و از کجا می اید و حضرت دوست را می شایبد
نداشت که از لوح و قلم ندا می اید که ما را نمی شاید و در ان مدت مدید
و عهد بعید ابلیس پر تلبیس سلسلهٔ وسواس و دام مکر در صومعهٔ او
زیر خاک پنهان کرده بود تا مکر یک نفس خار ذلت بخطایا بعهد در دامن
او او بزد هر روز ابلیس لعین از و خشمکین تر شدی و درخت طاعت
برصیصا با نواع خیرات اراسته تر بودی تا ان وقت که دختر پادشاه را
علتی بدید امد که اطبا از معالجت او عاجز امدند و دختر سه برادر
داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند شیطان ایشان را در خواب
نمود که علت خواهر بر شیخ عرض کنید و دختر را بنزدیک او فرستید
دیگر روز خوابها با یکدیگر بگفتند موافق امد برادران برخواستند
و خواهر صاحب جمال را بخانهٔ شیخ بردند برصیصا در نماز بود چون
فارغ شد سبب معالجت و علت و خوابها شرح دادند برصیصا
کفت دعا را وقتیست که در ان وقت اجابت شود چون ان وقت
در اید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بیش او بکذاشتند و

تماشا بصحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای را خالی دید کفت وقت امد
که جان و ایمان چندین سالهٔ برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم
بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش کشت دیدهٔ زاهد بر
جمال او افتاد هیزم وساوس بر اتش هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب
امد دست طرد و اهانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو
کذاشت تا هوا را متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود فاحشه
از و در وجود امد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب او برامد و از
کیفیت حال او بپرسید برصیصا بکفت ابلیس کفت دل خوش دار که خطا
بر بنی ادم جایز است و خدای تعالی کریم است و در توبه کشاده لیکن
تدبیر این کار انست که بر برادران او پوشیده باشد تا ایشان نداند
برصیصا کفت هیهات افتاب را چکونه بکل بیندایم و روز روشن را
بر مرد بینا چکونه بپوشیم ابلیس کفت اسانست او را بکش و در زیر خاک
کن چون برادران او بیایند جواب توانست که من در نماز بودم او
بدر رفت جز این ندانم برصیصا بکفته او دختر را بکشت و از صومعه
بیرون اورد و در زیر خاک پنهان کرد بعد از ساعتی برادران باز

آمدند با خیل و اتباع خویش چون شیران آشفته پنداشتند که
زاهد دعا کرده و خواهر ایشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند
طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود بگفتار ایشان بقول زاهد
اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بر
صورت عجوزه عصای بدست و عصابه بر سر بسته پیش آمد
از وی سوال کردند که مستوره دیدی بدین صفت و صورت
شیطان گفت دختر پادشاه را میطلبید گفتند آری گفت زاهد
او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده ایشان را بر سر آن خاک
برد باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته جامها را
چاک کردند و زنجیر در کردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند
فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه حادث شده پیر زاهدی
بزدند برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت که آب وضوی او را
تبرک چشیدندی و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدمش بجای
سرمه در چشم کشیدندی هر یک پی آمدند و دامنی سنگ برداشته
تا بر وی زنند ناگاه ابلیس بر صورت پیری در پیش او پیدا شد

وگفت ای زاهد من خدای زمینم و آنکه او را چندین سال خدمت کردی
خدای آسمانست جزای خدمت چندین ساله ترا این داد که ترا بوسی داد
فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا ازین سر دار برباییم که چشم هیچ کس ترا نه
بیند برصیصا باشارت ابلیس را سر فرود آورد از هفت آسمان ندا
آمد که سنگ روان کنید و جانش را بدوزخ برید و قالبش را بسگان
اندازید و مغزش را بمرغان هوا قسمت کنید پس این نداد ردانند که
فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها این سر بیست که از
پوشیده است و کس را ازین خبر نی حکایت داود پیغمبر علیه السلام
گفت الهی سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیرانم
شبی تا روز میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی
که سنگ خاره بگدازی من این سر با تو نخواهم گفت یا داود از من در دنیا
دانستن سر من مخواه تا در وقت رفتن مرگ بر تو ظاهر کنم داود
گفت الهی مرا چون معلوم شود علامت آن خطاب آمد که همه سر من
با بنده دو حرفست و آن دو حرف در ولاست لا تخافوا یا کریم لا تبری
یا ازعین بانگ آید که غم مدار دنیا را از دنیا و آزاد آید که دل بردار هیچ کس

دردم مرک از بیم این دو لازمک بر دوی نماند چون جان بسینه رسد
کونهٔ زرد و دل پر درد کرد دو بر راست و چپ نکریستن کند تا او از
از کدام جانب اید سعادت یا شقاوت در آن نفس و اپسین بدیاد
اید بسا نیک بخت که بد بخت شود و بسا بد بخت که نیک بخت شود
وَیَمْحُوا اللهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ روز نامه بنزدیک منست
من نویسم من پاک کنم نه از اکه نویسم جبر کنم نه از اکه پاک کردم اکاه کنم
و نه با کسی مشورت کنم وَاِنْ اَرَادَ اللهُ اَنْ یُقِیمَ الْقِیٰمَةَ فَاَقَامَهَا وَاللهُ مُلْهِمُ
الرَّشَادِ اَمَّا تُوجَدُ وَجَهدکن که چون سیاست ملک الموت بر سر تو سایه
افکند بدرقهٔ طاعت با تو همراه بود تا در چنان وقتی که چشمها کریان
شود و دلها بریان شود و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر بر سینهٔ
راست کند ناکاه بوی دوستی اید این ندا شنوی اَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَ
اَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ و اکر عیاذ بالله بوی دشمنی و نفاق
اید داغ نومیدی بر جبینت نهند لَا بُشْرٰی یَوْمَئِذٍ لِلْمُجْرِمِینَ وَیَقُولُونَ
حِجْرًا مَحْجُورًا وَقَدِمْنَا اِلٰی مَا عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا بسا کسا
که در لباس دوستاند و نام او در دیوان دشمنی نوشته اند و او را خبر نی

حکایت پسری پدر خود را کفت هیچ ازین سخنان رنکین دلاویز در من اثر
نمیکند پدر کفت بحکم آنکه نمی بینم ایشان را فعلی موافق کفتار **نظم** ترک دنیا
بمردم اموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که کفت باشد و بس
هر چه کوید نکیرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بکوید بخلق و
خود بکند اَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ **نظم**
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن کمست کرا رهبری کند
پدر کفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی تربیت از ناصحان کرد انیدن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب علم معصوم از فواید محروم
ماندن ای پسر مثال تو هم چنانست که نابینائی در شب تاریک در کل افتاده
و همی کفت که ای مردمان چراغی فرا راه من دارید تا من بروشنائی بروم
عاقلی کفت تو بروز آفتاب را نه بینی بشب چراغ را کی بینی مجلس اصحاب
چون دکان بزازیست انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی در صحبت
واعظان تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **شعر** النَّاسُ ضَمُّو بِمِثْلِ الشَّاةِ
وَالْغَنَمِ اِنَّ الْحَبِیبَ تَرَضْ تسفک دمی دم حلال من الحل والحرم
انصار یا یکسال پریشانی کرده در عالم هوا کامرانی نموده در غرهٔ شهوت

شادمانی کرده تن عزیز خود را مستوجب آتش دوزخ کرده عشر ذی الحجه در آمد
خطاب مستطاب الوهیت جل جلاله هر سال غرمی رسد که بندهٔ من هیچ
افتد که تن عزیز خود را از دوزخ بگوسفندی باز خری هر عضوی از آن
گوسفند عضو ترا از آتش آزاد کردانم یا عبد الله انصار دن نهاد تا گوش
بریده و بی چشم قربان نکنی که یک عضو تو ضایع ماند زنهار تا در آن ساعت
که کارد بر حلق گوسفند نهی گوش و بر چشم او نه و در پیش او کارد تیز مکن
که چشم آن ضعیف بر آن قطع افتد و دل او تنگ شود دست و پای
او بر هم بند نهاد در آن وقت که کارد بر وی رانی چنان ران که کارد
بر وی آسان بود ندانم تا خبر داری که روزی بیاید که مدت اجلت بسر آید
و طالب جان بدر آید بکمند قهر دست و پای تو بر هم بندد و کارد قطیعت
بر حلق امیدت نهد و گوش چشمت بر چشم امل نهد و آیت هذا ما وعدنا
الله بر تو خواند بدست قبض لا یستأخرون عنه ساعة و لا یستقدمون
کارد نا امیدی بر کشد و یکبار سر هوا از تن مرادت بردارد و بدان
لحد تاریک فرستد و بدان زندان سهمگین و بدان خانهٔ بی در و دیوارها
محکم کند و دو زنهار دست کدای نازنینانی که در گلشنها قرار نکیرند

در آن زندان و در آن مقام مور آن و مار آن سالهای بسیار و قرنهای بیشمار
خواهی بود قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من صلی صلوة العید
الاضحی اعطاه الله تعالی عشرة اشیاء اوله توبة قبل الموت والثانی
برکة فی الرزق والثالث صحة البدن والرابع محبة الناس
والخامس رفع عنه ضیق عیشه والسادس ان یکون آخر مرده کلمة
الشهادة والسابع ان یوسع قبره والثامن ان یؤتی کتابه بیمینه
والتاسع ان یمر علی الصراط کالبرق الخاطف والعاشر ان یدخل
الجنة بغیر حساب کفت رسول علیه السلام که هر که بکذارد نماز عید
قربان را بدهد او را خدای تعالی ده چیز اول توبه او پیش از مرگ دوم
برکت روزی سیوم تن درستی چهارم دوستی مردمان پنجم برداشته شود
از و تنکی معیشت ششم باشد آخر کار او کلمهٔ شهادت هفتم کشاده شود
کور وی هشتم داده شود نامه بدست راست او نهم بکذرد بر صراط
همچون برق جهنده دهم در آید در بهشت بی حساب خداوندا بیچارکان
حضرت تو ایم در ماندکان کلبهٔ تو ایم طاقت نداریم و طاعت نداریم
بفضل و کرم خویش ما را بیامرز یا رب بحرمت این عید سعید که همه

از عذاب شدید آزاد کردان **فصل** رُوِيَ عن ابن عباس رضي الله عنه عن
النبي صلى الله عليه وآله وسلم من صام يوماً من رجب كان كصيام
سَنَةٍ ومَنْ صامَ سبعةَ ايّامٍ مِن رجب غُلِّقَت عليه ابوابُ جهنّم
ومَن صام ثمانيةَ ايّامٍ مِن رجب فُتِّحَت له ابوابُ الجنّة ومَن صام
ثلثةَ عشرَ يوماً لا يسألُ اللهَ شيئاً الّا اعطاه ومَن صام خمسةَ عشرَ
يوماً ينادي منادٍ مِن السّماء قد غُفِرَ لكَ ما سلف فاستأنِفِ العمل
فقد بُدِّلَت سيّئاتُك حسناتٍ ومَن زادَ زادَه اللهُ تعالى خبر معروف
ومشهور است در فضیلت ماه رجب روایت کرده اند تا بود که پای
دامن گل بیرون کنی وورق کاهلی باز گردانی واز بوستان طاعت گل
معاملت بوئی واز شجرهٔ عبادت ثمرهٔ معاملت بچشی در کار دار الخرت
عزمی مصمم کنی ودر جرایداعمال خود حسنهٔ ثابت کردانی تا در آن
روز در ماندگی دست گیر تو بود و بر صراط باریك مونس تو گردد
روایت میکند ابن عباس از رسول علیه السلام که چنین فرمود در
فضیلت این ماه معظم واین ایام محترم که هران بندهٔ مؤمن موحد
معتقد که از هیجان جان وهیجان ایقان وتقاضای ایمان در ماه مبارك

رخان که رجب است نام آن یکروز روزه دارد یا یکشب در طاعت
بصبح آرد هم چندان ثواب خزانهٔ مَلِكُ الوهّاب او را عطا فرماید
ودر دیوان اعمال او ثبت کنند که سالی روزه داشته است وهرکه
ازین ماه هفت روز روزه دارد پادشاه عالم زندان که نامش دوزخ است
هفت در آفریده بفرماید تا بروی در بندند واو را از سلاسل واغلال
ایمن کرداند وهرکس که هشت روز روزه دارد بهشت را هشت در است
حق تعالی بفرماید تا برای او بکشایند وهرکه سیزده روز روزه دارد
هر حاجت که خواهد دینی ودنیائی خدای تعالی بکمال لطف خود در
کنار او نهد وهرکه پانزده روز روزه دارد منادی ندا کند از آسمان
که ای بندهٔ فرخنده بشارت باد ترا که آنچه کردهٔ از کناه از تو در گذاشتند
وعصیان ترا از جرایداعمال برداشتند که با کردهای تو عتاب نیست
وبا خوردهای تو حساب نیست عمل خویش از سر گیر و کارهای خود
ابتدا کن که ما سیّآت ترا بحسنات برداشتیم وعصیان ترا بطاعت بدل
کردیم وهرکه زیادت روزه دارد ثواب زیادت یابد رجب سه
حرفست رج ب ور رحمت بود ج جنت بود ب برکت بود ای

حکیم دلهای خستگان وای حبیب جان محبان عزت کسی باید که تواش منشور عزت فرستی مکرم کسی گشت که تواش خلعت کرامت دادی سنگی راکه تواش عزت نهادی تاج افتخار وَمَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا بر فرق فخر نهاد ماهی راکه تو بر گزیدی آوازهٔ الرَّجَبُ شَهرُ اللهِ الاَصَمّ در عالم افکند انصاریا اَلعَبدُ عَبدُهُ وَالشَّهرُ شَهرُهُ وَالبَیتُ بَیتُهُ وَالاَمرُ آمرُهُ عبد الله پس باید که در ماه او بندهٔ او در اینجای در عزیز من مسجد خانهٔ مرا بطاعت خود بیارای تا من فردا خانهٔ ترا بنعمت بیارایم بندهٔ من ماه رجب است ماه منت و لحد پناه تو ماه مرا بعبادت خود روشن کن تا چون به پناه خود رسی من پناه ترا برحمت خود منور کردانم ماه رجب را اصم گویند تا طیبت و غیبت تو نشنود و بر سر جفای تو وا نکرده تا روز قیامت گواهی نتواند عجب اگر نمی شود سمیع بر حقیقت و بصیر الت می شود و می بیند هان ای عاصیان یکسال هان هان ای قاسیان یازده ماه حرص و حسد و هوس و ظلمت و بخل و سیاهی عصیان و تباهی طغیان بکرد تو در آمده فضل ذو الجلال و لطف لایزال این ماه مبارک را بدر خانه بدر خانهٔ تو فرستاده هشیار باش

ودرین ماه طاعت بسیار که زود باشد که ملک الموت بدر خانهٔ تو آید جرا بید روز بید در بود دد و موکلان ارزاق نامت انجرا ید بندگان پاک کنند یتیمات جامه دریدن گیرند دوستانت فریاد کردن و عیال با ام و خالت نوحه کردن در آن خانه که او را در بود و در آن مجبر که ترا مودن بود کرفتار کردی خداوند در آن ساعت لطف خود را مونس ما کردان **فصل** روی عن ابن عباس رضی الله عنه عن النبی علیه السلام انه قال مَن صَامَ ثَلٰثَةَ اَیّامٍ مِن شَعبَانَ مِن اَوَّلِهِ وَثَلٰثَةً مِن اَوسَطِهِ وَثَلٰثَةً مِن آخِرِهِ کَتَبَ اللهُ ثَوَابَ سَبعِینَ نَبِیًّا وَکَاَنَّهُ عَبَدَ اللهَ سَبعِینَ عَامًا فَاِن مَاتَ مَاتَ شَهِیدًا کفت ابن عباس که رسول کفت صلی الله علیه و آله و سلم هر آن بندهٔ از بندگان خدای تعالی و امتی از امتان من که سه روز از اول ماه شعبان روزه دارد در آن وقتی که هلال شعبان بر مثال کمان بر گوشهٔ طاق رواق آسمان بر آید خلایق شادی کنند و در وی او بخند ندای عجب جای گریه است نه جای خنده که این هلال از عالم نقاب بر آمد هان هان ای مؤمن زاد بر گیر که سفر قیامت نزدیکست

این ماهست که از عمر تو کم میشود با این همه در روی منحنی برکی بی چندی
وترا خبر نیست ای عمر ضایع کرده وسرمایهٔ عمر عزیز بباد داده تو شیئی
انه کان ظلوما جهولا سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم چنین می فرماید
که هران بندهٔ که از ابتدای این ماه بخیر کند که سه روز در اول این ماه
روزه دارد وسه روز از میانه وسه روز از آخر کتب الله له ثواب سبعین
سبعین عاما وهمچندان ثواب فرماید که کویی هفتاد سال در طاعت
بوده قایم باللیل وصایم بالنهار فان مات مات شهیدا چون این
بنده از دار فنا بدار بقا رحلت کند ودنیای فانی را وداع کند وخطاب
کل نفس ذایقة الموت را اجابت کند فرزندان عزیز را یتیم کند لبنان
را پس پشت اندازد نام ورا در جریدهٔ شهیدان نویسد بل احیاء عند ربهم
یرزقون فرحین انصاد یا زهی لطف بی کمال زهی فضل بی استقبال اکر فضل کند
عالمی معصیت را ببخشد واکر عدل کند جهان طاعت در تو از وی
او ذره نسنجد رسول صلی الله علیه وآله وسلم میکوید فضل ماه شعبان
بر ماههای دیکر همچون فضل منست با پیغمبران دیکر یا عبد الله
در ین ماه تسبیحی وتهلیلی بیاد وبر شفیع خود صلوات فرست تا درا

فیها ... پادشاه عالم بفرماید که بانان رحمت را ودبیران عالم ... را او نامهٔ شب ... بقوه ... عالم ... که کانت عبدالله ...

روزی که در ماتی وچارهٔ کار خود ندانی شفاعت او دست کیرد معصیت
یازده ماههٔ تو بتوبه در ین ماه تا چیز میشود پور انصاری ماه شعبان
مضاف بمقتدای تست امروز در ماه او سنتهای او بجای آر وروح
مطهر او را بصلوات شاد کردان در طاعت بیفزای در عبادت
بر خود بکشای از راه معصیت برخیز از طریق مناهی کیسو شو توبه وندامت
در دل آر تا اکرم الاکرمین بر تو رحمت کند وشفیع المذنبین ترا شفاعت
کند چون ماه شعبان در آمدی رسول صلی الله علیه وآله وسلم روزه
کرفتی وکفتی امتان من این ماه منست با من در ین ماه موافقت کنید
اکنون ماه کرامی باخر رسید طاعتی نکردهٔ شبی در حسرت وندامت بروز
نیاوردهٔ وداع دوستان عزیز چنین کنند باستقبال مهمان ماه رمضان
چنین روند شعبان که ماه شفیع تو بود برفت اشک حسرت در وداع آن
بباریدی رمضان که مهمان پادشاه عالم است بنزد تو می آید قدوم او را
نزلی مهیا نکنی ماه شعبان که ماه محبوب تست میرود چکونه میکنی
رمضان که شفیع کناهانست می آید چکونه پیش میروی یا عبد الله
کسی را که معشوقش برود وداع بیاد کار چیزی که دوست دارد بوی دهد کند

نزل بضم نون وسکون زا وبضم [illegible] وانچه برای مهمان مهیا سازند کویند

تو نیز این طاعت که کرده در بن ماه بر طبق تقصیر نه و بوداع او بیرون برو
وبوی تسلیم کن و بکوش که جان فشانم **فصل** عن انس بن مالك رضی
الله عنه عن النبی صلی الله علیه واله وسلم اذا کان اول لیلة من لیالی رمضان
نادی الجلیل خازن الجنة فقال یا رضوان نجد جنتی للصائمین من امة محمد
لا تغلق ابوابها علیهم حتی ینقضی شهرهم هذا ثم ینادی مالکا خازن النار
یا مالك اغلق ابواب النیران عن امة محمد لا تفتحها علیهم حتی ینقضی شهرهم
هذا ثم ینادی جبرئیل فیقول انزل الی الارض فقال المردة الشیاطین و
حتی لا تفسدوا علی عبادی صومهم ثم قال اسرافیل اکتب البراءة لامة احمد
من النار وقال النبی علیه السلام ان الله تعالی فی کل ساعة من ساعات اللیل
والنهار من شهر رمضان ستمائة الف عتق من النار ممن استوجب النار
الی یوم القیمة ثم یعتق فی العید کما اعتق ما بین الاشهر ابضارا یا ماه رمضان
ماه نزول رحمت رحمان است ماه آمرزش عصیان است ماه قبول طاعت
ماهیست که اوله رحمة واوسطه مغفرة واخره عتق من النار چنین
فرمود که ماه رمضان و این شفیع عاصیان و این امید دل مجرمان و این
پشت و پناه خایفان شب اول که هلال نحیف شکل برین دروه

کوشه قبه اسمان و برین کنار طاق رواق ایوان روی بعاصیان آخر الزمان
نماید اهل عالم او را بشارت او را بیکدیکر می نمایند و زیارت می کنند و تقبل وم
او دوستان امبارك باد میکویند و برامدن او بر سر پیر و تکیه می زنند
کمر امتثال فمن شهد منکم الشهر فلیصمه بر میان می بندند منشور نو
فرستاده رب غفور می خوانند کتب علیکم الصیام این مهمان
عزیز را در حجره جان وطن می سازند این در شادمانی را در حقه امانی
بر رشته اسمانی محکم میکنند مهتر عالم چنین فرمود که چون این ماه در
اید دهه اول او را دهه رحمت کویند حق تعالی درین دهه رحمت و راحت
و خلعت و عاطفت بر سر بندکان خود نثار کنند و بلبل رحمت در بوستان
سعادت نوای وسعت رحمتی کل شیء زدن کیرد بحار رحمت حق موج
در اید تلاطم امواج امر جان عاصیان زدن کیرد باز چون دهه میانه در
در اید باران مغفرت از ابر فضل باریدن کیرد و کل غفران در چمن رحمان شکفتن
کیرد باز چون دهه اخر در اید نامه فرستادن کیرد و کوید ای عاصیان اخر
الزمان شما را با دوزخ و عقوبت و با اغلال و صعوبت و با انکال و هیبت
و با حیات و عقارب کار نیست بهشت کامرانی جای شماست طلبیں شما

لطف منت انیس شبها مغفرت منت عبدالله انصاری رجب از بو العجبی
تو عجب مانده شعبان از عصیان تو بحضرت عزت شکایتها نموده ماه
رمضان آهنگ رحلت کرده پای در رکاب سفر آورده قصد حضرت
الوهیت نموده از عصیان تو دلش گرفته از طغیان سیاهی بر رویش
درآمده مهمان عزیز آن شریفها نمایند خلعتها پوشانند چند روز این
ماه بنزد تو مهمان بوده است چه کرده ببر انصاد شرمی بدار جز آنکه
نامهٔ بمعصیت سیاه کرده و به نخوت و فعل بد تباه کرده ندانم که بحضرت
حق چه شکایتها خواهد نمود یا عبدالله پیشینیان چنان بوده اند که
چون این ماه مبارک روی بسفر نهادی همه دستارهای سر بینداختندی
و جامهٔ خود را چاک زدندی و ناله و فریاد کردندی **حکایت**
روزی عید بود که خواجهٔ کاینات با یاران میگذشت قومی را دید
از کودکان که بازی میکردند و هر یک از سر ناز و مجاز شادی مینمودند
کودکی بود از دور نشسته سر تحیر بزانوی تفکر نهاده قطرات اشک
حسرت از ابر محنت بر رخسار ندامت میبارید جانش مترلکار دون
بلا گشته وجودش هدف تیر ابتلا شده بادید دو مادر او را

غمگین ساخته پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون آن یتیم را بدید گفت
ای فرزند متحیر و اندوهمند از برای چیستی دردمند و مستمند از برای
کیستی چرا با یاران خویش از سر آزادی شادی نمی نمایی گفت کودک که بی
کسم یاری ندارم یتیمم مادر و پدر ندارم ماه رمضان بحضرت رحمان
رفته درین ماه هیچکس از سفید و سیاه لقمهٔ طعام برمایدهٔ انعام برای
رضای ذو الجلال و الاکرام بحلق گرسنهٔ من نرسانیده است درین
شبهای ماه رمضان نور چراغ بحجرهٔ ادبار من راه نیافته عید آمده همه
کارهای عید ساخته عید من ساخته نمی شود همه در خانه مادر غمخوار
دارند و در بازار پدر مهربان من فقیر نه غمخواری نه خویش و نه تباری
پیغمبر علیه السلام آب غیرت از روی حیرت و از چشم نرگسین ما زاغ البصر
و ما طغی بگردانید دستان کودک را بگرفت و گفت پدر یتیمان منم
بخانهٔ من آی تا لطف من ترا پدری کند عایشه بمهر دل ترا مادری کند

یکی خار پای یتیمی بکند ۞ بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید ۞ کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ۞ که رحمت برندت چو رحمت بری

بنج

مسلمانان ماه رمضان می‌گذرد شفیع عاصیان همی رود ما آمرزش بیچارگان
قصد سفر کرده آوازهٔ الرحیل در جهان افتاده است برای وداع او
آبی از دیده نباری خداوندا بیچارگانیم درماندگانیم اگر ما را بیامرزی
دریای رحمت تو بی پایانست و اگر عقوبت کنی بیابان عدل تو بیکرانست
اسیران دوران روزگاریم لنگان کاروان طاعتیم دست ما گیر ازین
روزهٔ با غفلت چه کیسه بر دوزیم رُبَّ صائِمٍ لَیسَ لَهُ مِن صِیامِهِ اِلَّا الجُوع
وَالعَطَش رُبَّ قائِمٍ لَیسَ لَهُ مِن قِیامِهِ اِلَّا السَّهَر اکنون روزی میداری بمجرد
آن قناعت مکن لقمهٔ از حلق باز گرفتهٔ آنرا بدرویشان ده سپر محکم باید تا
زخم را دفع کند روزهٔ صافی باید تا آتش دوزخ باز دارد حکایت
موسی علیه السلام در توریت دید که حق تعالی فرموده که قومی بیافرینم
و ایشانرا ماهی دهم هر کس که آن ماه را دریابد و روزه دارد و صدقه
دهد ثواب سیصد ساله نماز و روزه در دیوان او نویسم موسی گفت
خداوندا مرا کلیم خویش خواندی و با من بی‌واسطه سخن گفتی این ماه مبارک
و این ایام متبرک مرا کرامت کن در حال جبرئیل دررسید و گفت حق میگوید
که قلم بر لوح محفوظ بنشته است که این ماه امت محمد را بود موسی گفت

خداوندا چون این همه کرامت و منزلت در حق امتان او کرده مرا از امت
او گردان اَللّٰهُمَّ اجعَلنی مِن اُمَّةِ مُحَمَّدٍ جبرئیل دیگرباره بیامد که او در آخر الزمان
باشد در عالم حیات خود تو او را نه بینی مگر در شب معراج که صد و بیست
و اند هزار پیغمبر در پی او نماز کنند آن شب او را بینی موسی پیغمبر را ذوق
یافتن این ماه بوده تو که یافتهٔ قدر قیمت نمی‌دانی و بر وداع او نمیگریی
بر وداع عمر عزیز خود بگری که زود باشد که جنازهٔ عمر تو بدروازهٔ
فنا نهند عزیزان و دوستان ترا بدرود کنند خداوندا بیچارگانیم بحق این
ماه بزرگوار بحرمت نواختگان درگاه که بر همه رحمت کنی حاجات و مقاصد
هر یک را میدانی و بر آوردن می‌توانی بفضل و رحمت خویش کفایت گردان
زمان امید واراست و ساعت بزرگوار است دست نیاز بدرگاه بی نیاز
برآر و بگو الهی برحمت و کرم نامتناهی و آب چشم خاطیان ساهی و ناله
و آه سحرگاهی و بحرمت طاعات سحرخیزان که اشک از دیدها ریزان کرده‌اند
که ضعیف و قوی که درین مجلس حاضر اند بمقصود دو جهانی برسان
الهی پادشاهان عهد و زمان را که عمود ار سایهٔ حضرت کردگار دو نگه دار
این آفریدگارا از غوایت شیطان و جور و طغیان و فساد و عصیان

تودر امان دار وامرا و وزرا وارکان دولت هریك را دفعت منزلت
وتقویت شریعت واطاعت درگاه سلطنت توکرامت فرمای قضاة وعلما
وائمه دین پرور که هریك شمس فلك شریعت وبدر برج ملت وضیاء
آفتاب حقیقت وکمال قوة وفضل وبراعت اند در مقام دین پروری
ومسند شریعت گستری از حوادث ادوار ونوایب لیل ونهار تو محفوظ
ومصون دار الهی هرچه بر زبان ما رفت که رضای تو در آن نبود لطف
وکرم بیکران از ما در گذران ای رحیم امرزنده وای کریم نوازنده
همه را از شداید سکرات نجات فرمای الهی همه را از صلابت سؤال قبر و
صعوبت حساب توایمن گردان الهی مرادات همه را بفضل شامل وطول
کامل خود براورده خیر گردان امن وامان وعدل پادشاه زمان تو
شامل حال همه گردان خدایا همه را از لوث ریا وچرك شرك وزنك نفاق
تو پاك گردان الهی علم علما خالی را تا قیام قیامت باقی دار علما که شبها
دوز کردند تا خود را بر چشم اهل دانش پیروز کردند وباخر اقداح افراح
متابعت انبیا ورسل نوش کردند واز جامه خانه فنا لباس عدم بردوش
کردند روح هریکی را در فرادیس اعلی اسوده وبی زمان داد عزیزانی که

دربن بقعه حاضر اند بدیده شفقت بدین فقیر ناظر اند هر کدام را حاجت
ومقصود بیت یا قاضی الحاجات مرادات همه را بخیر وخوبی دیده مخوم
براورده گردان وخطا وخلل وطغیان وزلل از زبان همه دور دار
سادات ومشایخ روی زمین را که آفتاب دین اند وشارکان دوی
غبرا وارض اند سالهای بسیار وقرنهای بی شمار در مسند عزت ودولت
واقبال وحشمت وشرف وکامرانی باقی دار یا اله العالمین **فصل**
بدانکه مال ونعمت وجاه ودولت دنیا بر مثال نردبانست که بدان بر
علو توان رفت وهم بدان بسفل فرو توان رفت پس مال وجاه را هم وسیلت
درکات دوزخ وطبقات او وبعد از حضرت حق می توان کرد
حق سبحانه وتعالی بدین کیمیا گری سعادت اشارت فرموده که
وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا
وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ
اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ یعنی بدانچه ترا داده ام از مال ونعمت دنیا انضا
درجات اخروی را طلب وآنچ نصیب تست توانست که در راه خدا
صرف کنی نه آنچ نصیب تست بهوا خرج کنی یا بنهی مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ

باقی وشرح انچه در راه خدای صرف کند انست که مبین آیات بینات
یعنی سید کاینات وبهترین موجودات فرمود مَنْ اَصَابَ مَالًا مِنْ حَلَالٍ
فَكَفَّ بِهِ وَجْهَهُ وَوَصَلَ بِهِ رَحِمَهُ وَقَضَى بِهِ دَيْنَهُ وَاَقَامَ بِهِ
عَلَى جَارِهِ لَقِيَ اللّٰهَ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَوَجْهُهُ ضَوْءُ الْقَمَرِ لَيْلَةَ الْبَدْرِ وَمَنْ
اَصَابَ مَالًا حَرَامًا وَكَانَ مُكَاثِرًا وَمُفَاخِرًا وَمُرَائِيًا يَوْمَ الْقِيٰمَةِ
وَهُوَ عَلَيْهِ غَضْبَانُ میکوید که هر که مال حلال یابد وبدان مال آب
روی ودین خویش را نکاه دارد که از خلق استغنا جوید ومذلت
طمع نکشد وبا عزت وقناعت بسازد وَوَصَلَ بِهِ رَحِمَهُ وبا خویشان
بدان مال صلت رحم بجای ارند وخویشان دو نوع اند یکی دنیاوی
که ایشانرا بمال مدد ومعاونت کردن واجب باشد چنانچه فرمود
وَاٰتِ ذَا الْقُرْبٰى ودوم خویشان دینی اند چنانچه میفرماید اِنَّمَا
الْمُؤْمِنُوْنَ اِخْوَةٌ صلت رحم اخوت دینی هم واجبست وتفصیل این جمع
انست که میفرماید ذَوِي الْقُرْبٰى وَالْيَتٰمٰى وَالْمَسٰكِيْنَ وَابْنَ السَّبِيْلِ
وَالسَّآئِلِيْنَ وَفِي الرِّقَابِ ودیکر فرمود وقضی به دینه وبدان مال
قضا حقوق ودیون کند واکر کسی را در ذمه او مال ومظلمه بود
یا مظلمه

و وجهه یعنی کسی

یا حقی

یا حقی بود یا بروی دینی دارد بکذارد وزکوة مال بدهد وبمستحقان
چنانکه از آفت ریا وسمع وتفاخر ومباهات وتکبر وترفع وایذا ومنت
وتوقع وثنا وصیت وشهرت ولاف وصلف ومکر وخدیعت جمله
محفوظ ماند ومحفوظ باشد این جمله مبطل زکوة وصدقاتست چنانکه
می فرماید یٰاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا لَا تُبْطِلُوْا صَدَقٰتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْاَذٰى كَالَّذِي
يُنْفِقُ مَالَهُ رِئَآءَ النَّاسِ اِلٰى اٰخِرِهِ انصار یا بزرکان دین وعلماء محققین
کفته اند در مال بیرون از زکوة حقوقست چنانکه می فرماید وَفِي اَمْوَالِهِمْ
حَقٌّ مَعْلُوْمٌ لِلسَّآئِلِ وَالْمَحْرُوْمِ ودر روایت از حبیب الله صلی الله علیه
واله وسلم می اید انه قال فِي الْمَالِ حَقٌّ سِوَى الزَّكٰوةِ ودیکر فرمود وَاَقَامَ
بِهِ عَلٰى جَارِهِ بمال خویش باداء حقوق همسایکان قیام نماید که همسایه را حق
بسیار متوجه است رسول کفت علیه السلام پیوسته جبرئیل مرا وصیت
میکرد از بهر همسایه تا کمانم آمد که همسایه را میراث خوار میکرداند
حدیث دیکر می فرماید مَنْ كَانَ يُؤْمِنُ بِاللّٰهِ وَالْيَوْمِ الْاٰخِرِ فَلْيُكْرِمْ
جَارَهُ وبحقیقت بدانکه مال وجاه دنیا بمثابه مس است اکسیر را چون کسی
راعلم اکسیر حاصل باشد هر چند مس بیش باشد زر بیش حاصل شود وعلم اکسیر

انست که از مس سیاهی و کدورت و خفت و بی ثباتی بیرون برند و سرخی
و صفا و ثقل و ثبات در وی بدید آورند چون بدین صفت کشت زر خالص
باشد یکی هفتصد یا بیشتر شده در مال و جاه دنیا وی نیز چند صفت
ذمیمه و آفت مودعست که اکر آن صفات از آن بیرون کنند و چند صفت
دیکر در آن افزایند اکسیری کرده باشند که سعادت ابدی و دولت
سرمدی حاصل بود اما صفات ذمیمه و آفات که در مال و جاه دنیا
حاصل است ده است اول طغیان است که إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ
و طغیان غفلت و بعد است از حق دوم بغی است که وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ
لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ و بغی فساد است در بلاد و ظلم است بر عباد سیم
اعراض است که وَإِذَا أَنْعَمْنَا عَلَى الْإِنْسَانِ أَعْرَضَ وَنَأَىٰ بِجَانِبِهِ و اعراض روی
از خدا کردانیدن است و بهوا مشغول شدن و کفران نعمت کردن است
چهارم کبر و عجب است چنانکه فرعون او را بواسطه مال و جاه بکفت
أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي پنجم تفاخر است که وَتَفَاخُرٌ
بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ تفاخر فخر و خیلا کردنست بر افراد
و تکبر و ترفع جستن است بر اخلاء و اخوان و فراموش کردن حق ششم

توديع و داع کردن در جمی زمین بکار برند و چیزی در جای نهادن تا تباه نشود و غیره کنز

خیلا تکبر کردنست کنز

تکاثر است أَلْهَاكُمُ التَّكَاثُرُ و تکاثر مباهات نمودن و لاف زدن
بسیاری مال و از خدای تعالی غافل شدن هفتم مشغولیت سَيَقُولُ
لَكَ الْمُخَلَّفُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ شَغَلَتْنَا أَمْوَالُنَا وَأَهْلُونَا و مشغولی تضییع
تضییع عمر است در جمع و حفظ مال و صرف و خرج آن در تحصیل لذات
دنیایی و مستلذات نفسانی و تمتعات هشتم بخل است وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ
يَبْخَلُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَيْرًا لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ سَيُطَوَّقُونَ
مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ و بخل منع حقوق مال است از زکوة و صدقه و مدد
اخوان و صلت رحم و اجابت سایل و اکرام جار و اکرام ضیف و توسع
نفقه بر عیال و خدم و حوالی و تعهد علما و تفقد غربا و ضعفا و امثال
این نهم تبذیر است إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ تبذیر اسراف
در انفاق بخلاف رضا و فرمان حق و تضییع مال در طلب جاه و منصب
و سخاوت برای شهرت و صیت و ثناء خلق و نفقه کردن بر سفها و فساق
و ظلمه و غلو و مبالغت نمودن در اتلاف بر ماکول و ملبوس و عمارت
سرای و مسکن و مواضع فساد از کوشك و باغ و ایوان و درکاه
و تکلف در اوانی و فرشها و پردها و ازال دیوارها و دیکر امتعه

والات خانها وصرف مال در غلامان وکنیزکان وچهارپایان زیادت
از حاجت ضروری وشرعی ومانند این اخراجات دهم غرور است
که لا یغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور وغرور
دل بر دنیا نهادن است وبمزخرفات او فریفته شدن واخرت وحساب
وترازو وصراط وثواب وعقاب فراموش کردن واز هیبت وعظمت
وقهاری وجباری حق بی خبر ماندن وبکرم ولطف ورحمت خدای تعالی
مغرور گشتن بی انکه طاعت ورد ویا از معصیت توبه کند این جمله
افاتیست که از مال وجاه دنیا تولد کند وسبب فتنه صاحب مال شود
چنانکه حق تعالی فرمود انما اموالکم واولادکم فتنة هر صاحب
دولت را که سعادت مساعدت نماید وتوفیق رفیق کردد تا اکسیر
شریعت را بدستکاری طریقت بر مال جاه مس صفت اندازد بعد از انکه
تنقیه آن ازین افت که کفته امد حاصل کرده باشد ده خاصیت که ضد
افات کرده جمله عین مرتب وقبول حضرت ورفع درجات ومزید
مرتبت ویافت نعمت کردد که نعم المال الصالح للرجل الصالح وان ده
خاصیت اول علو همت است تا اکر جمله جهان مال وملک او باشد

نبکرد

بدان خرم نشود وبدان باز نبکرد وهمه از خدای وان خدای بیند ودانند
وبچشم خوش امد دران بنکرد تا طاغی نکردد تا متابعت رسول علیه
السلام کرده باشد که اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر وما طغی
دوم عفتست چون عفیف النفس بود ظلم وفساد بر خود ودیکران روا
ندارد سیوم توجه بحق است که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض خود را ومال وملک خود را همه از برای حق دارد واز همه روی
بکرداند وروی بدوستی حق اورد وجمله را دشمن شناسد ودشمن را
در دوست بازد که فانهم عدو لی الا رب العالمین چهارم شکر است
واشکروا لله ان کنتم ایاه تعبدون بدین اشارت شکر مجرد الحمد
لله کفتن نیست شکر حقیقی انفاق مال خداست در راه خدای بفرمان
خدای از بی نهایتی نعمت خدای پنجم تواضع است من تواضع لله رفعه الله
وتواضع خویشتن شناسیست که باول حال خویش نظر کند که قطره
اب مهین بود هرچه بران قطره زیادت بیند از قوت وشوکت وابهت
خوار وضعیف کرد
وعزت ومال ونعمت وجاه وحرمت وعقل وکیاست وعلم ومعرفت
جمله فضل وکرم وعاطفت ورافت ورحمت ونعمت حق شناسد بدان

نبکرداند

وابهت

مفاخرت و مکاثرت و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدای نکند تا بدین
کفران عاریت باز نشناسد و لئن کفرتم ان عذابی لشدید ششم
سخاوتست که السخا شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت سخاوت انست که
مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال انست که بدهد نه انکه بنهد
چنانکه درین معنی گفته اند نظم منه مال فراوان کان ترا نیست
ترا گرد چو درد دل فیا نی ؛ اگر خواهی بنه تا باز یابند
و گر خواهی بده تا باز یابی ؛ رسول علیه السلام گفت وقتی صحابه
را رضی الله عنهم گفت ایکم احب الیه من مال وارثه فرمود
که کیست از شما که مال خویش از مال وارث خویش دوست تر دارد
رسول فرمود که مال شما انست که باخرت فرستید و مال وارث شما
انست که اینجا باز گذارید هفتم فراغتست که رجال لا تلهیهم تجارة
و لا بیع عن ذکر الله و فراغت انست که مال و ملک در دست
دارد نه در دل و دل را خاص بذکر حق مشغول دارد تا بدان از حق
باز نماند نظم غیرت سلطان عشقش چون ز سر معلوم شد ؛ حجره دل
خاص با سودای او پرداختند ؛ در گذشتن از زمان و ز مکان مرغان او

در هوای بی نیازی اشیانها ساختند ؛ اگر صاحب مال و جاه از مشغولی
بدین مقامات نتواند رسید باری بمال و جاه خویش طایفه که اهل
سلوک این مقامات اند مدد و معاونت و تربیت کند و اسباب جمعیت
و فراغت ایشان ساخته کند تا هر درجه که ایشان بمدد او حاصل کنند
ثواب او در دیوان او نویسند و ببرکت خدمت و محبت ایشان او را
از ایشان کرداند و با ایشان بر انگیزانند المرء مع من احب هشتم تقوی
که ان اکرمکم عند الله اتقیکم و تقوی انست که از مال حرام
و لقمه حرام با شبهت و شهوات حرام و رعونات نفس و اخلاق بد و مخالفت
فرمان اجتناب کند و در ادای اوامر و واجبات و مفترضات جد
بلیغ نماید و در اخلاص نیت کوشد تا انچه کند از ریا و سمعه و مکر و حیلت
پاک باشد نهم قوام است که اعتدال نگاه دارد تا در وقت انفاق
اسراف نکند و اسراف ان باشد که بر خلاف رضای حق و حظ نفس خرج کند
اگر همه یک لقمه باشد و قوام ان باشد که با نفاق در راه خدای مبالغت تمام
نماید اگر مال بود و چون ابوبکر بدانچه بخاصه خود تعلق دارد ترک
تعلق و رعونت کند در ماکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و الات

خانه واقمشه وامتعه ومیانه نکاه دارد تا بدان محجوب نشود و هم تسلیمات
ورضا الرّضا بالقضا باب الله الاعظم وتسلیم آن است که نفس ومال را
چنانکه در میثاق الست بربکم بخداوند تعالی فروخته است و بهشت
خریده امروز تسلیم امروز است تا فردا که وقت تسلیم بهشت حق تعالی
بهشت تسلیم کند که انّ الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم
بانّ لهم الجنّة وتسلیم نفس ومال بدان وجه باشد که نفس ومال از آن خود
نداند از آن حق شناسد وخود را وکیل خرج حق بیند وخلق را بندکان
حق داند تا تواند بنفس خویش بقول وفعل بمصالح ایشان قیام می‌نماید
ومال را برایشان بامر حق نفقه میکند وبچشم حقارت بکس ننکرد و خود
را تبع ایشان بیند ولقمه وخرقه بتبعیت بنفس فروخته میدهد
واو را یکی بنده کمینه از بندکان خدای تعالی شناسد ومنّت بر کس
ننهد وهر کس که از واحسانی قبول کند آن را بر خود واجب داند ومنت
دار او بود وبحکم خدای که بر نفس ومال او را بود راضی بود ودر بلای
وی صابر باشد ودل بر جهان ننهد وبعشوهٔ نفس وغرور شیطان
مغرور نکردد وجان را در معرض تسلیم کند ودر آن کوشد که اکر از و

مال

مال وملکی باز خواهد ماند وقف باشد بر بقاع خیر تا بعد از وفات او هر طاعت
که در آن بقاع میرود در دیوان او نویسند هم چنان بود که زنده باقی هر کس را
که در حال حیات طاعت نیست او مرده است وهر که را بعد از وفات طاعت است
او زنده است پس اصحاب اموال وارباب نعم چون مال وجاه دنیا را از آن
ده افت که نمودیم پاک کرده اند بکیمیای سعادت ابدی رسیده باشند
ومال وجاه فانی را یکصد وهفتاد هفتصد واضعاف مضاعفه درجات
ومثوبات آخرت باقی وقربت وجوار حق کرده اند که مثل الّذین ینفقون اموالهم
فی سبیل الله کمثل حبّة انبتت سبع سنابل فی کلّ سنبلة مائة
حبّة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم واکر در مدّت عمر که بدست
نیاز دام ارادت نهاده است ودانهٔ مال وجاه پاشیده سفید بازی از
خواصیکیان ومحبوبان حق از آن دام دانه بر داده واین دانه اکر خود
هم یک لقمه بود که جزوی از وی کرده ولهر تعبّد که او حق را کند آن جزو
در آن شریک باشد ثواب آن ضیعه بصاحب این لقمه میرسد وان صاحب
دولت را بعضی اوقات است که در آن وقت قابل تصرفات جذبات الوهیت
کردند در آن حالت یکنفسه طاعت ایشان بمعاملهٔ اهل زمین واسمان

نصیب بهره وا زوی دو پادشاه کم برا کرد جوفن وجاه برآمده باشد کرتم جذبات دا

برآید که جذبة من جذبات الحق توازي عمل الثقلين انچه ازين حالت
نصيبه ان صياد ايد اهل شرق وغرب محاسبه ان نتوانستد كرد زيرا كه
از عالم بی نهایتی الطاف حق می آید نظر هر کوته بین بر جمال و کمال این جذبه برسد
هر کرا این عشقبازی در ازل آموختند ٭ تا ابد در جان او شمعی ز عشق افروختند
وان دلی را کو برای وصل او پرداختند ٭ همچو بازش از دو عالم دیدگان بردوختند
مرد درین منزل چگونه تاب هجران ندباد ٭ بیدلانی کند زان منزل بوصل الو ختند
لاجرم چون شمع گاه از هجر او بگداختند ٭ گاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند
در خرابات فنا ساقی چو جام اندر فگند ٭ هرچه بود اندر دو عالم شان بمی بفروختند
تو انصاری ازین زاری مگر معلوم شد ٭ هرچه غم بد در دو کون از بهر شان اندوختند
هر کرا کمند عنایت در گردن او فتاد و هر که را گردن بسلسلهٔ قهر بستند
انجا بشنید چنانچه حدیث خبر میدهد که السعید من سعد فی بطن امه
والشقی من شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیهٔ ابلیس پیش از وجود او
کشیده بودند که وکان من الکافرین داغ لعنت بر جبینا و بنهادند
که ان علیک اللعنتی الی یوم الدین نظم ای دل این دم بقبول و قالت ندهند
جز بر در نیستی وصالت ندهند ٭ وانگاه در آن هوا که مرغان وی اند

بستند

تا با پرو

تا با پر و بالی پر و بالت ندهند ٭ اکنون به پر و بال خویش می پری یگانهٔ
یگانه شدی اکنون از ما تو نی بیگانهٔ همه یا بی از میان برگیر بهانه بیا که
هم دردی هم دردانهٔ هم جانی و هم جانانهٔ نظم عشق آمد و شد چو
خونم اندر رگ پوست ٭ تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست ٭ اجزای
وجود من همه دوست گرفت ٭ نامی ز من و بر من و باقی همه اوست
عاشقان الست با این عالم هیچ الفت نگیرند و یکدم ترک ان شرب و مشرب
نگویند نظم عشاق تو از الست مست آمده اند ٭ سرمست ز باده الست
آمده اند ٭ می می نوشند و پند می ننیوشند ٭ کایشان ز الستی می پرست
آمده اند فصل قال الله تعالی ما کان محمد ابا احد من رجالکم
ولکن رسول الله وخاتم النبیین وقال النبی صلی الله علیه وآله
وسلم تفضلت علی الانبیاء بست جعلت لی الارض مسجدا وترابها طهورا
واحلت لی الغنایم ونصرت بالرعب واعطیت الشفاعة وبعثت فی الخلق
کافة وختم بی النبیون انقضا را حضرت عزت جلت قدرته از عنایت نبی
علت مصطفی علیه السلام نسبت از آدم و آدمیان منقطع میکند و نسبت
او با عالم نبوت و رسالت درست می کرداند که ما کان محمد ابا احد من

یگانه یعنی [illegible]
با یعنی یاد آوردن بود
ننیوشند یعنی نشنوند
فضلت
ختم مهر کردن و قران تمام و بآخر رسانیدن کنز

رجالكم ولكن رسول الله وخاتم النبيين محمد نه از شما وعالم شما
بود وليكن رسول خدا وختم انبيا بود همه عالم را از نور او روشنایی است
او را باب وكل آشنا بيست آدم طفيل محمد بود تو مپندار كه محمد طفيل
آدم بود **نظم** تا ظن نبري كه ما ز آدم بوديم كاندم كه نبود آدم آندم بوديم
بی زحمت عين وشين وقاف كل دل معشوق وما وعشق همدم بوديم
آن شهبازي كه بر دست شاهي پرباز كند ودر طلب صيدي پرواز
كند درميانه از بهر استراحتي بر كنار ديوار پيرزني نشيند باز پادشاه بدان
سبب ملك پيرزن نگردد هرچند دير بماند چون آواز طبل با صقر
بشنود زود پيك پرواز بدست شاه باز آيد **نظم** تا شمع رخت ديدم
چو دمساز شوم پروانه مستمند جان باز شوم وان روز كه اين قفص
بيايد پرداخت چون شهبازي بدست شه باز شوم رسول فرمود
عليه السلام ما لي وللدنيا انما مثلي كمثل راكب وراح من انجا وده
از انجا من انم كه در مقام سدره هرچه در خزانه غيب جواهر ونفايس
ملك وملك بود جمله بر من عرض كردند بگوشه چشم همت هيچ باز ننگرستم
اذ يغشى السدرة ما يغشى ما زاغ البصر وما طغى **نظم** آن روز كه كاد

وصل را شاد آيد وين مرغ ازين قفص بپرواز آيد از شه چو صفير ارجعي
روح شنيد پروازكنان بدست شه باز آيد من نسبت خود از آدم
وهشت بهشت آن روز ببريدم كه نسب انا من الله درست كردم لاجرم
هر نسب كه بحدوث نسبت دارد منقطع شود ونسب من باقي بماند كل
حسب ونسب ينقطع الا حسبي ونسبي بلكه نقد وجود نيز دران قمارخانه
كم زدم و پرواز كنان از دروازه عدم باشيان اصلي او ادني باز شدم
بازی بودم پريده از عالم ناز تا بوم كه برم زنشيب صيدي بفراز
وينجا چو نيافتم كسي محرم راز زان در كه درآمدم بدر رفتم باز
فلا انساب بينهم يومئذ ولا يتساءلون گوي اوليت ومسابقت در هر
ميدان من ربودم اگر در فطرت اول بود نور پاره كه بر شجره فطرت
بديد آمد من بودم كه اول ما خلق الله تعالى نوري واگر بر دشت قيامت
باشد اول من تنشق عنه الارض يوم القيمة واگر در مقام شفاعت جويي
اول كسي كه غرقه گشتگان درياي معصيت را بشفاعت دستگيري كند
من باشم كه انا اول شافع وشفيع واگر بر پيش روي وپيشوايي صراط
گويي اول كسي كه قدم بر تيزناي صراط نهد من باشم كه انا اول من يجوز

الصراط واکر بصاحب منصبی صدر جنت خواهی اول کسی که بمشاهده او
در بهشت کشاید من باشم انا اول من یفتح باب الجنة اکر بسروری عاشقان
ومقتدای مشتاقان نکری اول عاشق صادق که دولت وصال معشوق
یابد من باشم که انا اول من یتجلی له الرب نظم چو اید دوی مه دوبم که
باشم من که من باشم • که انکه خوش بوم با او که من بیخویشتن باشم • مرا
کو مایه یعنی بدانکه ان مایه او باشد • برو کو سایه یعنی بدانکه ان سایه من باشم
یا عبد الله انصاری انکه شنیده که رسول را صلی الله علیه وآله وسلم
سایه نبوده است راست است که او خود افتاب بود وداعیا الی الله
باذنه وسراجا منیرا وافتاب را سایه نباشد واز وجهی دیکر که رسول
علیه السلام سایه نبود زیرا که رسول خود سایه بود که السلطان ظل الله
فی الارض چون سروکار او با خلق بودی افتاب نوربخش بودی خلق
اولین واخرین را از پرتو نور دوی او افریدند وچون با حضرت
عزت افتادی سایه ان حضرت بودی یعنی رحمتی او بودی تا هر که
خواستی که در حق کریزد در پناه دولت او کریختی که ولا تطرد الذین
یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه وهر وقت که با خود

لا ینبغی

افتادی در سایه حق کریختی واز خود بکریختی وکفتی لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل نظم چون سایه دویدم از پس
روزی چند • وز سایه او نشاید او خود رسند محمد صلی الله علیه وآله وسلم
اکرچه افتاب عالمیان بود سایه پرور ابیت عند ربی بود نواله
خوان یطعمنی میخورد نظم خوان تو ابیت عند ربی
خواب تو ولا ینام قلبی • خاک قدم تو اهل عالم
زیر علم تو نسل ادم • طاوس ملائکه برندیت
جبرئیل علیه السلام
سرخیل مقربان مریدت • چون نیست بضاعتی ز طاعت
از ما کنه و ز تو شفاعت • انصاریا اکرچه انبیا علیهم السلام هر یک
قافله سالار کاروان امتی بودند که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض
تا پیش روی یک امت کنند وبعرصات بیرون برند اما محمد رسول الله
قافله سالاری بود که اول که از کتم عدم قدم بیرون نهاد وکاروان موجودات
را پیش روی کرد وبصحرای وجود ونحن الاخرون السابقون چون وقت
بازکشتن کاروان امد انکه پیش رو کاروان بود دم دار شد که وختم بالنبیون
فرمود که لی فضلت علی الانبیاء بستة مرا بر انبیا فضیلت دادند بشش

چیز اول انکه هر پیغمبری را مسجدی معین بودی تا نماز در ان مسجد کردی
و بجای دیگر نماز نشایستی کرد چون نوبت بمن رسید همه بساط زمین را
از بهر من مسجد کردند تا هر کجا من و امت من نماز خواهیم کنیم این چه اشارتست
مسجد موضع سجده باشد انبیا را دیگر را آن قدر طول و عرض و لایت
بود که مقدار یک مسجد را از کیمیا گری نور نبوت و مقدس کردند و زمین
دنیاوی را روضهٔ اجزای وی ساختند و دیگر انکه تنی چند معین را
از امت هر کسی در زیر پر و بال نبوت پرورش دادند تا هر پیغمبر بقومی
معین بودی و دیگر انکه تصرف کیمیای نبوت بدان کمال هیچکس را نبود
که مال نجس کافران را چون غنیمت شدی حلال و پاک بودی و دیگر انکه
هیچ پیغمبر از خجالت نفس خویش بکلی خلاص نیافته بود تا بشفاعت
دیگری پردازد بلکه جمله نفسی نفسی زدند و دیگر انکه قوت و شوکت
هر یک از انبیا چندان بود که چون در مقابلهٔ خصم افتادی دفع خصم
بکردندی ولیکن چون خصم دور بودی او را هزیمت نتوانستندی
کرد و دیگر انک قوت نبوت چندان بودی که هر کس را که در حال حیات
رهبری امت کند بعد از وفات او به پیغمبر دیگر حاجت افتادی تا رهبری کند

ولیکن چون نوبت نبوت بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم رسید که محبوب
ازل و ابد بود کیمیای نبوت او بکمال و قوتی بود که تصرفات چنان نفوذ
یافت که جملهٔ زمین دنیا را که اقطاع شیطان و نامنظور رحمان بود که
ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها خانه خدا و مساجد عبد الرحمن کرد تا
که جعلت لی الارض مسجدا و خاک تیره را بمرتبهٔ آب طهور رسانید و ترابها
طهورا و غنیمت نجس کفار را مال حلال پاک کرد که واحلت لی الغنایم
و رایت شفاعت را بدست کفایت او دادند که واعطیت الشفاعة
و هر که تا منقرض عالم خواهد آمد جمله را امت کردانید و بعثت الی
الخلق کافة و بکماه راه خصما را از سطوات خوف و صدمات
رعد هزیمت کرد که نصرت بالرعب مسیرة شهر و چنانکه در اول خطبهٔ نبوت
بر اسما نها بنام او بود که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین در جملهٔ
زمین با خر سکهٔ ختم نبوت بنام او زدند که وختم بی النبیون اری چه عجب   وختم بی النبیون
که ختم نبوت بدو باشد رسول علیه السلام هم تخم شجرهٔ آفرینش بود و هم
ثمرهٔ ان شجره و انبیا شاخ و برگ ان شجره بودند شاخ و برگ چندان برون
اید که ثمره بیرون نیامده باشد و بکمال خود نرسیده چون ثمره بکمال خود

رسید دیگر هیچ شاخ و برگ بیرون نیاید ثمرهٔ خاتم جمله باشد و ختم بر او بود
اما اگر جهودان و ترسایان ما را سؤال کنند گویند بچه دلیل محمد پیغمبر است
و اگر پیغمبری او ثابت شود چرا دین او ناسخ ادیان بود و چرا لازم است
که هر وقتی دین انبیای خویش رها کنند و متابعت او کنند هر پیغمبری
کتابی داد و آن هم کلام خداوندست چرا باید که منسوخ شود و جملهٔ
دنیا بر افتد تا این یک دین باشد و چرا نشاید که چون عهد دیگر انبیا
هر قومی متابعت دین خویش کنند تا جملهٔ دینها و کتابها بر قرار ماند
جواب ایشان از وجهی معقول و تحقیق اینست که گوییم ایشان را شما بچه
دلیل دانستید که موسی علیه السلام پیغمبر بود و شما ایشان را و معجزات ایشان
ندیدید جوابی که گویند از دو وجه بیرون نباشد یا گویند بتواتر خبر
معجزات ایشان بما رسیده و معجزه دلیل صحت نبوة باشد یا گویند تصدیق
دل که نتیجهٔ نور ایمان است حاصل آمد محتاج هیچ دلیل دیگر نیستیم گوییم
ما نیز معجزات محمد را علیه السلام هم بتواتر معلوم کردیم و هم قرآن که
معجزهٔ اوست درین حال می بینیم که جملهٔ فصحاء عرب و عجم از عهد او
تا امروز از مثل آن عاجز بودند چنانکه دعوی او بود قُل لَئِنِ

شود

اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَى أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ
وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا و هیچ کس نمی تواند مثل آن آوردن
و نیز تصدیق دل که نتیجهٔ نور ایمانست ما را حاصلست بجملگی انبیا و کتب
ایشان داریم نه چنانکه جهودان بموسی علیه السلام ایمان دارند و بعیسی
و محمد و دیگر انبیا ایمان ندارند و نه چون ترسایان بعیسی ایمان دارند
و بدیگر انبیا ایمان ندارند و عیسی را فرزند خدا گویند و ثالث ثلاثه گویند
تعالی الله تعالی عما یقول الظالمون پس جهودان و ترسایان را هم چنانکه
نبوت موسی و عیسی و معجزات ایشان بتواتر معلوم شده است و معجزهٔ قرآن
هنوز می بینند هم چنانک با ایشان ایمان آوردند می بایست که بدو ایمان آوردندی
و لیکن ایمان ایشان با نبیاء خویش از تقلید مادر و پدر است نه از نتیجهٔ
نظر عقل یا نور ایمان چنانکه فرمود إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ
آثَارِهِمْ مُهْتَدُونَ و رسول علیه الصلوة و السلام فرمود که كُلُّ مَوْلُودٍ
يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ ثُمَّ أَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ وَيُمَجِّسَانِهِ و دین که از
مادر و پدر گیرند بتقلید بی نور ایمان و نظر عقل نزا اعتباری نباشد
و کفر بود اما جواب آنکه چون نبوة محمد علیه السلام ثابت شود و مسلّم

تعالی الله

اجتمعت

داریم چرا دین او باید که ناسخ ادیان دیگر گردد گوئیم چون نبوت درست
داشتند او را صادق القول باید داشت و هر کتاب که آورده او را قبول
باید کرد و قرآن مجید که کتاب اوست چنین فرموده هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ
بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ یعنی
بدین او جمله دینها منسوخ شود از بهر آنکه آنچه در جمله کتب انبیا بود در
کتاب او هست و داخلست ولیکن آنچه در شریعت و کتاب او بود از
کمالات دین در کتب و شرایع ایشان نیست نسخ ادیان و کتب دیگر
نه بدان معنیست که آنچه در کتب متفرق و شرایع مختلف بود جمله را
درین کتاب و شریعت جمع کند و آنچه تمامی دین است بدان ضم کند
که الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ رسانند تا بعد ازین اگر هر امتی اقتدا
بیک پیغمبر داشتند و متابعت یک نبی کردند این امت اقتدا بجمله انبیا
کنند و بمتابعت هم قیام نمایند که أُولَٰئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهُدَاهُمُ
اقْتَدِهْ مثال این چنانست که پادشاهی خواهد تا جهان گیری کند و آثار
معدلت و احکام سلطنت خویش بجملگی بلاد و عباد ممالک برساند
و کافهٔ رعایا را از انعام و اکرام و اعزاز و اجلال شاهانه محظوظ

و متمتع گرداند بهر دیاری و قومی رسول فرستد و فراخور ایشان نامه نویسد
و وعید و تهدید و وعده و امید دهد و با هر طایفهٔ سخن فراخور عقل
و استعداد ایشان راند بعضی را باستمالت و لطف بحضرت خواند و بعضی را
بکراهیت و عنف که مزاجها مختلف است آنرا که مستحق عنف باشد اگر بلطف
خواند قدر آن نداند و آنرا که شایستهٔ لطف باشد اگر بعنف خواند
از آن دولت محروم ماند وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ
و طایفهٔ را فرمود وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ پس هر رسولی بطرفی رفتند و با قومی بر بان
حال با ایشان سخن گفتند و تاریخ احکام سلطنت در پیش ایشان نهادند
تا خلق خوی فرا بندگی پادشاه کردند متمثل فرمان شدند و مشتاق جمال
پادشاه گشتند پادشاه از کمال عاطفت پادشاهی خواست تا جملگی خلایق
از کمال رافت و انعام و احسان او برخوردار شوند و آنچه ابتلای هر طایفهٔ
که بود از نوعی انعام و نصیبهٔ یافتند و نوعی بندگی کردند اکنون از
جملهٔ نصیبه یابند و بانواع عبودیت قیام نمایند و روی بحضرت نهند
و بشرف قربت پادشاه مشرف شوند رسول دیگر فرستند بهمه جهان و نامه
نویسد و جملهٔ احکام که در نامهای دیگر بود و در آن جمع کند و جملهٔ

بواسطهٔ آن رسول وآن نامه بحضرة خداوند وآنچ تا اکنون از کمالات
عبودیت بر ایشان نهاده بود بنهد وآن قربت بواسطهٔ دیگر رسولان دیگر
ایشان را نداده بود بدهد ابتداء چون چندین رسول بی تابیت تا ایشان را
مستعد قبول این کمالات کرداند والا چون بیکانه بودندی در بدایت
بکمال عبودیت قیام نمودندی وجملگی احکام سلطنت قبول نکردندی
وبدرجهٔ قربت نرسیدندی وشایستگی ملازمت خدمت ومنادمت
حضرت نیافتندی ومستحق نیابت وخلافت نشدندی هم چنین خدا
تعالی خواست تا بر این مشتی خاک نثر فضل خداوندی کند وهر یک را بشرف
خلافت وَجَعَلَكُمْ خَلَائِفَ الْأَرْضِ مشرف کرداند در هر عصر بهر قومی
رسول فرستاد واحکام شریعت در کتاب ایشان فراخور همت قوم ایشان
بیان فرمود واز بعضی کمالات دین شرح داد تا هر قومی بنوعی عبودیت
قیام نمودند واز مرتبهٔ آن مراتب دین برخوردار کشتند واز بیگانگی
کفر باشنائی دین آمدند واز تاریکی طبع بروشنائی شرع پیوستند
انکه محمد را صلی الله علیه وآله وسلم از جملگی انبیا بر کشید وبرهمه بر گزید
وقرآن مجید بدو فرستاد وجمله احکام که در کتب متفرق بود در وجمع کرد

که وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ واو را برسالت بکافهٔ خلایق فرستاد
که وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا كَافَّةً لِلنَّاسِ تا اکر دیگران دعوت خلق به بهشت
کردند او دعوت خلق بخدا کند که وَدَاعِيًا إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ و رهبر و دلیل
جمله باشد بحضرت که وَسِرَاجًا مُنِيرًا و دیگر مراتب دینی که بواسطهٔ او بکمال
خواست پیوست بدیشان رساند ونعمت دین را بر ایشان تمام کرداند که
وَأَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وایشان را با علی درجهٔ اسلام که مرضیهٔ حق است دلالت
کند که وَرَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا چه بحقیقت دین کامل در حضرت
عزت اسلام است چنانکه فرمود إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ وهر چه جز
دین اسلام است کامردود است که وَمَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ
مِنْهُ وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ انشاء الله از وجه تحقیق بدانکه مقصود
از آفرینش موجودات وجود انسان بود ومقصود از وجود انسان
معرفتست وآنچ حق تعالی آن را امانت خواند معرفت است وقابل تحمل
این بار انسان آمد ومعرفت ودر دین تعبیه است چنانکه آدمی را که از دین
نصیبهٔ نیست از معرفت بی نصیب است وآنچ باد کمال دین بود انسان
متحمل آن توانست بود نه یک شخص معین چنانکه شجره تواند متحمل ثمره بودن

نه یکشاخ در ابتدا که یك شاخ از زمین برآید ثمره بدو بدید نیاید تا انکه که
شجره شود ثمره بر شجره بدید اید بر سر شاخ پس شخص انسانی در عالم یکیست
وهر شخصی معین چون عضوی بران شاخ انسانی واعضاء رئیسه بران
شخص انبیاء اند علیهم السلام واعضاء رئیسه ان عضو باشد که بی ان حیات
شخص مستحیل بود چون سر و دل و سپر ز و شش و غیر ان ومحمد صلی الله
علیه واله وسلم از انبیا بمثابت دل بود بر شخص انسانی ودل خلاصه وجود
انسانیت زیرا که دل ادمی محلی که مظهر انوار روح است اما انچه ثمره
دین است از معرفت دل بدید اید و برخورداری بکمال از معرفت دل را
بود اگرچه اعضاء رئیسه را هم نصیبه برخورداری بود ودل را خاصیت
دیگر هست که هیچ عضو را نیست انکه صورت دل را از اب خلاصه وگل
ساختند وجان دل را از خلاصه عالم ارواح پرداختند چنانکه هرچه
لطافت اجسام مفرد و مرکب بود بستدند وازان غذای نباتات ساختند
وهرچه لطافت نباتات بود بستدند وغذای حیوانات ساختند وهرچه
لطافت حیوانات بود بستدند وغذای ادمی ساختند وهرچه لطافت غذا
بود بستدند وازان صورت دل ساختند وهم چنین عالم ارواح

دلست

انسانی از لطافت ارواح ملکی بود وارواح ملکی از لطافت ملکوتیات
مختلف بود انچه لطافت روح بود بستدند وازان جان دل ساختند پس دل
خلاصه هر دو عالم جسمانی وروحانی انسان امد لاجرم مظهر معرفت
دل امد از اینجاست کتب فی قلوبهم الایمان از انسان هیچ محل کتاب حق
نیامد الا دل ومحمد صلی الله علیه واله وسلم بمثابت دل بود شخصی
انسانی را وانبیا دیگر اعضا استحقاق فاوحی الی عبده ما اوحی اوی یافت
که بمثابت کتب فی قلوبهم الایمان بود وتشریف قرب وادنی اورا حاصل
شد که بمثابت بین الاصبعین است پس چنانکه در معرفت جمله اعضا تبع
دل اند همچنین در نبوت جمله انبیا تبع محمد باشند از اینجا می فرمود کو
کان موسی وعیسی حیا لما وسعهما الا اتباعی اگرچه جمله انبیا در دین
پروری برکار بوده اند اما کمال دین را مظهر عهد نبوت محمد بود حق تعالی
از کمال حکمت خداوندی انچه حقیقت دین بود در تصرف پرورش
انبیا انداخت چون گندم که تا نان شود بر دست چندین خلق گذر
کند وهرکس بر وصنعت خویش می نماید یکی گندم پاك کند یکی ارد کند
یکی خمیر کند یکی پهن کند یکی در تنور نهد واما ان همه بر کار می باشند

از عهد آدم تا وقت عیسی علیه السلام هر یك از انبیا بر خمیر مایهٔ دین
دستکاری دیگر میکردند اما تنور تافته بر آتش محبت محمد را بود چون
آن نواله پروردهٔ صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت بدست او دادند
اولئك الذین هدی الله فبهدیهم اقتده در تنور محبت بست و نان
دین در مدت بیست و سه سال نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت
لکم دینکم از تنور محبت بر آورد و بر دوکان بعثت الی الاسود
والاحمر نهاد تا گرسنگان قحط زدهٔ علی فترة من الرسل در بهاء آن نان
جان و مال بذل کنند که وجاهدوا باموالکم وانفسکم فی سبیل الله
و آن نان پختهٔ دین که چندین هزار امت در آرزوی آن جان بداده‌اند
صاحب دولتان کنتم خیر امة بدان محفوظ می‌شوند اگر چه انبیا
علیهم السلام که برین نان کار میکردند از آن عهد که گندم بود تا این غایت
هر کس از آن نصیبهٔ خویش را از آن میدادند از بهر بقاء حیات اما هر
طایفه از آن میخوردند که از آن میخوردند که از آن بر کار میکردند چون
ابتدا آدم بود علیه السلام در آن عهد این نان هنوز گندم بود او گندم می
بخورد تشنیع وعصی آدم در آفرینش بر وزدند این چه سر بود از بهر آنکه

بود کان ذ
الفترة الانکسار والضعف
من

تا آن روز در دست دهقانان و مزارعان ملائکه بود در زمین بهشت
کشته بودند و پرورش میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی
آب و گل آدم را در میان مکه و طایف پرورش می‌داد از بهر غذای ملائکه
آن گندم کشته بودند پرورش می‌دادند در بهشت چون آدم تمام شد
غذای او هم رسیده بود امتحانی بکردند تا او غذای خود باز خواهد شناخت
گفتند ای آدم در بهشت رو و هر چه میخواهی میخور و گرد این درخت مگرد
او بفرمان گرد آن نمی‌گشت اما نفس او با هیچ طعام دیگر انس نمیگرفت و میلش
همه بدان می‌بود هم چنانکه اسب را توبرهٔ جو از دور بنهند و قدری کاه
در پیش او نهند که میخور و گرد توبرهٔ جو مگرد او بحکم ضرورت کاه
میخورد و همگی میل و قصد او بسوی جو باشد و او را پای بند نهاده باشند
نتواند که نزدیك جو شود تا آنکه کسی بیاید و بند از و بردارد آدم را
اگر چه نعیم بهشت پیش نهاده بودند اما بنسبت با آن شجرهٔ گندم آن
همه کاه بود و پای بند و لا تقربا هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس
پر تلبیس بیامد و گفت هل ادلکم علی شجرة الخلد و ملك لا یبلی آدم
گفت من او را می‌شناسم مرا بمعلمی تو حاجت نیست نه که من از ملائکه‌ام تا بمعلمی

تو تقرب کنم و مرا چون تو معلّمی باید من در مکتب وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا
آموخته‌ام که آن درخت کدام است و از آنچه نام است تو راست می‌بینی که شجرهٔ
خلد و واسطهٔ ملک ابدیت ولیکن از سر دشمنی و کژی میگویی تا من خلاف
فرمان کنم مرا مانع پای بند فرمان است ابلیس دست بسوگند برد و بدست سوگند
وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ پای بند فرمان از پای بند آدم برگشود
و آدم از سلامت دل خویش بد و نکویت گمان نبرد که کسی بعظمت و کبریای
حق سوگند بدروغ خورد هم از نیکو دلی چون نام خدا شنید بخدا فریفته
شد مَنْ خَدَعَنَا بِاللهِ انْخَدَعْنَا باز خواست حق تعالی از آدم نه از بهر
(هر که فریب زد ما را بخدا فریب خوردیم ما)
گندم بود که آن گندم از بهر او آفریده بود اگر چه ملائکه می‌پروردند
اما غذا خواره نبودند آدم خوارهٔ او بود ولیکن باز خواست بدان بود
که بفرمان ابلیس خورد نداء وَعَصَى آدَمُ بجهان در دادند حق تعالی را
در آن تعبیه‌های دیگر بوده تا این چه سر تا این غایت مکنون غیب بود
پس ملائکه نمی‌دانستند ایشان را نظر بر آن بود که چنین درختی هزاران سال است
تا می‌پروریم تا درختی بدین لطیفی شود که از اثر هشت بهشت از جمال او
این طفل نارسیده در آمد و بی‌فرمانی کرد و کودکانه شاخ او بشکست

و بخورد و نا چیز کرد ما راست دیده بودیم که أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا
اثر فساد اینجا ظاهر کرد که اگر آن گندم را میخوردی مردانه شایستگی
آن داشت که چون بکاشتندی درخت دیگر ازو بر آمدی ندانستند
که چون بکاری درختی شود چون بخوردی مردی شود و این سرّ بزرگست
فهم هر کس اینجا نرسد غرض آنکه تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن گندم دین
در عهد او در پرورش بود و هنوز کسی از آن تناول نکرده بود چون آدم
زاهدان دستکاری خویش بنمایند تا چون وقت پختن در آید بدست استادی
محمد علیه السلام دهند هر کس را هم از آن قوت خویش می‌بایست ساخت
در مثل گویند که هر که گل کند گل خورد آدم علیه السلام بر گندم کار کرد
از گندم بخورد و دیگران آرد کردند از آرد بخوردند و ایشان که خمیر کردند
خمیر خوردند نان پختهٔ محمد و محمدیان خوردند که از تنور محبت محمدی
پخته بر آمده بود پس آن نان دین که پختهٔ محمد بود در دکان دعوت محمد
نهادند و منادی در دادند که هر که را نان دین پخته بآتش محبت می‌باید
تا بخورد و محبوب حضرت گردد بدر دکان محمد آید که قُلْ إِنْ كُنْتُمْ
تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللهُ تا انبیا نیز اگر خواهند که نان

(حاشیه: نخوردی هر دانه)

ایشان پخته شود هم بدین دکان اینده فردای قیامت که اَلنّاسُ یَحتاجُونَ
اِلی شَفاعَتِی یَومَ القِیمَةِ حَتّی اِبراهِیمَ پس تربیت دین چون بمطلق نان حاصل
می شود هر یک از انبیا که عضوی بودند بر شخص انسانی بر خمیر مایه دین
دستکاری خویش بکمالی می نمودند تا کار بمحمد رسید محتاج تصرّف هیچ مزیّتی
نگشت زیرا که کمالیت اَلیَومَ اَکمَلتُ لَکُم دِینَکُم دین هیچ عهد کمال اینا فته
بود الا بعهد محمد علیه السلام و هر زیادتی که بر کمال افزایی نقصان بود
اَلزِّیادَةُ عَلَی الدِّینِ الکامِلِ نُقصانٌ و محمد علیه السلام از اینجا فرمود مَن اَحدَثَ
فی دِینِنا ما لَیسَ مِنهُ فَهُوَ رَدٌّ و میفرمود اِیّاکُم وَالمُحدَثاتِ فَاِنَّ کُلَّ بِدعَةٍ
ضَلالَةٌ دین را صفات بسیار است هر صفتی را یکی از انبیا تا بکمال رساند
چنانکه آدم صفت صفوت بکمال رسانید و نوح صفت دعوت را و
ابرهیم صفت خلّت و موسی صفت مکالمت و ایوب صفت صبر و یعقوب
صفت حزن و یوسف صفت صدق و داود صفت تلاوت و سلیمان صفت
شکر و یحیی صفت رجا صلوات الله علیهم اجمعین اما دُرّة التاج و واسطة
العقد این همه صفت محبت بود و این صفت دین محمد را بکمال رسانیده
از هر آنکه او دل شخص انسانی بود و محبت ورزیدن و پروردن جز کار

دل نیست هر یک در عبودیت و دین پروری بر کاری دیگر اند کار دل وی
محبت پروریست لاجرم محمد حبیب الله آمد و خاتم انبیا هر که او دین بکمال
می باید و مرتبت محبوبی سر بر خط متابعت او نهد که قُل اِن کُنتُم تُحِبُّونَ
اللهَ فَاتَّبِعُونِی یُحبِبکُمُ اللهُ و چون کمال در دین در آمد از آن دینهای دیگر
منسوخ گشت که هر کجا آب آمد تیمم نتوان کرد و گفتیم که در عهد
دیگر پیغمبران گندم و آرد و خمیر می بایست خورد اکنون که نان پخته شد
خوردن آنها منسوخ گشت بلکه انبیا علیه الصلوة والسلام جمله روی
بدین دکان نهند و نان هم از نوای ما برند که آدم و مَن تَحتَ لِوائِی یَومَ
القِیمَةِ وَلا فَخرَ و از فراخ حوصلگی هنوز بدین نان و نانوائی سیر نمی شود
که می گوید وَلا فَخرَ اَنَا سَیِّدُ وُلدِ آدَمَ وَلا فَخرَ این جمله اشارتست اشارتی
سخت و لطیفه بس ظریف است یعنی که این همه نانوائی و سیادت و رایت
داری و پیشوائی من نصیبه خلائق است از من که وَما اَرسَلناکَ اِلّا
رَحمَةً لِلعالَمِینَ پس این محل تفاخر ایشانست که چون من سروری و مقتدای
و قافله سالاری و دلیلی و شفیعی دارند اما آنچه نصیبه منست در بی
نصیبی است و کام در ناکامیست و مراد من در نامرادیست و هستی من در

نصیبی است

نیستی است و توانکری و فخر من در فقر است که الفقر فخری **نظم**
ما را نه خراسان نه عراقست مراد • وز یار نه وصل نه فراقست مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد • طاقم ز مرادها چو طاقست مراد
ای محمد این چه سرّیست که تفاخر به پیشوایی و سروری انبیا نمیکنی و بفقر
میکنی زیرا که راه ما بر عشق و محبّتست و این راه به نیستی توان رفت
و پیشوایی و سروری و نبوّت هم هستیست **نظم** این آن راه است
جز بکم نتوان زد • تا کم نشوی در و قدم نتوان زد • روزی صد ده
ترا درین ره بکشند • کاندر طلب قصاص دم نتوان زد • جماعتی کفار
لب و دندان محمّد علیه السّلام بسنک ابتلا شکستند خواست که دندان
باز کند بد عا بر ایشان هنوز لب بجنبانیده بود که خطاب میرسید لیس
لك من الامر شیءٌ عجب کاریست با نوح ازین معامله هیچ نرفته بود میکفت
یا ربّ لا تذر علی الارض من الکافرین دیّارا در حال طوفان همه
جهان بر آورد و همه را کرد آری نوح مظهر صفت قهر بود راه خویش
میرفت قل کلٌّ یعمل علی شاکلته محمّد علیه السّلام مظهر صفت
لطف و محبّت بود راه او رعایت حق نصیبهٔ دیگران است بعد از آنکه

کم بفتح کاف نازل نقصان از ترک کوینده و دیگر یعنی نادر نیز آید کم بضم کاف نادر سرور موروف ۱۲

و همه را غرق کرد ادی نوح و حلقه هشت که کرد از بهر ... از سنگ خاره و زمین ... اعلم

سنك میزدند محمّد صلّی الله علیه و آله و سلّم میکفت اللّهمّ اهد قومی
فانّهم لا یعلمون این چه تصرّف بود سیّد عالم علیه السّلام راه نیستی و کم
زدن در پیش نهاد تا هستی در نیستی باز زد **نظم** تا کم نشوی و کم تر از کم نشوی
اندر صف عاشقان تو محرم نشوی که با وجود هستی مجازی از وجود
هستی حقیقی برخورداری بکمال نتوان یافت الا بدان مقدار که بذل هستی
مجازی کنی و راه هستی حقیقی هیزم برخورداری از آتش بود هستی هیزم
می تواند بود ~~ولیکن بقدر آنکه از هستی هیزم می تواند بود~~ ولیکن بقدر
آنکه از هستی هیزم فدای هستی آتش میکند برخورداری بکمال وقتی یابد
که جملکی هستی هیزم فدای هستی آتش کند تا هیزم کثیف ظلمانی سفلی
آتش لطیف نورانی علوی کردد و تا از هستی هیزم چیزی باقی می ماند هنوز
دودی میکند آن دود چیست طلب آتش میکند که هیزم ذوق آتش
باز یافتست هیزمی خویش راضی نمیشود چو میخواهد که همه وجود آتش کردد
این مرتبه یا رب چه حد مشتاقیست • کامروز همو حریف و هم او ساقیست
هان ای ساقی باده مرا افزون کن • کز هستی ما هنوز چیزی باقیست
پس درین حال هر آتش که هیزم را بدان و از هر خود با هیچ چیزی دیکری

بايد

نتوان داد **نظم** قدر سوز تو چه داند ازین مشتی خام، هم مرا سوز که

صد بارد کر سوخته‌ام، و چون هیزم تمام فدای اتش کشت بعد ازین وجود

خویش و هر اتش که باید از هر وجود هیزمهای دکر خواهد بود این سر

بزرکست صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت هیزم وجود بشر برا فدای

اتش محبت و تجلی صفات حق کرده بودند ولیکن از هر کس نیم سوخته باز

مانده بود تا فردای قیامت دود نفسی نفسی بر می اید اما انصار یا محمد

پروانه صفت بر شمع جلال احدیت ساخته لاجرم امتی امتی میزند و زبانه

شمع جلال زبان او شد و با جملکی فرزندان ادم در انقطاع نسب سکفت

ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین

ما ئیم ز خود وجود پرداختکان، و اتش بوجود خود در انداختکان

پیش رخ چون شمع توشبهای دراز، پروانه صفت وجود خود باختکان

انکه شنیده که محمد را سایه نبود از اینجاست که او همه نور شده بود

که یا ایها الناس قد جاءکم نور من ربکم و نور را سایه نباشد چون

رسول ما از سایهٔ خویش خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور او کریخت

که ادم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة نور محمدی خود اول سر حد

کوفته بود که لا نبی بعدی اکنون سر حد ابد کرفت که اول ما خلق الله نوری

بعد ازین که افتاب دولت محمدی طلوع کرد ستارکان ولایت انبیا رخت

بر کرفتند ایت شب ادیان دیکر منسوخ کشت زیرا که ایت مالک یوم الدین

امد بر و ازین زچراغ بر نیاید اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح اکر

چه افتاب صورت من بمغرب کل نفس ذائقة الموت فرو شود اما افتاب

دولت دین من تا منقرض عالم بواسطهٔ علماء دین پرورد حق کستر باقی ماند

که لا تزال طائفة من امتی قائمین علی الحق بعد ازین با نبیا چه حاجت که

که هر یک ازان علما بمثابت پیغمبری اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

دین را ظاهر یست و باطنی ظاهر دین بواسطهٔ علما متقی محفوظ می ماند

و باطن دین بواسطهٔ مشایخ راه رفته راهبر مسلوک می ماند که الشیخ فی

قومه کالنبی فی امته و خداوند تعالی در ذمت کرم خویش محافظت دین

بواسطه این هردو طایفه واجب کرد اینکه انا نحن نزلنا الذکر وانا

له لحافظون وصلی الله علی محمد واله اجمعین قال الله تعالی یا ایها

الذین امنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم وقال علیه السلام ان اطیب

ما یاکل الرجل من کسب یده حضرت خداوندی از کمال حکمت و غایت

قدرت هر کس را بحرفت و صنعتی نصب کرده است که پنجاه سال و صد سال
بدان حرفت و حرفت مشغول باشند که زهره ندارند که یک روز کار
دیگر کنند اکنون بر اهل پیشه واجب است که امانت و دیانت بجای
آرند و در کل احوال بر جادهٔ شریعت باشند و کسب خویش را از مال حرام
و با شبهت محفوظ و پاک دارند چنانکه زیادت نستانند و کم ندهند
و با کسی که مال او حرام بود خرید و فروخت نکنند مگر که ندانند که
و هر پیشه ور که هست باید که آن کار را معیوب و روی کش نکند و انصاف
نگاه دارد و چون کسی چیزی از و میخرد و در آن نمی شناسد اسب بر او
ندواند و بقیمت افزون بوی نفروشد الا بهمان که به شناسنده فروشد
و از غل و غش نیکو احتراز کند که رسول صلی الله علیه و آله و سلم روزی مغش زند
در بازار شد قدری گندم دید که ریخته بودند و می فروختند دست
مبارک در میان گندم کرد دستش تر شد گفت این چیست فروشنده گفت
باران رسیده است رسول گفت چرا آنچه تر بود بر روی نکردی تا هر کس
بدیدی آنگاه گفت که من غشنا فلیس منا گفت هر کس که با امت من خیانت
کند او از من نباشد و کاسب حبیب الله که در آن کوشد که از دست رنج

او نصیبی بعزیزی و راحتی بدرویشی رسد **حکایت** داود علیه السلام
با حق تعالی مناجات کرد گفت بارخدایا آنکس که در بهشت با من هم
نشین خواهد بود و هر چه مراد در بهشت باشد او را نیز باشد اگر آنکس در دنیا
زنده است بمن نمای حق تعالی فرمود که از شهر بیرون رو اول کسی
ترا پیش آید هم نشین تو او خواهد بود چون داود از شهر بیرون آمد
یکی را دید پشتوارهٔ هیزم در پشت گرفته می آمد بروی سلام کرد
و پرسید که عمل تو با حق تعالی چگونه است گفت هر روز من یک پشت
واره هیزم بدست خود جمع کنم و بر پشت گیرم و در بازار بگردانم و یک
دینار بفروشم و مادری دارم دو دانگ خرج او کنم و دو دانگ خرج
عیال خود کنم و دو دانگ بر درویشان و محتاجان صرف کنم داود
گفت شکی نیست که تو در بهشت رفیق من باشی اکنون مراد من آنست
که تو پیوسته بنزدیک من باشی و هر روز یک درم بتو میدهم تا آن روز
که در حیات باشی و فردا نیز در بهشت با من باشی آن خارکش گفت این
مرتبه که در بهشت رفیق شما باشم بکسب دست و عرق جبین حاصل کرده ام
و برنج بری و بارکشی یافته ام چون دست از و بدارم این مرتبه نماند

وار بار رنج چون نشود وار و خوار برزدار

من برین حال بار میکشم وخدمت حق تعالی وبندگان او میکنم تا اجل در
رسد وحق تعالی بندگان خویش را بلطف خداوندی هم برین مرتبه
دلالت میکند واین وظیفه در پیش می نهد یا ایها الذین آمنوا
انفقوا من طیبات ما کسبتم میگوید که نفقه کنید از مال حلال که
شما کسب کرده واینجا نفقه بمعنی صدقه است یعنی از آنچه کسب می کنید
هم نفقهٔ خویش کنید وهم بدرویشان صدقه دهید ورسول علیه
السلام کسب را حلال برین ما الها گفت چون کاسب بدین شرایط قیام
نماید حضرت خداوندی از هر ثواب ودرجه ومقام که پیغمبران را دهد
نصیبی از آن بکاسبان دهد وفردا او را با انبیا وصدیقان وشهیدان
حشر کند چنانکه می فرماید اولئک مع الذین انعم الله علیهم من
النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک
رفیقا قال الله تعالی من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی
حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة
من نصیب من زرع زرعا او غرس غرسا فما اکل منه الطیر والدواب
یکتب فی دیوانه بعدد الملائکة حسنات در خبر دیگر است که اطلبوا

الرزق

الرزق فی خبایا الارض بدانکه دهقنت وزراعت بازرگانیست
با خدای عز وجل وبهترین جملهٔ صنایع ومکاسبست وچون از سر نظر
وبصیرت کسی بدین کار مشغول شود وشرایطان گوش دارد ثواب
ویرا نهایت نبود ومراتب ودرجات بلند یابد اما دهقانان سه طایفه اند
اول کسانی اند که مال وملک دارند ولی محتاج برزیگران ومزدوران
باشند تا آن برزیگران بزراعت وکار او مشغول اکنون شرایط وآداب
ایشان آنست که بمال واسباب زمین مغرور نشوند ودل بر ونهند
ودر دست خود عاریت وامانت شناسند وهر چه دارند بجملگی از آن
خدای دانند ولله ملک السموات والارض ودر بند جمع وازدخار
واستکثار نباشند وبچشم حقارت بشاگرد ومزدور ننگرند ودر
مزارعت ودهقنت خویش نظر بزراعت آخرت نهند که الدنیا مزرعة
الآخرة وچون دهقان تخم از انبار بیرون دهد بدان نیت دهد
که تخم آخرت میکارم نه تخم دنیا واین بدان معنی بود که نیت کند
که چون حق سبحانه وتعالی این تخم را پرورش دهد وارتفاعی حاصل
شود هر کس از آدمی وغیر آدمی که از آن بخورد جمله را حلال کردم بلکه

نیت کند که خلق خدای بقوت محتاج اند از انسان و حیوان و هر کس
این دهقانی نتواند کرد من از بهر رضای خدای تعالی بخدمت ایشان
مشغول میشوم تا بعبودیت حق در صورت خدمت خلق او قیام
نمایم و باید که بر مزارع و شاگرد و مزدور هیچ حیف نکند و مزد و نصیب
ایشان تمام برساند و اول که ارتفاع از کشت و باغ و غیر آن حاصل آمد
و نصاب تمام بود زکوة آن بیرون کند هم بر خرمن و جدا در خانهٔ کند
و بزودی بمستحقان زکوة رساند بر قانون شرع و اگر از مال زکوة چیزی
در مال او آمیخته ماند جملهٔ مال او شبهت شود و باقی ارتفاع نماند
در بند آن نشود که چیزی ذخیره کند برای سال دیگر و توکل بر خدای
تعالی کند که دهقانی خود عین توکل است زیرا که تحصیل ارتفاع امید
بلطف کرم حق تعالی می باید داشته است که هیچ مخلوق را در آن هیچ
مدخل و مجال نیست و باید که پیوسته دری از سرای خویش بر صادر
و وارد از درویش و توانگر گشاده دارد و پیوسته ابرو گشاده و بدل
حسن اعتقاد خوب و نیتی خالص خدمت خلق خدای کند بر قدر دخل
و ارتفاع خویش و منت بر خود نهد و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک

سال بود و باران نبارد با دل تنگ نشود و بجهت روزی غمناک نشود و بحرص
مال کفران نعمت حق نکند و بدل و زبان انکار و اعتراض بر افاعیل حق نکند
و بیندیشد که در آن حکمتها باشد و برضا و تسلیم پیش آید و روزی از خدای
داند چون دهقان بدین دهقانی بدین وجه کند و تخم بدین نیت کارد
و درخت بدین اخلاص نشاند و در آب و زمین دیگران تصرف فاسد نکند
و پاس اوامر و نواهی شرع باز دارد هر دانهٔ و ثمرهٔ که از مال و ملک
و کشت و باغ او با دمی یا مرغی و حیوانی رسد فرشتگان نیکی در دیوان
او نویسند و وسیلت قربت و درجهٔ او گردد بلکه چون نیت او آن باشد
که کار از بهر مؤمنان میکنم تا از ین نفعی یابند از هر دانهٔ و میوهٔ که از
رنج برد او بخلایق رسد اگر چه به بها خرند از آن جمله ثواب حاصل شود
او را و بزرگان گفته اند بر یک لقمهٔ نان تا پخته شود سیصد و شصت کس
کار میکنند از کارنده و درونده و درودگر و آهنگر و دیگر پیشها
تا آن یک طعمه ولی از اولیاء حق گردد و آن جمله را حق تعالی بدان ولی
بخشد و از آتش دوزخ آزاد کند طایفهٔ دویم مهتران و خواجگان اند
و شرایط ایشان آنست که بدین جمله که گفتیم کار کنند و دیگر آنکه میان

رعیت سویت نگاه دارند و جانب قوی بر ضعیف ترجیح ننهند و رشوت
نستانند و یار حق باشند و تقویت دین و اهل دین کنند و رعیت را آسوده
دارند و در دفع ظلم از سر ایشان جدی بلیغ نمایند و از ملك و ملك و اسباب
رعیت طمع بریده دارند و کوته دست و قانع باشند و زندگانی بصلاح
کنند و از اسباب فساد دور باشند و اهل فساد را مالیده دارند و امر
معروف و نهی از منکر کنند و اگر از رعیت فضولی و فسادی ببینند او را
تادیب کنند و توبه دهند و بشرایط ریاست و مهتری و مقدمی قیام
نمایند و یقین شناسند که هر چه امروز بر رعیت میرود جمله را از ایشان
پرسند فردای قیامت کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته چون بدین
شرایط قیام نمایند حق تعالی بهر طاعتی و چیزی و صلاحی و راحتی که
در آن بقاع از آن رعایا در وجود آمده باشد روسا و مقدمان را ثوابی
و درجتی کرامت کند هر درجه فراخ تر از هفت آسمان و هفت زمین
طایفهٔ سیوم مزارعان و برزگرانند که مال و ملك کمتر دارند ملك
و زمین دیگران کارند و برزیگری ایشان کنند باید که بقدر وسع
خویش بشرایط طایفهٔ اول قیام نمایند و امانت و دیانت بجای آورند

و از خیانت و تصرفات ناواجب احتراز و اجتناب کنند و شفقت را دریغ
ندارند و در غیبت و حضور با مالکان راستی و پاکی ورزند و در عمارت
و زراعت جد بلیغ نمایند و بر چهارپایان ظلم نکنند و بار گران ننهند
و کار بسیار نفرمایند و بسیار ترسند که از هر چه بر ایشان رود زیادت از
وسع ایشان حق تعالی فردای محشر باز خواهد و انصاف بستاند و انتقام
بکشد که والله عزیز ذو انتقام و چون کارکنان و رزی و جفت عوامل
راندن مشغول باشند باید که پیوسته ذکر گویند و چون وقت نماز
در آید بنماز مشغول باشند و اگر بجماعت نتوانند رفت باری بخویشتن
نیت جماعت کنند تا ثواب آن بیابند و بهیچ وجه نماز را ترك نکنند
و فرو نگذارند و بدیگر شرایط که نموده آمد قیام نمایند و زراع
بحقیقت خود را ندانند و خدا را دانند أأنتم تزرعونه أم نحن الزارعون
و چون دست و پای و بینائی و شنوائی و قوت و قدرت جمله از حضرت
عزت است تا مزارع تخم تواند انداخت یا درخت تواند نشاند و انگه در
تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد تا حضرت خداوندی بکمال قدرت
تخم را در زمین از یکدیگر بشکافد و سبزه بیرون آورد و بتدریج تخم را

بث

در زمین نجست بعد از ان بروزکار بر سر شاخ دیگره باره هست کند
یکی را صد تا هفتصد و اصعاف ان پس بحقیقت ذراع حضرت خلاق
بوده است ارزاق بندگان را در زوایای زمین او پنهان کرده است
تا رسول علیه السلام خلق را بطلب ان می فرستد که اُطْلُبُوا الرِّزْقَ فِي
خَبَايَا الْاَرْضِ مزارع باید که خود را بنیابت برکار کرده حق داند و نداع
و رزاق حقیقی او را شناسند و روزکار خویش بدین شرایط که کفتم
اراسته دارد تا هر چه از زراعت او بادمی و حیوانات و مرغان رسد
حق تعالی حسنة در دیوان او ثبت فرماید قال رسول الله صلی الله
عليه و آله وسلم الدُّنْيَا قَنْطَرَةُ الْاٰخِرَةِ فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا كما
قرا القاري من كلام الباري اعوذ بالله من الشيطان الرجيم اِنَّمَا
الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ اي عزيز من اهل تفسير چنين كويند
كه دنيا مشتق از دنائت است و دنائت خواري باشد زندکانی دنیا
و پرورش دنیا انظار را همچو تماشای بچکانست و تفاخر و همانت
و تکاثر سلطانست همچو ما ریدن با دانست چون برامدن نباتات الوان است
دنیا دار را در اخرت عذاب سوزانست و ترک دنیا را بهشت جاودانست

واجب الارض ای کرد جا ... وهو الکلاء والکیاه ... ذلک ق
نمرها ... هرکز ... کردن ... با ...

این که بکفتم معنی قرآنست عبدالله در جهان فراوانست عبدالله انصاریست
کطالبان جهانست و صابر در بلای دخانست و خوفش از نیرانست و رجاش
بجنانست حقیقت این سخن تر اانکاه معلوم شود که این کلام را بسمع دل
سماع کنی و سخن دوست را بحقیقت دانی و چون بشنوی در هر حرفی
نعرهٔ سمعنا و اطعنا برآری مرد کج طبع نباشی که بر صورت و ترانهٔ مطربان
صد نعره برآری و الحان سحر خیزان را بکوش در نیاوری جان و تن فدای
چنکیان کنی خواب و غفلت نصیب مقریان کنی مطربان را احسان کنی منفر
تحسین هم نکنی با مطربان بازی کنی مقریان را دلنوازی نکنی **نظم** ای مانده
سال و مه با کردکار خود بجنک، وه چه خواهی کرد بر کو اخر اندر کور تنک
پنبهٔ عقلت کنی در کوش خود وقت اذان، کوش و هوشت میکشانی چون
برامد بانک چنک، نی نی ستم به ازین باید بود تا حدیث ضایع نکردد،
فهم سخن چون نکند مستمع، قوت طبع از متکلم مجوی، فسحت میدان
ارادت بیار، تا بزند مرد سخن کوی کوی، یکی از دل سخن کو بیرون نکوید
به تن شنود و جای کیر نیاید اکر همه تنی همه دل شو اکر همه دلی همه سر شو
تا از اسرار با نوار اِعْلَمُوا اَنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ با تو بکویم که

ترانه دوبیتی و سرود ...
جلاجل ...
المسمّع بالضم السمعة ق

خود مارا سخن نامردان رازنیست نه با دیوان و طفلان بازنیست اعلموا بدانید
و آگاه باشید که این حیات دنیا لعب است بتماشای کودکان ماند
جماعتی طفلان بیکجای جمع شوند یکی را امیر سازند و یکی را وزیر
سازند و از خاک خانه و از چوب دنی اسبکی سوار شوند همه د وزدوان
و پویان چون شبانگاه بخانه ایند نه از امیری خبری و نه از وزیری اثری
از دو اد و فرمانده و جز کوفتکی و ماندکی چیز نمانده حیات دنیا ای مرد
بینا بدین ماند چون وقت خانه رفتن کور اید معلوم شود اما این زیبائی
عجب نیست عجب در انست که ان جماعتی که خود را در مناصب امیری
بینند و در مراتب مهتری دانند و بر جماعت رعیت ظلم کنند چون افتاب
عمرشان زرد شود و وقت خانه رفتن کور اید انکاه معلوم کردد که
امیری نبوده است فقیری بوده باش تا فردا بساط خواجکی را کتند خواجکان را
از خواجکی اکه کنند ای عزیز صفت لعب شنیدی صفت لهو بشنو صفت
لهو تماشای جوانان ماند آن جوانان رعنا باسرهای پرسودا سخن
ایشان از پیاله باده همه در دین تو بکهاد ر برافکنده بادماغهای کنده
همه نظر ایشان بموی و روی خویش همه ثنای ایشان از کفت و کوی خویش

از شراب غرور مست شده و در مستی از دست شده پندارند که نامشان در
دفتر عزرائیل ثبت نکرده اند یا حکمشان در لوح محفوظ نقل نکرده اند
هم اکنون باشد که از خواب غفلت پیک اجل بیدار کند و از مستی شهوت
هشیار کند معلوم شود که همه خفتکی بوده است نه بیداری و آن همه
مستی بوده است نه هشیاری نظم اخرای خفته وقت بیداریست
اخرای مست وقت هشیاریست ٭ کر همه عمر بوده طرّاد
دم اخر چه وقت طرّاریست ٭ منزل بیکسیست کاری کن
کین همه آفت زبیکاریست ٭ مثل دیکر از پیران هفتاد ساله راست
که با محاسن سفید خود را با جوانان مانند کرده و رسول مرک امده و
ایشان از هیچ شربی نی تا موی هاشان سفید تر میشود نامه هاشان سیاه تر
میکند با موی سفید نامه سیاه بر درکاه الله عذر بکناه نخواسته
ای شده عمر عزیز تو ز غفلت برباد ٭ و ز کفن موی سفید تو ترا یاد نداد
کو بدانی که چه راهست ترا اندر پیش ٭ بر نیا دی همه عمر از ان غم دم شاد
چند ازین خواب تو برخیز دمی طاعت کن ٭ ای که در روی زمین کس چه تو بد خواب مباد
در دل خاک لحد خواب چنان خواهی کرد ٭ که رود جمله لذات جهانت از یاد

کاهلی بهل بود در غم شیاطین برخیز ۰ تا که ارواح عزیزان تو گردد ز تو شاد

کاروان رفت درین منزل خون خوار محفت ۰ راه دور است و خطرناک نخوردی غم زاد

رو بدرگاه خداوند کریم او رحیم ۰ یاد کن کردهٔ خود را براور فریاد

کو الهی زمعاصی بتو میکردم یاد ۰ هرچه کردم همه بد بود و خطا بود و فساد

آخر این خانه و دکان تو ویران شد بخت ۰ برده سیل فنا خانه که کردستی باد

قصر و ایوان و سراپرده نماند با کس ۰ ریخت در خاک تن عاد و ثمود و شداد

یا رب از فضل ببخشی تو گناه همه را ۰ وعده تست که الله لطیف بعباد

ای رحیم از کرم خویش تو انصاری را ۰ با همه امت احمد برسانی بمراد

ای هر ادمجلس علم را گذاشته و مجلس شراب را بنقل و کباب آراسته اگر

نعمتی رسیده از اشکر نگفته و اگر بلیتی روی نموده از البیاس صبر نهفته

مرد آنست که چون سلیمان در نعمت شاکر باشد و چون ایوب در بلا

صابر باشد تا بسبب شکر در نجات یابد و بسبب صبر نجات یابد که

اَلشُّكْرُ تَزِيدُ النِّعَمَ وَالصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ نظم صبر زهریست که

چون نوش کنی تلخ بود ۰ لیکن اندر عقب وی شکر آید روزی

یا عبدالله اگر نتوانی که چون سلیمان باشی برد رحق چون سلیمان باش

زخم و رزخم مشهور شدن و کناک سورده شدن حیله و قدرت و شتمن داد ستاندن کمز

واگر سلیمان نتوانی بود مسلمان باش که اَلْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ يَدِهِ وَلِسَانِهِ

رسول علیه السلام گفت مسلمان اوست که مسلمانان از دست و زبان او

نیازارند نظم هر که خلق را در حق بیازارد ۰ نام او مومن مخوان مومن مگو

اگر نسیم ستا زنده نباشی سموم سوزنده مباش و اگر گل دل افروز نمی باشی خار

جگر دوز مباش چند ازین دعوی که از دعوی بی معنی هیچ نیاید ای در

دعوی سست و ای در معنی نادرست ببین که عبدالله انصاری این در ها

چون سفت نظم دعوی بسر زبان خود در بستی ۰ در خانه بتان داری

یکی نشکستی ۰ گوئی که بیک قول شهادت رستم ۰ فردا کنند خمار کامروز مستی

کار بقاعده و بار نامه و بجبه و عمامه و بدستار کلاه و بروی چون ماه راست

نیاید نظم جامه چکنی کبود و نیلی و سیاه ۰ دل صافی کن قبا همی پوش و کلاه

اِنَّ اللّٰهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ اِلَى صُوَرِكُمْ وَلَا اِلَى اَعْمَالِكُمْ وَلٰكِنْ يَنْظُرُ

اِلَى قُلُوبِكُمْ وَنِيَّاتِكُمْ برین درگاه همه مال قارون نخواهی هر که عشق

موسی و شوق هارون نخواهی سلیمان با چندان ملک و پادشاهی زنبیل

بافتی و بر بازار شتافتی و آن زنبیل را بفروختی و بدان شمع انفاق خود

برافروختی با چنین مرتبت و دولت و مملکت و درجت و عزت سلطنت

کر کنده

همین زد

۵

درچنین حال از برای رضاء ذوالجلال کسب حلال کردی و روزه بدان کشادی

وتا انکه برخون سلیمان درویشی دلریشی مسکینی غریبی حزینی بی آب و نانی

بی خان ومانی نبودی طعام نخوردی اما اکر چنانکه ترا مالی بدست آید

یا ماهی بشست آید دریا بخورندکان شراب وکباب و زنندکان عود و رباب

صرف کنی نمی ترسی از ان دوزخ سوزکه نداء قادی در آید که ای خورنده

شراب وای زننده رباب ای باد داده شباب پیر شده و هنوز مست

وخراب اقراکتابک ای جوان چالاک نامه ات بر خوان ای پیر بی باک

نامه ات بر خوان نظم کو کسی داده باید شرع زنخش داده بس و رهمی همراه

باید لطف حق همراه بس چند ازین درکاه میر وچند ازین صدر و وزیر

کو مقری چون خداوند است یك درکاه بس کو کسی کشتست غرقه در بحار

معصیت از ندم یکدم کفایت از نفس یك آه بس ورهمی خواهی که

تا رسته شوی از دست دیو ملجا حصن پناهت نام بسم الله بس شاه

باصفا مختار حضرت کرام محمد مصطفی علیه السلام چنین کوید که بهشت

و دوزخ کفتند خداوندا می دانیم که صنع تو بحکمت و فعل تو بی غرا

لیکن سؤالیست مارا و تو دانا تری اکر از حضرت پاکت دستوری ما

بکوییم حق تعالی دستوری داد که بکویید اول آن مقام مؤمنان و آن

بوستان عاشقان و آن سرای جاودان یعنی بهشت بار ضوان کفت الهی

هرکجا در عالم دردمندیست و مستمندی و درویشی با دل ریشی ضعیفی

یا نحیفی شکسته یا خسته بیچاره یا آواره پردردی یا رخ زردیست صدر کاه

من جای اوست و باز دوزخ که پر نار است و هاویه چون قهر و قیر و قار است

و موضع کفار است و منبع اشرار است کوره تنکست و فروزه اوادیی و

سنکت فریاد بر آورد و کفت الهی هرکجا طاغی یا باغی یا غافلی یا بکاری

یا پای کاری یا طراری یا مکاری یا کمراهی یا بدخواهیست حوالتکاه او منم و عفو

او زامن شایم حق تعالی بی کام و زبان بی لب و دندان بی جارحه و الحان

بدان دو سرای خطاب کرد اول بهشت را کفت ای بوستان دوستان و

ای تماشاکه عاشقان بدان ای سرای جاودان که تو جایکاه پاکانی و جایکاه

پاکان پاکان را فرستم و باز دوزخ برزخ تو عقوبتی و زندانی و بزندان

دزدان را فرستم از من کی سزد که بنده مؤمن درد دارد بنا صد هزار نامرادی

کشیده و هیچ مرادی نرسیده او را بدوزخ فرستم از سنت حضرت ما

نباشد که کسانی که درد دارد بنا درمیدان بی پاکی مرکب ناپاکی تاخته

ودر قمارخانهٔ کزاف نرد اسراف باختهٔ کیسهٔ طاعتشان از نقره و قراضهٔ تهی
وانبار عبادت شان از حبه ودانه خالی از برای قبا وکلاه راه مسلمانی
مانده واز برای باد وپوش خود را بندهٔ دیگری خوانده کر ایشان آبشار
جنت رسانم وشراب طهور چشانم ای بهشت ودوزخ شما هر دو
باشید که حق هر دو بتمامی برسانم ازان که شایستهٔ جانت بر بهشت
جاودان دارم وانرا که لایق دوزخ است بمالک نیران سپارم **نظم**
من کیم بر آستانت یا اله ، شرمساری عذرخواهی در گناه
عمر ضایع کردهٔ سرکشتهٔ ، خوار وزار افتادهٔ چون خاک راه
که ز سوز سینه ام سازی کباب ، که دلم خون کرده از حال تباه
میکشم زاندیشهٔ آخر نفس ، آههای سرد وقت صبحگاه
آه تا با دل چها پرداختی ، سرنوشت ما چه کردی آه آه
هر چه کردم عفو فرما زانکه من ، بر امید رحمت کردم کناه
کشته بار معصیت سنکین چو کوه ، کاش بودی وزن طاعت برک کاه
کر نبودی انتظار یا مستوجب ، ور ببخشد هست عفو از پادشاه
قال رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم راحة سکرات الموت فی قراءة القرآن ونور القبر فی صلوة

اللیل والنجاة من فزع یوم القیمة وشدة اهوالها من الصوم والمرور علی
الصراط فی الصلوة علی النبی وثقل المیزان فی قول لا اله الا الله ورضاء
الرب فی کثرة الصدقة وبرکة الرزق فی صلوة الضحی وزیادة
العمر فی صلة الرحم والنجاة من النار فی کثرة البکاء من خشیة الله
تعالی ساعتی در انتظار راحتی وموعظتی با برائی سمع شریف را بنجن این
ضعیف داریدا این فقیر را خود چه محل آن باشد که امروز در میدان
فصاحت کوی بلاغت زند مکر بیمن همت این بزرکواردین با وجود ایشان
من از عدم چکویم وبا حضور ایشان از خانهٔ غیب چه متاع برارم مثل
ایشان چون روح است ومثل این خاکی چون نقش مثل ایشان چون کل است
ومثل این عدم چون خار مثل ایشان چون کنج است ونسبت این بیچاره چون
مار نسبت ایشان چون آفتاب است وماه ومثل این شکسته چون ذره
وبرک کاه اکر ایشان ساعتی کیمیای نظر عنایت خود را بر مس وجود این
کدا اندازند ای بنا ز بخالص محبوبی که نثار فرق مبارک شما سازم
بنده ام کر تو هیچم نشماری شما ر ، من که باشم که در آیم بشمار یاری
الهی انفاس شریف ظریف مبارک ایشان را بر سر عالمیان سالهای بسیار

باقی و پاینده دار ملکا و پادشاها بندکان تو بخانهٔ تو حاضر امده اندو دست
نیاز در حلقهٔ امید رحمت تو زده اند حاجت همه را میدانی و بر اوردن مسؤلی
یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات مرادات مؤمنین و مؤمنات را بر اورده
خیر کردانی یا اله العالمین چنین میفرماید صدر و بدر عالم خواجهٔ
اولاد ادم صلی الله علیه واله وسلم از لفظ شکربار وحی کذار خود
که راحت و رستکاری نه چیز در نه چیز است اول راحت و اسانی
جان دادنست در وقت نزع در خواندن قرانست دوم روشنائی کور
در نماز شب است سیوم رستکاری از فزع و هول قیامت در روزه است
چهارم اسانی کذشتن بر صراط باریك در درود پیغمبر است پنجم کرانی
ترازو در کفتار لا اله الا الله است ششم خشنودی خداوند تعالی در بیاری
صدقه است هفتم زیادتی عمر در پیوستن رحم است هشتم برکات روزی
در نماز چاشت است نهم رستن از اتش دوزخ در کریستن بسیار است
از ترس خداوند عالم سید کائنات را معلوم است که بدین حدیث کار کنی
از ان نه منزل عقوبت بسلامت بکذری و از بلای این منازل خلاص
یابی اکر این حدیث را بسمع مجازی شنوی شرع را زیان ندارد صاحب

صدر سلسله و دل ... دبالانشین کشتم بدر ماه تمام کشتم

شرع را خللی بدید نیارد اما بیشه است که بر پای خود میزنی سلسلهٔ نومیدی است
که بر دست خود می پیچی غل ذل است بر کردن خود می نهی انصار یا اکر می شنوی
از سر صدق و اخلاص بشنو اخر بیین که با اوامر و نواهی چه میکنی فردای
قیامت با تن و جان تو همان خواهند کرد اکر این حدیث را دلیل
خواهی از قول خدای تعالی بشنو که چون اهل بهشت در بهشت قرار کیرند
و اهل دوزخ بدوزخ کرفتار شوند از بهشت از ساکنان دوزخ سؤال
کنند که مَا سَلَكَكُمْ فِي سَقَرَ چرا ورد شما را بدین دوزخ تفندهٔ پر
عقوبت ایشان جواب کویند قَالُوا لَمْ نَكُ مِنَ الْمُصَلِّينَ کویند بودیم
از زمرهٔ نماز کنندکان وَلَمْ نَكُ نُطْعِمُ الْمِسْكِينَ و بدرویشان طعام ندادیم
وَكُنَّا نُكَذِّبُ بِيَوْمِ الدِّينِ و بدین روز قیامت ایمان نداشتیم هر کلمه
حجتیست مرنفس بد فرمای را رسول علیه السلام فرمود که رَاحَةُ سَكَرَاتِ
الْمَوْتِ فِي قِرَاءَةِ الْقُرْآنِ اول اسانی هر که در قران خواندن یاد کرد زیرا
که درد و داغ اخر مرکست بزرکترین علتی در تن فرزند ادم علت جان
دادنست مر قران را شفای این علت فرمود چنانك پادشاه عالم خلاق
اکرم پروردکار بنین و بنات ادم در تنزیل اسمانی و کلام سبحانی بیان

می فرماید که وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین اگر برحق نبودی
شربت شفا بیان نفرمودی اگر میخواهی که ظلم جان دادن بر تو آسان شود
می باید که کلام شربت قرآن نوش کنی تا از ظلم جان دادن ایمن شوی
که مرد را محنت در آن دم باز پسین بدید آید و مصلح از مفسد در آن
دم آشکارا شود که بزرگان دین چنین گفته اند اکثر ما سلب الایمان
المرء عند الفزع بیشتر کسی را که ایمان ربوده شود در آن دم آخر باشد
در آن حالت که بنده را بدروازهٔ مرگ حاضر آورند و موکلان قهر
و شدت بانگ بر وی زنند و داعیان لطف بیایند اگر آن بنده شربت
قرآن نوش کرده باشد و در گذاردن اوامر و نواهی تقصیر نکرده باشد
داعیان لطف دستش بگیرند و در گوشش فرو خوانند که ان لا تخافوا
ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون گویند حق تعالی
گوید ای بندهٔ من مترس و اندوه مدار که بشارت می برم که بندگان
نیک را وعده کرده ام چون از دنیا بیرون شدی برنج و محنتی اگر بنده
دست از خواندن قرآن باز داشته نه حق امرهای خدای گذارده بود
نه بفرمان مهتر توسل کار کرده بود موکلان قهر و شدت و ضربت بانگ

لا بشری

لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا بر وی زنند و گویند
نیست بشارت در این روز مر مجرمان را ای عزیز من اگر صد هزار بار قرآن را
ختم کنی چندان نباشد که بیک آیه عمل کنی دوم فرمود که نور القبر فی
صلوة اللیل فرمود که روشنائی گور در نماز شب است از آنکه شب منزل
خوابست و گور موضع عذابست هر که شب خواب را بر خود حرام کرد
گور عذاب بر او حرام کند اینجا شب را آسایش و راحت راست چنانکه
میفرماید بخلق هژده هزار عالم وجعلنا نومکم سباتا ای راحة لابدانکم
هر که راحت و آسایش خواب را بر خود حرام کند تاریکی گور و عذاب
و بلیت بر وی حرام کند شبهای دراز را بخدمت حق کوتاه کن تا در لحد
تاریک انوار رحمت حق بتو رسد گور خود را بنماز شب روشن کن
روشنائی چشم صالحان در نماز شبست چنانکه می آورند که شیخ المشایخ
جنید بغدادی را بعد از وفات او بخواب دیدند گفتند شیخنا ما فعل الله
بک خداوندا با تو چگونه معامله کرد شیخ گفت آن همه عبارت و استعارت
چندان فایده نکرد مگر آن دوگانه که در دل شب برای رضای یگانه
کرده بودم کما دل علیه قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم رکعتان فی

جَوْفِ اللَّيْلِ اَفْضَلُ مِنْ سَبْعِينَ رَكْعَةً فِي النَّهَارِ انصار یا دنیا را اقامتی نیست
می باید که نقدی از عمل اخرت در کیسهٔ خود اوری تا در اخرت دست
گیرت باشد چنانچه می فرماید مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ اگر معصیت کنی
هم بنفس خود کرده باشی وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا اگر در خلوت خانهٔ وَمِنَ
اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ دو رکعت نماز بیاری عند الله ضایع نیست
که مهتر عالم فرمود که نُورُ الْقَبْرِ فِي صَلٰوةِ اللَّيْلِ دو رکعت نماز تراجع
منور سازند و در گور تو فروز ندتا روضهٔ گردد که اَلْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ
رِيَاضِ الْجَنَّةِ و اگر در ان خانه بشب بخسبی و سر در چادر نسوا الله فنسیهم
کشی ان غفلت و تنعل را اتشی سازند و در گور تو زند تا حفرهٔ گردد تنزل ند
کا و حُفْرَةٌ مِنْ حُفْرَةِ النِّيرَانِ انصار یا غرض از تقریر این کلمات و
تاکید این عبارت انست که جهد کنی تا چنك در فتراك دولت تربیت
محمد رسول الله زنی و اعتماد بر نام و کلام پاك او فرید کار کنی سیوم فرمود
وَالنَّجَاةُ مِنْ فَزَعِ يَوْمِ الْقِيٰمَةِ وَشِدَّةِ اَهْوَالِهَا مِنَ الصَّوْمِ خواجهٔ کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که نجاة و رستکاری از
فزع و هول قیامت در روزه است زیرا که هر افتی که مرد را بدید آید

از شکم بدید اید و از ظلمت لقمهٔ حرام و هر فسادی که روی نماید و ارتکاب
مناهی که ظاهر شود از افت شکم برخیزد و از کتاب خانهٔ نبوت این خبر
میدهد اَعْدَا عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ فرمود که قوی تر دشمنی مر فرزند
ادم را ان نفس است که در پهلوی تست تا مادام که او زنده است خضوع
و خشوع بنده کمتر است چون او را بکشتی نجات و درجات و جنات یافتی
چنانکه خداوند عالم میفرماید فَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ
الْهَوَى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوَى و جزای این دشمن که لا بد حال وی بود گرسنگی
که شهوات او را فرونشاند و ضعیف گرداند چنانکه فرمود مِفْتَاحُ الدُّنْيَا
الشِّبَعُ وَمِفْتَاحُ الْاٰخِرَةِ الْجُوعُ اگر همی خواهی که تا یقینت گردد زیادت
گرسنگی اختیار کن از جهت این معنی که رسول علیه السلام گفت هر که این
دشمن را بروزه داشتن قهر کند از دست شهوات و عذاب دنیا خلاص
یافت و فردا از فزع و هول قیامت رست از بهر انکه فردا پرسش تو از تو خواهد
بود که كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِينَةٌ فردا هر تنی گرو عمل خویش باشد و خستهٔ
زخم خویش باشد و اگر بنظر شهوت در نامحرم می نگری فردا میل اتشین
در دیدهٔ تو کشند وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ اَعْمَى فردای قیامت اعمی قنا و صد

جمله اعضای تو بر تو گواهی خواهند داد چهارم فرمود المرور علی الصراط
فی الصلوة علی النبی فرمود که آسانی گذشتن صراط باریک در صلوات
بدین ترغیب که ترا فرمود غرض مهتر عالم شرف خود نداردکه باموسی کلیم
باکمال شرف مکالمت کرد وکلم الله موسی تکلیما و با جاعزت محبت
واصطفیتك علی الناس والقیت علیك محبة منی و باچندین عزت وی
همی گفت اللهم اجعلنی من امة محمد تا اندیشه داری که رسول بدین صلوات
تو محتاج است که وی پیش از ظهور عالم وادم مکرم بود که گفت کنت
نبیا وادم بین الماء والطین **نظم** تا ظن نبری که ما ز ادم بودیم
ان دم که نبود ادم اندم بودیم ، بی زحمت عین وشین وقاف کل دل
معشوقه وما وعشق همدم بودیم ، لیکن میخواهد تا امت او از این صلوات
او بخشاید ومهتر عالم بر این امتان مهربان بود وبالمؤمنین رؤف
رحیم بکمال شفقت که بر امت داشت وصیت فرمود تا عاشقان جمال
او ومحتاجان شفاعت بدادن صلوات رغبت نمایند که راه صراط باریک
وصراطی بر روی خندق بر خط دوزخ کشیده بادیدهٔ تاریک دشوار
توان گذاشت انصار یا امروز صلوات بسیار بر روح محمد مختار فرستی

کهخدا
باجمال با کمال عزت
محبت داشت

که چون فردای قیامت صبح شفاعت محمد بدمد خلایق را حشر ونشر کنند آن
صلواتها تو که بر روح پاک او فرستاده مرکبی سازند وعنان او بدست تو
دهند تا سوار کردی وبنزد رسول آیی وبا او هم از سه هزار ساله راه صراط
باریک بگذری پنجم فرمود ثقیل المیزان فی قول لا اله الا الله محمد رسول
الله سید رسل وهادی سبل شفیع روز جزا محمد مصطفی صلی الله علیه
واله وسلم که گرانی ترازوی قیامت در گفتار کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول
الله است تا تو این کلمه را بسیار گویی تا بدین وعده مشرف ومکرم کردی
چنانکه می فرماید ثمن الجنة لا اله الا الله محمد رسول الله است حضرت
حضرت خداوندی از هر ثواب ودرجه ومقام که پیغمبران را دهد نصیبی
از آن بگویندهٔ این کلمه دهد وفردای قیامت او را با رسولان وصدیقان
وشهیدان حشر کند ششم می فرماید که ورضاء الرب فی کثرة الصدقة صدر
شریعت وطریقت چنین گفت که خشنودی خداوند تعالی در بسیاری صدقه دادن
از آنکه نفع رسانیدن است بغیر وطاعت دیگر برای نفس خود پس چیزی
که از وبدیگری منفعت گیرد فاضلتر باشد چنانکه رسول گفت که خیر
الناس من ینفع الناس وشر الناس من یضر الناس مرد باید که پیوسته

منافع مال او بغیر میرسد از انکه پادشاه عالم فرمود که هر ثوابی را یک جزا باشد
وجزای صدقه ده وعده باشد که مَنْ جَآءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا
چون از تو نقد بدرا درمسلمان رسد ثواب وی با جرت حاصل کرده
یکی هفتصد در دیوان او ثبت کرده اند چنانکه میفرماید مَثَلُ الَّذِينَ
يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي
كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ ملك تعالی جل جلاله از برای تسکین دل تو وارامش
جان ترا تا بدانی که هر درمی که امروز از مال خود بحکم وَأَنْفِقُوا مِمَّا
رَزَقْنَاكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ بدرویشی دهی نه
در بحر هلاکش غرقه خواهد کردن ونه در بیابان عدم فرو خواهد رفت
بعینه هر کز ان ضایع نماند که اِنَّ اللهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ وانچه از برای
رضای او بدیگار بمستحقان صرف شود الله تعالی مثالی میفرماید از برای
فهم ترا که مانند دانه ایست که ان مرد کشاورز در زمین بکارد از ان
یک دانه هفت خوشه بدید اید خدای تعالی میفرماید که ای بندکان من صدقه
شما در راه من چنین است عادت ادمی انست که تا سودی نه بیند
جودی نکند ان دانه کندم که در زمین کرم الهی کشته باشی با سایر

رضای خودش برورانند چندانی کردانند که در وهم هیچ خاطری ودر فهم
هیچ خاضری نکنجد خطاب مستطاب رب الارباب در رسد که بندکان
من در دنیا با خلق من نیکوئی کردید من نیز در حق شما نیکوئی کنم
هر چه داشتید از بندکان من دریغ نداشتید من که اکرم الاکرمین وارحم
الراحمین هشت بهشت پر نعمت دهم شما را تا جزای ان باشد و دیدار بی منت
دهم تا عطای من باشد هفتم فرمود که بَرَكَةُ الرِّزْقِ فِي صَلَوٰةِ الضُّحَىٰ
مختار حضرت کبریا محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم چنین میفرماید
که برکه روزی در نماز چاشتکاهست میکوییم که چه مناسبت دارد برکت
روزی نماز چاشت سر این حدیث بشنو از انکه مردمان را غلبه مشغولی
در وقت چاشتکاهست واغلب خلق دران حالت در تقاضا نفسانی
وبطلب دنیائی باشند او خانه وبازار را مانده محراب ومسجد کزیده و
دیده طلب بر خزانه روزی نهاده باشد هر اینه که رزاق در رزق
او برکه فرماید هیچ عجب نبود که وَاللهُ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ سید
ومهتر اولاد ادم فرمود که در چنین حالتی بر یاد خدای تعالی ارام کیرید
ومتوکل شوید وتوکل بکرم حق کنید فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ

چون آفتاب سر از افق مشرق بر زند و عالم بنور او منور کرد آنگاه
بنماز چاشت مشغول گردید ملک تعالی بکمال استغناء خود مر این مؤمن
موحد را بر فرشتگان جلوه کرد اند یعنی بنگرید بر آن بندهٔ من که چگونه
لذت غذا بگذاشته و خدمت من اختیار کرده دست طلب از کسب بداشته
و توکل بر کرم من کرده بعزت و جلال و عظمت من که بی وسیلت و بی
حیلت او کار او را بسازم و برگ بدیل او دم هشتم فرمود که ورنیادة
العمر فی صلة الرحم سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم خاصیتی نهاد
هر زیادتی عمر را به پیوستن رحم اگرچه زیادت و نقصان در اجل جایز نیست
اما این زیادتی یعنی برخورداری است و مقصود مهتر آنست که تو تا بقطع
رحم عمر خود را در نقصان نیفکنی روزی عزرائیل در پیش ابرهیم خلیل
نشسته بود جوانی نیکو روی نیک خوی محمود سیرتی از در درآمد
و سلام کرد و مسئلهٔ بپرسید و خلیل گفت چون برفت ابرهیم گفت
یا برادر عزرائیل دانی که عمر او چند مانداست گفته دانم گفت بگوی
گفت سه روز دیگر جان او را بستانم القصه چون سه روز بگذشت
روز چهارم آن جوان باز آمد در پیش خلیل و مسئلهٔ دیگر پرسید چون

برکاف فارسی موصوف و بسیار ... ...

خلیل او را بدید عجب ماند درین اندیشه بود که جبرئیل بیامد و گفت
یا خلیل الله حق تعالی سلام فرمود و گفت عزرائیل راست گفت اما این جوان
همان روز اول بنزدیک قرابتان خود رفت و ایشانرا بدید و بپرسیدن
ایشان بدیدن او شاد شدند ما که خداوندیم آن روز او را سی سال
باز گردانیدیم نهم فرمود که النجاة من النار فی کثرة البکاء من خشیة
الله تعالی پس اگر بگوئی زار بگری که از خنده کار راست نیاید و اگر خدمت
میکنی خدمت او کن تا فردای قیامت نجات و رستگاری یابی همچنانست
در خبر است که در زیر هر زمینی دریائیست که طول و عرض آن پانصد ساله
راه است اگر آن دریاها نبودی جملهٔ روی زمین بسوختی از آتش دوزخ
انصاری یا اگر شب و روز بگریی هنوز کم است که فاطمه زهرا میگرید که چند
گریسته بود از ترس خداوند که اگر بر روی او نگرستی استخوان روی او
نمودی از بس که قطرات عبرات از رخسار مبارک او روان شده بودی
مسکین ما که چندین گناه کرده و هرگز از ترس گناه الهی نگریده بنگر تا
چگونه خواهد بود الهی ما بیچارگانرا از آتش دوزخ امانی کرامت فرمای
کریما رحیما فردا که زبانهٔ آتش قصد ما کند ما بیچارگانرا بفضل و کرم نگاه

دار خط عفو بر جریدهٔ جریمهٔ این جمع و جمعهای همه دیگر مسلمانان
در کش اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهَّابُ مشرکان عبرت بتان خود را نام آلهی نهادند
و برایشان خطبهٔ خدائی خواندند ایزد تعالی در قرآن مجید بنمود که در
هژده هزار عالم نام خدائی مراست نه اصنام و او نام را گفت الله انست
که وحدانیت او بی ریب و بی گمانست اَللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوْمُ
الله انست که بکمال قدرت خالق مخلوقاتست اَللّٰهُ خَالِقُ کُلِّ شَیْءٍ انست که از
خزاین نعمت رازق مرزوقانست اَللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ ثُمَّ رَزَقَکُمْ
الله انست که فرستادهٔ بادهای فرانست اَللّٰهُ الَّذِیْ اَرْسَلَ الرِّیَاحَ فَتُثِیْرُ
سَحَابًا الله انست که نگارندهٔ صورت انسانست اَللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ مِنْ
تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ الله انست که سپری کنندهٔ اجال بندگانست اَللّٰهُ
الَّذِیْ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا الله انست که بر روی موج آب ارض
سازندهٔ مهیا انست اَللّٰهُ الَّذِیْ جَعَلَ لَکُمُ الْاَرْضَ قَرَارًا الله انست
که مسخر کنندهٔ چهارپایانست اَللّٰهُ الَّذِیْ سَخَّرَ لَکُمُ الْاَنْعَامَ الله
انست که رهنمای زمین و اسمانست اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ
رحمن انست که خزاین نعمت را عطا کرده وَمَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ

رزقها رحیم انست که بیک پشیمانی هفتاد ساله معصیت را نا پیدا کند
اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا الله الذی اوضح للخلق دلیلا الرحمن الذی
یسیر الی الخیر سبیلا الرحیم الذی غفر الذنوب قلیلا و کثیرا الله انست که
بر خدائی خود هزار دلیل نهاد اَوَلَمْ یَنْظُرُوْا فِیْ مَلَکُوْتِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ
رحمن انست که راههای بسته بکشاد ثُمَّ السَّبِیْلَ یَسَّرَهُ رحیم انست که از پس
معصیت بسیار خلعت فرستاد وَکَانَ بِالْمُؤْمِنِیْنَ رَحِیْمًا الله الذی اکرمک
بهدایته الله الذی تولی امرک برعایته الرحیم الذی خصصک بمحبته و ولایته الله
انست که نصیبهٔ ما از خزینهٔ لطف هدایت کرد وَاِنَّ اللّٰهَ لَهَادِ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا
رحمن انست که بفضل خود احوال ترا رعایت کرد وَهُوَ یَتَوَلَّی الصّٰلِحِیْنَ رحیم
انست که ترا اراسته محبت و ولایت کرد اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا ولی در لغت
عرب بمعنی المدد است ناصر و کارساز و حبیب الله تعالی میکوید ای بندهٔ
مؤمن من یار دوستدار و کارساز توام عزیزمن از مخلوق چه ترسی چون
ناصر و یار تو او ست دل در خلق چه بندی چون حبیب و دوستدار تو اوست
دل تنگ چرا باشی چون سازندهٔ کار تو اوست بسم الله نام خداوندیست
که از دخانی گنبد خضرا کند و از بخاری زهرهٔ زهرا کند دروا سقف

سما مُذَهَّب و مُحَلّی کند چشمهٔ اب برجوشاند واز وخورشید باضیا کند
نسیمی درقضا برانگیزد واز و نافهٔ مشك صبا کند صدهزار در و یاقوت
و زبرجد برروی خاك ریزد واز ان فرش دیبا کند
و پیشوا کند زهر ابر کشد واز وی مقتدا کند
سواز دو راهبر هدی کند حیدر صفدر را ولایت دهد و چراغ اولیا
کند و با این همه ظاهر و باطن اورا اسیر هوا کند تا بهوای نفس خود
صدگونه جفا کند و با چندان جفا بکرم خودش بخرد و تهبش فدا کند
و بر خریدن قباله اِنَّ اللهَ اشْتَرَی کند باز باسر عنوان آییم بسم الله
بابِ بِرٍّ بالمسلمین سین سَتْرٌ علی المذنبین میم محبته فی قلوب العارفین
الله محبّ السالکین الرحمن معین الامّیین رحیم مُشتری مُسندی المعیوبین بابر
او نثار تو سین سِتر او حصار تو میم مهر او نکار دل تو الله داع کستر
بازار تو رحمن ارایندهٔ کار تو رحیم با صد هزار جرم خریدار تو پادشاه
عالم میکوید اِنَّ اللهَ اشْتَرَی مِنَ الْمُؤْمِنِینَ اَنْفُسَهُمْ من ترا خریدارم
با انکه خریدار برد فتادم اللهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِینَ اکر دشمن داری حقًّا
عَلَیْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِینَ اکر بیلا درمانی منت برهانم ثُمَّ نُنَجِّی الْمُؤْمِنِینَ اکر کناه داری

از رحمت نثار داری وهُدًی وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِینَ اکر فرو کذارند منت فرو
نکذارم وَاِنَّ اللهَ مَعَ الْمُحْسِنِینَ برای تو از دشمنان تو بیزارم هر کجا دوستت
در موکب تو ادم نوح را کفتم اِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِینَ موسی و هرون را
کفتم اِنَّهُمَا مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِینَ سید قاب و قوسین را با همه حشمت وجلالت
پیشوای تو کردم النَّبِیُّ اَوْلَی بِالْمُؤْمِنِینَ اکر ان مهتر با تو جفای کند من نکذارد
وَاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِلْمُؤْمِنِینَ امروز هر کرا بردادم بطفیل تو بردادم فَاُولٰئِكَ
مَعَ الْمُؤْمِنِینَ فردا سرای بقا بجمال تو بنکارم رَضِیَ اللهُ عَنِ الْمُؤْمِنِینَ عالمیان
بدانند که من ترا چکونه خریدارم اِنَّ اللهَ اشْتَرَی مِنَ الْمُؤْمِنِینَ ای بنده هیچ
دانی که پادشاه عالم خرید و فروخت با تو درمیان چرا اورد زیرا که هر کسی
از مهتری چیزی طلبد از چهار نوع بیرون نیست یا بسؤال و حاجت باشد
یا بمیراث و شریعت یا بعطا و خلعت یا به بیع و تجارت انچه بسؤال و حاجت
باشد یا بمیراث و شریعت باشد از وی بوی اندوه و مصیبت اید وانچه
بعطا و خلعت بود از وی بوی سپاس و منت اید و اما انچه به بیع و تجارت
باشد از وی بوی ملکیت اید نه بوی مذلت و مصیبت و منت خداوند
عالم میکوید ای بندهٔ من من بهشت را بسؤال و حاجت و بمیراث و شریعت

وبعطاء خلعت بتو نمی دهم تا خواری و مذلت و رنج و مصیبت و بار منت
نبود بخرید و فروخت بتو میدهم تا عز و کرامت و جاه و حشمت بنود
وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ اکنون که ترا خریدیم چه باید کرد یُقَاتِلُونَ
فِي سَبِيلِ اللّٰهِ هر که دنیا خواهد سر و زبان فدا کند هر که مولی خواهد
تن و جان فدا باید کرد آنگاه اکو بعد از فدای مال و جان در راه رحمن
نعیم جاودان یا بدارزان و رایگان یافته باشد إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ
الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ حق تعالی می فرماید مؤمنان
بحقیقت کسانی اند که بدل سوزان و بدیده گریان باشند چون پیغام
و کلام ما بایشان رسد از جملهٔ مؤمنان باشند زَادَتْهُمْ إِيمَانًا و چون
حاجتی ایشان را پیش آید جملهٔ متوکلان باشند وَعَلَى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ
پنج نماز را بشرایط شرع در اوقات او برپای دارند وَالَّذِينَ يُقِيمُونَ
الصَّلٰوةَ چون درویش را بی برگ بینند از جملهٔ مشفقان باشند
وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ چون بدین صفت باشند حقا مؤمن باشند
أُولٰئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا ایشان که چنین اند وستانشانی اند
کزیدکان تلاقی اند نواختکان ازل اند یادکان عهد اول اند

لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ در دنیا نام مؤمنی نثار ایشان معرفت عطای ایشان
محبت ایشان رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا دعای ایشان وَكَانَ بِالْمُؤْمِنِينَ رَحِيمًا مرهم جفای
ایشان بر در مرگ لَهُمُ الْبُشْرَى رضای ایشان فردوس ماوای ایشان مقعد
صدق مثوای ایشان شراب صفا در جام وفا غذای ایشان سلام من که خدا(یم)
ندای ایشان این همه برای ایشان و من خدای ایشان پادشاه عالم تعالی و
تعظم چنین میگوید که ای مؤمنان چون من شما را بخوانم اجابت کنید
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلّٰهِ و چون رسول علیه السلام بخواند جواب
دهید أَجِيبُوا دَاعِيَ اللّٰهِ و چون امر کنم فرمان برید أَطِيعُوا اللّٰهَ پیش از
فرمان مروید لَا تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللّٰهِ چون نعمت بشما رسانم شکر کنید
وَاشْكُرُوا لِلّٰهِ وقت محنت صبر کنید وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلّٰهِ عهد را مشکنید
وَأَوْفُوا بِعَهْدِ اللّٰهِ چنگ در کتاب من زنید وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللّٰهِ چون
از شما وام خواهم وام دهید مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللّٰهَ بجهت رضای
من نفقه کنید وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللّٰهِ برای من جهاد کنید وَجَاهِدُوا
فِي سَبِيلِ اللّٰهِ عمر شما بآخر رسید توبه کنید وَتُوبُوا إِلَى اللّٰهِ چون بدانید
که نیکویی شما از منست بر من ثنا گویید قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ چون یاد شما (کنم)

از همه دنیا باك مدارید فان تولوا فقل حسبی الله از آدمیان مترسید از
من بترسید ولا تخشوا الناس واخشون نعمت را بر خود یاد کنید
اذکروا نعمة الله علیکم اکر طاقت شکر اندارید نعمت ما نداريد
چون نام ما بشنوید بدل سوزان و کریان باشید اذا ذکر الله وجلت
قلوبهم چون تو مرا یاد کنی رنجت ضایع نکنم من نیز ترا یاد کنم فاذکرونی
اذکرکم قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عن جبرئیل علیه
السلام قال یا محمد ما ترکت خایفا علی امتك حتی نزل الحمد لله رب ما زلت ...
العالمین فلما نزلت السورة امنت علی امتك من النار کعب احبار
کوید رضی الله عنه اکر سورة الحمد در توریة بودی هرکز امت موسی
علیه الصلوة والسلام جهود نکشتی واکر در انجیل بودی قوم عیسی
هرکز ترسا نشدی پس چون در قرآن است یقین شد که این امت هرکز
از دین برنکردند و با کافر در دوزخ کرفتار نباشند ببرکت این سورة
هم کوید خدای را عز وجل هژده هزار عالم کونه جانور است هر که این
سوره بخواند خدای تعالی بعدد ایشان و بعدد اعضای ایشان و بعدد
اعضای ایشان طاعت در دیوان او بنویسند بدانك هفت سخن است

از دوستی که جلیل وجبار آنرا دوست داشت اول بجودی خود بدان ابتدا
کرد آنکه بندکان را بدان فرمود اول بسم الله کفتن دیکر قرآن خواندن
سیوم شهادت کفتن چهارم صلوات کفتن پنجم تسبیح کفتن ششم دعا
کردن هفتم الحمد کفتن اول بجودی خود کفت بسم الله الرحمن الرحیم
انکاه بندکان را بدان فرمود اقرا باسم ربك الذی خلق اول قران بجودی
خود فرمود الله انزل احسن الحدیث انکه بندکان را بدان فرمود فاقروا
ما تیسر من القرآن اول شهادت بجودی خود کفت اشهد ان لا اله
الا الله انکه بندکان را بدان فرمود و قولوا اشهدوا بانا مسلمون اول
صلوات بجودی خود کفت ان الله وملائکته یصلون علی النبی
انکه بندکان را بدان فرمود یا ایها الذین امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما
اول تسبیح بجودی خود کفت سبحان الله عما یصفون انکه بندکان را فرمود
فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون اول بجودی خود کفت یدعوکم
لیغفر لکم انکه بندکان را بدان فرمود ادعونی استجب لکم اول الحمد
بجودی خود ابتدا کرد انکه بندکان را فرمود قل هو الله احد چنانك که جلیل
وجبار عالم میکوید بنده من من ترا هفت سخن بجودی خود کفتم تا تو

آموختی یکی از تو ویکی از من بسم الله گفتن از تو دری برکت کشادن از من
تبارک اسم ربک قرآن خواندن از تو دری رحمت بر تو کشادن از من
ورحمة للمؤمنین شهادت گفتن از تو در جنت بر تو کشادن از من
فأثابهم الله بما قالوا جنات تجری صلوات فرستادن از تو دری شفاعت
کشادن از من ولسوف یعطیک ربک فترضی تسبیح گفتن از تو دری
از کرامت کشادن بر تو از من ذلک الذی یبشر الله عباده الذین امنوا
دعا کردن از تو دری اجابت بر تو کشادن از من لئن شکرتم
لأزیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید واز آن در رضای خود
بر تو بگشایم وان تشکروا یرضه لکم واز آن دری از عذاب وعقوبت
ببستم ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم وامنتم مقصود درد و
جهان هفت چیز است زیادتی نعمت است وامید رحمت است ومغفرت
وایمنی از هول قیامت است ویافت توفیق وعصمت است وثبات
ایمان ومغفرتست ونجات از کفر وبدعت است واجابت دعوت است
چون بنده بگوید الحمد لله رب العالمین زیادتی نعمت یابد چون بگوید
الرحمن الرحیم رحمت ومغفرت یابد چون بگوید مالک یوم الدین

امن

امن از هول قیامت یابد چون بگوید ایاک نعبد وایاک نستعین توفیق
وعصمت یابد چون بگوید اهدنا الصراط المستقیم ثبات ایمان ومعرفت
یابد چون بگوید صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم
ولا الضالین نجاة از کفر وبدعت یابد چون بگوید آمین اجابت دعوت
یابد وزین بنده درد وجهان هفت چیز است ظلم شیطان وزوال ایمان
عصیان وخذلان وجحیم ونیران وثبور بدبختان وشقاوت دو جهان

ثبور زیان کشیدن وهلاک شدن
دعا [illegible] هلاک گفتن کسی

وفراق رحمان ودر هفت آیت این سوره امن است ازین هفت بیم چرا
زیرا که درین هفت آیت این سوره هفت حرف نیست ظ نیست وز نیست وخ
نیست وج نیست وث نیست وش نیست وف نیست لاجرم چون ظ
نیست ظلم شیطان نیست چون ز نیست زوال الایمان نیست چون خ نیست
خذلان وعصیان نیست چون ج نیست جحیم ونیران نیست چون ث
نیست ثبور بدبختان نیست چون ش نیست شقاوت دو جهان نیست
چون ف نیست فراق رحمان نیست این سوره را هفت نامست ومؤمن
را ازین هفت نام هفت کرامتست هفت نامش کدام است الحمد
وفاتحة الکتاب وسبع المثانی وام القرآن وصلوة وشافیه وکافیه

الحمدش کویند زیراکه عنوانش الحمدست فاتحة الکتاب کویند زیراکه فاتحه
قرانست سبع المثانی کویند زیراکه مثنی است در هر نمازی ام القرآنش
کویند زیراکه خواسته وبرا ثواب همه قرانست صلوتش کویند زیرا
که خدای عز وجل کفت قسمت الصلوة بینی وبین عبدی نصفین شافیه اش
کویند زیراکه مصطفی صلی الله علیه واله وسلم کفت فاتحة الکتاب
شفاء لکل داء وافیاش کویند زیراکه رسول علیه السلام کفت من
قرا معدد فی الشکر بالنعم الله علیه بر نام حمدش مومنا نرا نام حامد ا[ست]
بر نام فاتحة الکتاب مومنانرا مفتوح قرانست بر نام سبع المثانی مومنانرا
ثواب دو جهانست بر نام ام القران مومنانرا همه ثواب همه قرانست
بر نام صلوتش مومنانرا صلهء رحمانست بر نام شافیه مومنانرا شفاء
درد کناهانست بر نام وافیه مومنانرا وفای عهد وپیمانست زانت
که این سوره تاج قرانست وفتح فرمانست ونور ایمانست و شکر
نعیم دو جهانست میاید که چون بنده این سوره راد رغا زتمام کند
ندا اید که ای فرشتکان من این سوره هفت ایتست وخواننده این
سوره را هفت اندامست شما کواه باشید که این سوره هفت اندام اورا

من قرا عدوا فی الشکر بالنعم الله علیه ... والله اعلم

ببرکت این سوره از دوزخ ازاد کردم کواه باشید که این سوره هفت ایت است
وآن زمین که او قدم بران دارد وان اسمان که بر زبر اوست هفت است
من که خداوندم ببرکت این هفت ایه هم سنک هفت اسمان وهفت زمین
او را ثواب کرامت کردم واین سوره ایتها هفت است ودرکات دوزخ
هفت است من ببرکت این هفت ایه هفت درکه دوزخ بروی حرام کنم
اینست معنی قول رسول خدا الحمد لله رب العالمین اثقل فی میزانه
من سبع سموات وسبع ارضین نعمت باشد خدا را بر بنده این الحمد از
بنده شکر نعمتهاست قوله تعالی وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها کفت
اکر نعمتهای ما را خواهی که بر شماری نتوانی زیراکه کمترین چیزی بر تن تو
موی است وان ششصد هزار موی است که بر تن تو افریده است در زیر
هر موی سه چشمه نهاده است چشمهء خون که جان را بدان زنده میدارد
وچشمهء عرق که ترا بدان قوت میدهد وچشمهء عافیت که تا پوست و
کوشت تو بدان درست میدارد وتن سلامت می باشد که از ان سه
قطره یک قطره باز کیرد در ساعت روی ملک الموت را چه بینی پس شکر
این نعمت را کی تواند کرد واذکروا نعمة الله علیکم یکی از نعمت ظاهر

برتن تو بینایی است که در پارهٔ پیه که در دیدهٔ تست بنهاد تا هزار اندر هزار
به بینی انگاه چشمهٔ اب شور در ان تعبیه کرد تا از اخوش میداد تا نگندد
و از حال خود نگردد و چشمهٔ اب خوش در میان ان شور تعبیه کرده
تا دیده بدان روشن می باشد و عجایبی از قدرت میان ان دو آب
دو چشمه با هم بیامیزند هر دو دیده کور شود شکر این نعمت را کی کرد تواند
اذکروا نعمة الله علیکم عجب تر ازین بشنو اب در بن دو گوش بنهاد و در
گوش راهیست تا میان جان و دل تو که از هیچ بند و حجب نیست و همه
جنبندگان جهان دشمن جان تو و از گوش تو دو راه گشاده تا میان جان
تو حکمت را خداوند جل شانه چه کرد اب تلخ چون زهر در ان دو گوش
بنهاد تا هیچ دشمن در خواب و بیداری از تلخی ان زهر گرد پیرامن جان تو
نگردد شکر ان شوخ گوش کو اذکروا نعمة الله علیکم عجب تر از
انست ازین که چشمهٔ اب شور و بویاد در بینی تو نهاد تا بدان هر بویها
می یابی و دماغ بدان تازه می باشد عجب تر ازین انست که سی و دو چشمه
اب در بن سی و دو دندان تو بنهاد و سی و دو دندان ترا چون اسیای گردان
کرده تا هر گاهی که طعام در دهن نهی از ان سی و دو دندان سی و دو چشمه

شوخ به ترکی ... دیگر
چرک را گویند که بر جامه و بدن نشیند
[illegible]

اب روان گردد و اسیائی گردد و تو مزهٔ ان طعام همی چشی چون طعام
بخوردی اسیا فرو ایستد و اب باز ایستد و ترا نه بر بستن ان حاجت و نه
بگشادن آن شکر این نعمت کو اذکروا نعمة الله علیکم چون بنده
گوید من شکر این نعمتها را کی توانم گذارد حق تعالی فرماید ای بندهٔ من
من ترا سورهٔ دادم چون سورهٔ الحمد لله هر گه که انرا بر خوانی من انرا
بشکر همه نعمتها بر گیرم و نعمت بر تو زیادت کنم و بدان حمد ترا ثواب
ابد دهم زیرا که اگر ندهم بر تو ظلم باشد زیرا که حمد تو باقیست و نعمتهای
من فانی چون فانی بتو دهم باقی از تو بستانم ظلم باشد پس حکم حمد
ترا شکر نعمتها شمادم و ابد الابد ترا بدان ثواب دهم تا بحمد باقی ترا
ثواب داده باشم هل جزاء الاحسان الا الاحسان و ترا بدان
حمد باقی در دار باقی تا ابد نعمت بر نعمت و کرامت بر کرامت میدهم
تو اگر در گفتن الحمد لله تقصیر کنی من بلطف خود سببی سازم تا اگر
خواهی و اگر نه حمدی از تو بحاصل اید و آن چگونه باشد از ان طعام
که بخوردی بادی در معدهٔ تو بدید اورم انگاه ان باد را از معده بسینه
رسانم و از سینه بدماغ رسانم چون در بینی تو افتد عطسهٔ دهی و ان

انجا که عقل تواست بکوئی الحمد لله رب العالمین ان حمد ترا بشکر نعمتها
خود از تو بر کیرم نامت در میان نام حامدان کنم اکر ان حمد از صدق
دل کوئی انکاه حکیم اول من یدعی الی الجنة الحامدون لله علی کل
حال چون روز قیامت شود ترا پیش از همه مطیعان بیهشت رسانم
اکر بر حمد و شکر تقصیر کنی رحمت بر خویشتن تاوان که همه طاعتی
که کنی فردا در سر ان کنی و بر خویشتن زیان کنی محمد مصطفی کوید صلی الله
علیه و آله وسلم روز قیامت بیایند بفرمان خدا و بر ادمیان خصمی کنند
کویند خداوندا داد ما از ایشان بستان جلیل و جبار عالم کوید نعم
اصغرها قدرا کمترین نعمتی باشد که برخیزد و خصمی کند فیقوم الملح
نخست آن نمک سفید که کاه انکشت بر ان زنی برخیزد با مر خدا و کوید
یارب داد من از خلق بستان خداوند تعالی فرماید زاهد ترین بنده
را بیارید و همه طاعتهای او را بدین نمک بسنجید همچنان کنند یک
ذره نمک از ان همه طاعت و زهد و خیر افزون اید واویلا کفتن
کیرد و کوید که هلاک از من بر امد حق تعالی کوید یا ملائکه بکوئید
که اکر در دنیا کفته است الحمد لله امروز ان حمد را بشکر نعمتهای

انکا دیدی و اکر الحمد لله نکفته است طاعتهای او را بشکر نعمت شمرید تا جهانیان
بدانند که اکر کفتار الحمد نیستی همه طاعتهای بکمترین نعمتی بر نیامدی
در خبر است که در بنی اسرائیل عابدی بود که صد سال عبادت کرده بود
چنانکه بروز روزه کرفتی و همه شب نماز کردی و مستجاب الدعوة بودی
روزی از سر صد سال طاعت با خدای تعالی مناجات میکرد و میکفت
بار خدایا عزیزا نمای انجایکاه که مرا ساخته در بهشت و درجات و ثواب
که مرا داده بدین صد ساله عبادت خدای تعالی فرشته را فرمود که بنزد
ان عابد رو و بکوی که من طبیبم و علاج دردها دانم ولیکن مزد
طاعت خواهم ان فرشته از جای خود برفت خدای تعالی از ان سیصد
و شصت رک که در تن عابد بود بجنبانید از درد ان قرار و ارام از ان
عابد برفت فرشته بیامد بصورت ادمی عابد را دید که در زمین میکردید
فرشته کفت چه بوده است ترا عابد کفت الله الله فریاد از درد نا فراد
فرشته کفت که من این درد ترا علاج کنم لیکن مزد خواهم عابد کفت
هر چه خواهی بدهم طبیب کفت من مال نخواهم طاعتهای تو خواهم عابد
کفت من طاعتهای خویش بکس ندهم طبیب کفت نمی دهی درد میکش

قرار ارام دادن و ارام گرفتن
و سرد گشتن و اتش سرد [illegible]
ریختن قرار [illegible]
[illegible]

خدای تعالی دردش افزون کرد وصبرش کم کرد طاقتش برسید گفت
یا طبیب علاج من کن که همه طاعتها بتو دادم فرشته گفت بدانکه
من طبیب نیستم ولیکن حق تعالی مرا فرستاده ومیگوید که ما ترا
صد سال تن درستی دادیم که هر یک ساعت عافیت بصد ساله طاعت
نیرزد شکر اینها کو مزد اینها کو عابد دانست که کار او بس بادیکست
الهی ما را توفیق شکر نعمتهای خویش کرامت کن کو ما نهال نهاد ما را
در جویبار شریعت ثابت اصل وراسخ فرع کردان از ثمرات فرایض و
سنن در بوستان ایمان شجرهٔ وجود ما را خالی مکردان اغصان احوال
ما را باوراق اعمال رضیه وانوار ازهار مرضیه اراسته دار ولایت
دل ما را بدوستی خود معمور دار شهرجان ما را بعدل واحسان
اباد کردان اقالیم سبعهٔ هفت اندام ما را بامتثال مثال اوامر
قران مجلا ومزین دار مشکات اسرار ما را بانوار معرفت کلشن
کردان عقاید دین ما را بحبل متین سنت وجماعت محکم دار دز نك
زیغ وضلالت از ائینهٔ یقین ما زایل کردان جرایدا عمال ما را
بتوفیق اخلاص موشح کن الالهی معاملت ما را بپاکی عقیدت ما

بخش باب روی صادقان در کاه که خرمن طاعت ما را بر باد بی نیازی
بر مده حرف حاشیهٔ معاملت پریشان ما را باتش خجالت ما سوخته
کردان اکر در کل ما الالهی کدورت است در دل ما از اثر معرفت است
بنور این از این معرفت ان الالهی را از ما بر
داشته کردان وبر بپذیر دستگیر
بحق محمد واله امجاد
تم هکاتبه عبد الله الرضا ذی
توفیق حضرت باری
الی ... فی ۲۴ رمضان ۱۰۷۰

۵۷۰
۲۸۵

تاریخ

تاریخ برخاستن

سرکار محمد جعفر

شب جمعه میرزا بابا [illegible]
یازدهم شهر [illegible]
شهر صفر
المظفر

[illegible] جلوس [illegible] تاریخ [illegible]

در جوار عبد الکریم

[illegible]

عقرب اسد

سنبله میزان

حوت [illegible]

شب جمعه یازدهم شهر صفر المظفر ۱۲۳۹ ناحیه هجریه [illegible]

یازده ساعت [illegible] دقیقه از غروب آفتاب گذشته [illegible]

